

رمان دیر آمدی نیمه عاشقترم را باد برد | patdis_banoo کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

خدایا...

بارها همان جایی دستم را گرفتی که .

می توانستی مچم را بگیری

فردا را به امید آنکه...

در آغوشم بگیری شروع می کنم...

اینجا من،...

کسی را مینویسم

و

گه گاه خودم را

که همه او شد و ماند و خواهد بود

من

عشق را خواهم نوشت...

داستانم از زبان اسرا بیان میشه چون در طول داستان اسرا بزرگ و پخته تر میشه سعی کردم

نوشتنم به سنش بخوره

ژانر رمان من عاشقانه و اجتماعی

-سلام

-سلام بفرماید

-ببخشید قیمت اون پلیور تو ویتترین چنده؟

-کدوم؟

-اون کرم رنگه

-اها اون مال ترکیه س یکی از بهترین خریدامونه که کلیم فروش کرده پنجاه تومنه

خسته از این همه ور زدنش یه ممنونی زیر لب گفتمو از مغازش خارج شدم. خوبه فقط یه قیمت

پرسیدما.

به سمت مغازه کفش فروشی رفتم و یکم به کفش ها نگاه کردم. بعدم از پاساژ زدم بیرون.

یه تاکسی گرفتمو ادرس خونه رو دادم. دیگه هوا داشت تاریک میشد.

نزدیک خونه به تاکسی گفتم نگه داره. پولو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

اروم قدم میزدم و به سمت خونه میرفتم که گوشیم زنگ خورد به صفحه ش نگاه کردم اسم شکایلا روش نقش بسته بود.

زیر لب یه برو بابا گفتمو ریجکت کردم.

دوباره زنگ زد و دوباره ریجکت کردم دفعه سوم که زنگ زد دکمه اتصالو زدم.

صداش تو گوشی پیچید. عمدا راه طولانی ترو برای رسیدن به خونه انتخاب کردم چون غرورم اجازه نمیداد بهش بگم رسیدم خونه نمیتونم حرف بزnm حس میکردم یه جورایی از جذبه م کم میشه.

صداش تو گوشی پیچید

تقریبا نعره میکشید. میدونستم خیلی مغروره و ریجکت کردنش واسش عجیب گرون تموم شده ولی واسم مهم نبود.

-به چه جرئتی قطع میکنی دختره چشم سفیدهاaaaaaa. بگو دردت چیه که یهو عوض شدی؟ ببین نابودت میکنم بخوای بهم خیانت کنی

-به اندازه کافی خوب نیستی که باهات بمونم

این حرفارو در کمال آرامش و رلکسی بهش زدم

-تو غلط میکنی. از اولم همین بودم چرا اونموقع به این نتیجه نرسیده بودی.

خوبه که تو اوج عصبانیتم میدونه نباید فش بده چون دیگه باید کلا بیخیالم بشه و انتظار هر پاسخیو داشته باشه.

-الان رسیدم

-هه نکنه یکی دیگه هوايیت کرده

-هیچکس نمیتونه منو هوایی کنه

دوباره دادش رفت هوا

-خب دردت چیه؟

-گفتم که تو به اندازه کافی خوب نیستی. خودتم میدونی من به کم راضی نمیشم باید عالی باشی که نیستی

-فکر میکنی خودت در حد همون کم من هستی؟

-هستم که دنبالمی دیگ

صدای نفس های عمیقشو از پشت گوشی میشنوم. این یعنی اوج تلاشش واسه کنترل کردن خودش که به بار فش نگیرتم.

-خجالت نمیکشی. تو یه علف بچه داری منو پس میزنی داری بهم میگی لیاقتتو ندارم؟

-شاهرخ؟

-چیه؟

شاهرخ؟

-هم؟

میدونست به این جوابا راضی نمیشم حتما باید بگه جونم تا حرفمو ادامه بدم. دوباره صداش زدم

-شاهرخ؟

یه نفس عمیق کشید و گفت

-جونم

-به حرمت یه سالی که باهم بودیم ولم کن بذار همه چی اینجا تموم...

میون حرفم پرید

-حق نداری اینو بگی. خودتم میگی یه سال. به نظرت یه سال انقد زودو راحت فراموش میشه؟

-راحت...

حرفمو ادامه ندادمو به یه سالی که با افشین بودم فکر کردم و به اینکه فراموشش کردم یا نه. فراموشش نکردم ولی تا سر حد مرگ ازش متنفرم و همین تنفره که بهم انگیزه ادامه کارامو میده.

تقریبا به خونه رسیده بودم گفتم

-فقط میتونم واست ارزوی خوشبختی کنم بای.

و گوشو قطع کردم شمارشو تو بلک لیستم گذاشتم.

قلبم به درد اومد. چقد بد بودن سخته.

جمله ای که به شاهرخ گفتم تو مغزم اکو میشد.

فقط میتونم واست ارزوی خوشبختی کنم.

هه هنوزم که هنوزه با شنیدنش تموم تنم گر میگیره هنوزم با شنیدنش چشام پر اشک میشه هنوزم به همون اندازه حس حقارت بهم دست میده. اصلا از همشون متنفرم همشون برن بمیرن.

باحرص دستمو رو ایفون گذاشتم. صدایه روژان کوچولو تو کوچه پیچید

-کیه؟

همه عصبانیتم با شنیدن صداش فروکش کرد. انگار اب که نه یخ رو اتیش ریخته باشن.

-منم جوجو

صدایه مامانم از اون طرف میومد که میگفت روژان کیه؟

-ابجی اسرا

و صدای تقی که خبر از باز شدن در میداد

-باز شد ابجی؟

-اره جوجوه من

وارد خونه شدم و از پله ها بالا رفتم. روزان جلو در منتظرم واستاده بود. بغلش کردم حسابی چلوندمش.

-سلام ابجی

-سلام جوجو

وارد خونه شدم مامان رو میل نشسته بودو گوشیش دستش بود. سرشو بالا آورد

-سلام مامان

-علیک سلام به نظرت یکم دیر نیست.

-با اتوبوس اومدم ببخشید

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم. کامپیوترمو روشن کردم وای فای هم که خودش روشن بود الحمدوالله مثل همیشه.

با صدای در برگشتم تا ببینم کیه که یهو روزان خودشو پرت کرد تو بغلم

-یواش دیوونه نمیگرفتمت که مرده بودی

-ولی گرفتیم

خندیدمو بیشتر به خودم فشارش دادم

-چیزی شده؟

-دلَم واست تنگ شده بود

-من بیشتر

-نخیر من بیشتر

-باش تو بیشتر

-امشب مامان بابارو راضی کن بریم مهمونی

بدم نیومد. اگ تو خونه میموندم از زور فکر خیال دیوونه میشدم

-باش بهشون میگم

-بریم خونه خاله لیلا

-باش

گونمو بوسیدو خوشحال از اتاق خارج شد

با لبخند رفتنشو نگاه کردم.

برگشتم سمت کامپیوتر که حالا روشن شده بود و رفتم رو برنامه تلگرام.

کلی پیغام اومده بود. باید هرچه زودتر تو گروهها لفت میدادم دارن حوصلمو سر میبرن.

برنامه تلگرامو رو گوشیم حذف کردم تا از اعتیادم بهش کم بشه بجاش رو کامپیوتر نصب کردم تا

کمتر برم روش وگرنه تو بازارم گوشیم دستم بودو داشتم پیغاممو چک میکردم.

معتادی به این اینترنت لامصبم بد دردیة. اول نفر رفتم رو پی ام هایه شاهرخ.

خلاصه حرفاش میشه اینکه یا از بلک لیست درم بیار که چرندایه بیشتریو تحویلت بدم یا

عواقبش دامتو میگیره.

واسم مهم نبود. خیلی وقته دیگه واسم مهم نیست.

واسش نوشتم میشناسی منو پس بهتره ماجرا همینجوری ختم بخیر شه. منو سگ نکن برو پی

زندگیت.

بعدم بلاکش کردم. از من فقط یه شماره و یه چهره داره که شماره هه مهم نیست ولی چهره رو

گیر بیاره مردم.

تو چندتا از گروه ها لفت دادم که یکم سرم خلوت شه بعدم رفتم پی وی ایلا دختر خاله مو چک

کردم.

خواستته واسش گزارش رد کنم که چیکار کردمو چیکار نکردم.

خیلی باهم صمیمی بودیمو از همه چیه همدیگه خبر داشتیم با اینکه دوسال از من بزرگتره ولی یه

جورایی انگار من از اون بزرگترم هم راهنماییش میکنم هم بهش میگم چیکار کنه و چیکار نکنه. هر

چند اونم خیلی منو راهنمایی میکنه.

واسش نوشتم امشب خونه اید؟

انلاین بود فوری فوتی جواب داد اره خوش اومدین.

ادامه داد

چیشد راستی؟

اومدیم بهت میگم

من که میمیرم از فضولی تا بیاین

پس نمایم

زهره مار زود بیا خواستیم واسه شام بیا

خنده م گرفته بود. بهش پی ام دادم ای دختره یه فضول

با تلگرام خودمو مشغول کردم تا بابام اومد خونه.

سفره رو انداختیمو شامونو خوردیم. موقع شام روزان داشت با چشاش منو میخورد که به مامان

بابا بگم بریم مهمونی.

همیشه همین بود. حرفاشو میگفت من واسش بزدم.

از این که اعتماد به نفس نداشتم احساس خوبی نداشتم. شایدم قضیه اعتماد به نفس نبود ولی

هرچی بود دوست داشتم خودش خواسته هاشو بگه باید یاد میگرفت راه رسیدن به خواسته هاشو

پیدا کنه.

بعد از شام چایو دم کردم و رفتم کنار بابام نشستیم.

بابا امشب نریم بیرون؟

روزان فوراً اومد اونطرف بابام نشست و مشتاقانه به ادامه بحثمون گوش کرد

کجا بریم بابا؟

نمیدونم بریم یه جا. مثلاً مهمونی

کجا بریم؟

-خونه خاله لیلا

بابام به سمت روژان برگشت و اون خجالتی سرشو پایین انداخت.

چقد تفاوت بین مادوتا خواهر هست. من پررو و یه دنده اونم خجالتی و اروم.

اصلا انگار خواهر نیستیم. این همه تفاوت با یه نوع تربیت وژن واقعا عجیبه.

-باش ببینید مامانتون چی میگه؟

همه نگاه ها به سمت مامانم که سرش تو گوشیش بود برگشت.

-من حرفی ندارم فقط اونا مهمون نداشته باشن یا اینکه اصلا خونه هستن؟

بابام گفت

-خب زنگ بزنین ببینین خونه هستن و جایی نمیرن و کسیم خونشون نیاد.

روژان بدو بدو رفت سمت تلفنو آورد داد به من. منم زنگ زدم. گفتن خوش اومدین هیجام نمیریم بیاین.

لباسامو پوشیدمو یکم ارایش کردم که روژان اومد تو اتاق.

اخم هاش تو هم بود.

-چی شده جوجو؟

دستشو برد سمت چند تار مو که کوتاهتر از بقیه بودنو رو هوا معلق شده بودن.

گفتم

-اینا چیه؟

-خب درست نمیشه کلیم تف بهش زدم صاف نمیشه.

-ای الهی من تورو بخورم واست تل میارم بزار خوب میشه

یه تل خوشکل به موهاش زدمو باخودم عهد کردم این دفعه که بیرون رفتم واسش یه تل خوشکل بگیرم بعدم دستشو گرفتمو باهم از اتاق خارج شدیم.

-ما آماده ایم.

راه افتادیم سمت خونه خاله م. بعد کلی سلامو احوال پرسیدو ماچ و موچ با ایلا رفتیم تو اتاقش
روژان و ایلیا هم تو هال مشغول بازی شدن.

-چپشید دیدیش چی گفتی چی گفت تونستی؟

خیلی رلکس رو تختش نشستمو گفتم .

-یواشتر بابا پیاده شو باهم بریم

زد رو شونه مو گفت زهره مار بگو خب

-هیچی رفتم فقط یه نظر نگاش کنم بینم اصلا ارزش تلاش کردن داره.

-خب داشت؟

-ایی یه نموره

-درد بگیری میدونی چقد خوشکله چقد جذابه. همه دنبالش

-اینم یکیه مثل بقیه بهت قول میدم

-والله میشناسمت میدونم مخشو میزنی

-اصلا در اون حدی نیست که مخشو بزنی این یارو خودش مخش زده شده آماده س

-بینیمو تعریف کنیم. خب چی گفتین؟

-هیچی باو فقط یه پلیورو قیمت کردم کلی چرتو پرت تحویلیم داد اخرش بالاخره قیمتشو گفت.

-خب فروشنده باید بازار گرمی کنه واسه جنساش.

-بازار گرمیم نکنه دخترا میرن ازش جنس میگیرن.

-اره خب

بعدم رفت تو فکر. به صورتش نگاه کردم. اونم خوشکل بود صورت گردی داشت برعکس من که
صورت تم کشیده بود. چشاش عسلی بود ولی چشمایه من توسی عسلی بودن پوستش سفیده سفید

ولی من سبزه بودم. همیشه حسودی پوستشو میکردم. قدش از من بلندتره و من تا پیشونیش میرسم. لبایه خوش فرم و گونه برجسته خلاصه لعبتی بود برای خودش.

موها و ابروهایه من سیاهه سیاه ولی مال اون یه چیزی تو مایه هایه قهوه ای یا خرما ییه.

لبایه منم خوشکله و دماغم مشکلی نداره تنها مشکلم سبزه بودن پوستمو کوتاهییه قدمه که اونم تو خلوتم قبول میکنم که کوتاهم وگرنه تا حالا هیچوقت به زبون نیاوردمو اشکارا قبول نکردم همیشه گفتم شماها بلندین من کوتاه نیستم

از فکرم خنده میشینه رو لبم.

یادم میاد تو کافی شاپ با افشین نشستته بودیم. دستامو تو دستاش گرفته بود. دستایه من خیلی

کوچیک بودن. اعتراف کردم پیشش

- دستام چقد کوچولو پیش دستات

زیر چشمی یه نگاه بهم انداختو گفت

- اینجوری خوبه. کوچولو خوبه.

و من چقدر قند تو دلم اب شده بود واسه این حرفش .

دیگ از یادآوری خاطرات عصبی نمیشم دیوونه نمیشم.

یه جورایی باهات کنار اومدم هرکاری و هرچیزیو واسه فراموش کردنش امتحان کردم ولی جواب نداد.

- خب بیخیال اونا خودت چطوری؟

- خوبم امروز با شاهرخ تموم کردم

- حیف شد خیلی خوشکل بود

- مال تو

- نه ممنون من مرتضی رو دارم

- خاک تو سرت چقدم ذوق میکنه اسمشو میاره.

- نه بخدا ذوق نکردم.
- خب بکن به من چه اصلا
- حالا میخوای با کی دوست شی؟
- نمیدونم کسی مد نظرم نیست
- اینجوری که تنها میشی
- من همیشه تنها بودم
- اومد سمتمو بغلم کرد. ازش فاصله گرفتم. خوشم نمیاد واسم دل بسوزونن.
- باشه بابا رم نکن.خب حالا میخوای باهاش چیکار کنی؟
- سروه شمارشو داره؟
- اره داره
- خوبه شارژ ندارم بهش بگو پس فردا پارک باهاش قرار بزاره واسه والیبال. بقیشو دیگ بسپرین به خودم.
- باش من بهش میگم
- اونشب شب خوبیو گذروندم خسته و کوفته برگشتیم خونه و خوابیدیم.
- صبح زود از خواب بیدار شدم و یکم درس خوندم.قراره تابستون سال بعد کنکور کارشناسی بدم.
- باید اون سه روزیو که قراره برم بیرونو جبران کنم تا از درسام عقب نیفتم.
- هیچیو هیچکس ارزش نداره که بخاطرش از درسام که ایندمن عقب بیفتم.
- مامان بابام سرکار بودن و روژانم مهدکودک.
- از این تنهایی بیشترین استفاده رو بردم. ساعت حدودایه یازده بود که خودمو آماده کردم واسه باشگاه.
- تنها چیزی که واقعا بهش عشق می ورزمو از انجام دادنش به معنی واقعی کلمه لذت میبرم والیباله.

ساعت دوازده و چهل و پنج بود که از باشگاه برگشتم. شروع کردم به غذا درست کردن.

اشپزیو دوست داشتم. خودم که عاشق قرمه سبزییم واسه همین قرمه سبزی پختم بعدم اینترنتو روشن کردم دوباره یکم تو تلگرام ول چرخیدم. چقد بی هدفی بد و سخته.

ساعت دو همه میومدن خونه. چون چیزی به ساعت دو نمونده بود سفره رو انداختم. همه خسته و کوفته برگشتن. نهارشونو خوردنو رفتن که استراحت کنن. منم بعد از جمع کردن سفره رفتم به پناه گاهم.

روژان رو زمین دراز کشیده بود و نقاشی میکشید. با ورود من به اتاق سرشو بالا آورد و نقاشیشو بهم نشون داد

-خوشکله اسرا؟

-اره عزیزم. یکم استراحت کن بعدازظهر میریم بیرون واست تل بگیرم

-خسته نیستم

و به کارش ادامه داد منم رفتم سر وقت گوشی بیچاره م.

از ۳ شماره ناشناس اس و زنگ داشتم مطمئن شاهرخه. اس هاشو خندمو حذفش کردم حرفایه تکراریو زده بود شمارشو ذخیره کردم گذاشتم تو بلک لیست. سیم کارت دیگمو گذاشتم تو گوشیم.

دو تا اس از ایرانسلو یه تماس ناموفق از یه شماره ناشناس.

قلبم مثل گنجیشک میزد.

به این عکس العمل ها عادت کردم.

به این ای کاش ها. به این امیدهایه الکی. به اینکه هر لحظه و هر ثانیه منتظر اس یا زنگ یا حتی یه اشاره کوچیک ازش باشم.

نمیخوام قبولش کنم و حتی یه لحظه م به این فکر نمیکنم که دوباره منو اون ما بشیم ولی تنها ارزوم اینکه برگرده و ازم بخواد بازم باهانش باشم و بگه که اشتباه کرده منو از دست داده و پشیمونه و منم خیلی راحت ردش کنم.

از عشقی که بهش داشتم هیچی نمونده فقط این غرورمه که درد میکنه و میخوام که زخمشو التیام بدم.

فردا تولدمه. باید یه ارزوی خوب پیدا کنم. هر سال ارزومو بخاطر افشین هدر دادم.

هر سال هرچی ارزو کردم به اون مربوط میشده.

امسال دیگه نمیخوام اینجوری باشه. ارزوی امسالم نباید هیچ ربطی به اون داشته باشه

خواستم به شماره ناشناسه اس بدم که شما؟ ولی پشیمون شدم خب اگه اون باشه بهتره که یه جور رفتار کنم که انگار اصلا برام مهم نیست.

بلند شدمو روژانو آماده کردم. چقد خوبه یه نی نی تو خونه باشه. روژان کلی امیدو انرژی به ادم میده.

لباسای خوشگل تنش کردم خودمم آماده شدم. با مامانم از خونه خارج شدیم. اون رفت پیش مادر بزرگمو ماهم رفتیم بازار.

دستایه کوچولو روژان تو دستم بودو بیخیال از کنار مغازه ها میگذشتیم.

قبل از رسیدن به مغازه ای که روز قبل رفتم به روژان گفتم که دستمو بکشه و ببره تو مغازه.

وقتی به مغازه هه رسیدیم همون کاریو که بهش گفته بودم انجام داد.

منم الکی مثلا شکه شدم از این حرکت روژان دنبالش کشیده شدم. وارد مغازه که شدیم برهان همون فروشنده هه بهمون خوش امد گفت و گونه روژانو کشید.

دوست نداشتم هیچکس به خواهر یکی یه دونه م دست بزنه واسه همین اخم کردم.

-چیشده خواهری؟ چرا کشوندیم اینجا؟

-اسرا اون پلیوره خیلی بهت میاد

اخ من فدایه سلیقه ش بشم که با سلیقه من مو نمیزنه

اروم و با عشوه خندیدم.

-واقعا؟ به نظرت خوشکله؟

-امم خیلی خوشکله

-چشم خواهری بعدا میام میخرمش

-خواهرتون خیلی خوش سلیقه س واقعا این پلیوره بهتون میاد

حرفشو نشنیده میگرمو میگم

-بریم عزیزم؟

-اگه بخواینش میتونم واستون تخفیفم بدم

سرمو تند بالا میارم و با اخم بهش نگاه میکنم تا دهنشو ببندد و منو پیش روژان تو مضیقه نذاره

حساب کار میاد دستشو ساکت میشه ولی روژان از تو کیف عروسکیش کیف پولشو در میاره و یه

پنج هزار یو یه دو هزار ی از توش در میاره و به برهان نشون میده

-اقا این کافیه؟ میخوام واسه خواهرم کادو بخرم فردا تولدشه

قلبم از این همه بخشش و مهربانیه این موجود ظریفو کوچولو میلرزه. دلم میخواد بغلش کنم تا

آخر دنیا ببوسمش.

برهان یه لبخند مکش مرگ ما میزنه و میگه

-اصلا این مجانی مال شما کادو از طرف من

پیشونیه روژانو میبوسمو ازش بخاطر این همه عشق که نثارم میکنه تشکر میکنم و به مغازه داره

میگم که میخریمش

روژان رو نوک پاهاش بلند میشه و پولشو رو میز میزاره و میگه

-اقا لطفا کادوشم کنید

خنده م میگیره. بازم از خورشید زندگیم تشکر میکنم و بهش میگم که بره کناری بایسته تا من با

فروشنده حرف بزنم.

حرفمو گوش میده و میره رو صندلی گوشه مغازه میشینه. پولشو از رو میز بر میدارم و میگم

-کارت خوان دارید؟

-مهمون باشید

-ممنون

-جدی میگم

-محکم میگم

-ممنون

دستشو پیش میاره تا کارتو ازم بگیره منم بهش میدم. رمزشم بهش میگم.

فیششو بهم میده به مبلغی که کشیده نگاه میکنم.

چشام درشت میشه و میگم

-بیست و پنج تومن؟

-بقیه شو مهمون من باشید. فکر کنید کادو تولده از طرف من

شیطونه میگه بگم خب اخه مشنگ همشو حساب میکردی دیگه

اخم میکنم.

-نباید این کارو میکردین. من راضی نبودم.

-نمیتونستم نیت پاک خواهرتونو بدون پاداش بزارم

ساکت میشم. یعنی چیزی واسه گفتن ندارم.

-ممنونم

سرشو به سمت پایین خم میکنه و میگه

-خواهش میکنم تولدتون مبارک

دست روژان تو یه دستمو نایلون پلیورمم تو دست دیگم از مغازه خارج میشم.

واسه روژانم یه تل خوشکل میگیرمو به سمت خونه برمیدردیم.

-سلام ما اومدیم

مامانم به استقبالمون اومد.

-سلام خوش اومدین.

هر دو مونو بغل کرد و گفت

-خوش گذشت؟

روژان جوابشو دادم

-اره خیلی واسه ابجی کادو تولدم گرفتم.

به لبخندی که داره میاد مهمون لبام شه اجازه خود نمایی میدم.

-راست میگه واسم یه پلیور خوشکل خرید

-کجاست بیارین ببینم؟..... حالا چند خریدید.

روژان که کم کم داره شمارشو یاد میگره عدد ۹ رو خیلی ناشیانه با انگشتاش نشون میده.

مامانم به من نگاه میکنه تا جوابشو بدم.

-خواهر کوچولوم همه پس اندازشو داد واسم کادو خرید

بعدم یواش بهش گفتم پنجاه تومن شد. نمیخواستم غرور خواهرمو بشکنم میدونم که میدونست پولش کمتر از پنجاه تومنه.

به سمت اتاقم میرمو نایلون پلیورو میدم دست مامانم تا نگاهش کنه

صداشونو از تو اتاقم میشنوم که همدیگرو بوس میکنن و مامانم ازش تشکر میکنه.

پولایه روژانو تو کیف پولش گذاشتم تا نکنه بعدا یادم بره.

با احساس ویره تو جیب شلوارم گوشیمو از تو جیبم در میارم و شماره ناشناس رو صفحه رو خوندم. میدونم که حافظه م اونقدری خوب نیست که اگه شماره اشناهم باشه یادم بیاد که کیه واسه همین بیخیال حدس زدن شدمو جواب دادم

-الو؟

.....-

-الو؟

-الو اسرا؟

صداش واقعا برام آشنا نبود. یا خوده خدا این دیگه کیه؟

-شما؟

-وحیدم

اسمشو با خودم تکرار کردم. یه دونه وحید میشناختم اونم پسر دوست بابامو رفیق فاب بچگیامه.

-وحید شبستری؟

-پ ن پ

با صدایه بلندی که تقریبا به جیغ شبیه بود گفتم

-وحید خودتی؟

-اره دیگه خره پس میخوای کی باشه

خندیدم..... از ته دل.....

تموم خاطراتی که باهم داشتیم از ذهنم گذشت. چه دورانی بود.

-چه طوری دیوونه؟ کجایی؟ اینکه شماره ایرانه. نکنه اینجایی؟

-خوشم باشه به این هوش

-من استعداد کشف نشده م. کجایی؟

خنده بلندی سر داد و گفت

-تو راه خونه شما

-برووو

به سمت حال رفتیم. از اتاقم که خارج شدم مامانم سوالی نگام کرد که کیه؟ دستمو رو گوشی

گذاشتمو گفتم

-بدو بدو آقای شبستری اینا برگشتن

مامانم اومد سمتم تا گوشیه از دستم بگیره. وحیدم از اون ور خط هی داشت فک میزد. بدون توجه بهش گوشیه دادم به مامانم.

-الو وحید جان؟

میدونم حالا با چاقو بزنیس خونس درنمیاد از حرص. از تصور قیافه ش خنده م گرفت.

روژان اومد کنارمونو سرشو تا آخرین حد بلند کرد تا بتونه صورتمونو ببینه.

-ممنون تو خوبی؟ خانواده خوبن؟ کجایی شما؟

.....

- نه نه تو بگو الان کجایی؟

.....

-خب کامرانو میفرستم دنبالتون

.....

-این حرفا چیه وروجک تو مثل اسرایی واسم

صدای خنده مامانم بلند شد. همیشه همین بود وحید یه گوله نمکه از زور خنده اشک از چشات میاره بعد ولت میکنه. منو روژانم ناخودآگاه رو لبامون خنده میشینه.

-نه تو اقایی منظورم اینکه مثل بچه خودمی.

.....

-باشه پس منتظر تونم.

.....

-خدا فط عزیزم

گوشیه داد دستم منم ازش پرسیدم.

-قطع کردی؟

-اره

-خب چی گفت؟

-تو راهن دارن میان

-پس الکی تعارف کرده خودشون داشتن میومدن.کی میان حالا؟

-اینجوری نگو خوش اومدن. ما به اقای شبستری خیلی مدیونیم. گفت فردا میرسن اینجا

سرمو واسش تکون دادمو گوشی به دست رفتم تو اتاقم

اقای شبستری دوست قدیمیه بابامه که تو استخدام بابام تو بانک خیلی به بابام کمک کرد. از اون کله گنده هایه بانکداریه. دوستیش با بابام به سه سالگیه من برمیگرده.سه تا پسر داره که یکیشون زن گرفته. وحید بچه کوچیکشونه که سه سال از من بزرگتره بعدم نوید که شش سال از من بزرگتره و اولین بچه شون امیده که سنشو نمیدونم.

زن اقای شبستری اسمش سروه س. یعنی یه خانوم به تمام معناس. خیلی دوستش دارم.چون خودشون دختر نداشتن من شده بودم گل سر سبد براشون و وحیدم از حسودی همیشه منو میچزونند.

ولی درکل دوست خوبی بود همیشه هوامو داشت. قبل دنیا اومدن روزان یعنی چهار پنج سال پیش بود که رفتن ایتالیا. البته رفتن که بمونن نمیدونم چرا برگشتن.

رو کامپیوتر بودم که دوباره گوشیم تکون خورد نگاهش کردم یه اس از طرف سروه دوستم بود.

-فردا رو یادت نره ساعت ده ونیم پارک باهاش قرار گذاشتم.

اوپس داشت یادم میرفتا خوب شد اس داد. طبق معمول شارژی واسه جواب دادن نداشتم. رو تلگرام بقیه بچه ها رو دعوت کردم که فردا پارک حاضر باشن.

فردا تولدمه میدونم دوستام به بقیه خبر دادن. همیشه روز تولدم بدترین روز زندگیمه.خدا فردارو به خیر بگذرونه.

کامپیوترو خاموش کردم بدون فکر کردن به فردا ها یا گذشته ها گرفتم خوابیدم.

طبق معمول صبح زود از خواب بیدار شدمو با مامان بابام و روژان تو یه جمع صمیمی صبحانه مونو خوردیم.

اونا رفتن سرکارشونو منم خودمو آماده کردم. امروز تولدمه باید خیلی خوشکل میشدم.

چون قراره زمین بیفتم باید یه مانتو انتخاب کنم که هم خوشکل باشه هم خراب نشه. مانتو جلو باز توسیمو انتخاب کردم با شلوار کتون دم پا گشاد و شال توسی که هم به مانتوم میاد هم به چشام. ضد افتاب زدم بعدم رژگونه دراخرم یه رژ خوشکل. چون امروز روز تولدم بود به خودم اجازه دادم خط چشمم بکشم.

تغییر محسوسی کردم. راضی از خودم دل از اینه کندمو لباسامو پوشیدم.

از اونجایی که خیلی رو خوش قولی حساس بودم بدون حتی یه ثانیه تاخیر ساعت ده راه افتادم. کوله پشتی کرم رنگمو برداشتم تا توپ والیبالم توش جا بشه.

وقتی رسیدم همه اونجا بودن به همشون سلام دادمو بیخیال رفتیم سمت زمین والیبال تا بازیو شروع کنیم ولی سروه و ایلا صدام زدن که برم پیششون.

-چی شده؟

مهرداد جواب داد

-چه زشت شدی الان شبیه جوجه اردک زشتی

-فکر کن الان که شبیه اونم هنوزم از تو خوشکل ترم عنتر

-اگه یه بار جواب ندی هیچکس نمیگه لالی

-ولی باید مطمئن شن که لال نیستم.... خب پیشده؟

ایلا جواب داد

-فکرکنم تولدت باشه

-اره خودمم همچین فکری کردم

صدای خندشون بلند شد

-واست کادو گرفتیم

چشامو درشت کردم. حقیقتش انتظارشو داشتم ولی در حد انتظارو فکر بود نه اینکه عملی شه
واسه همین تعجب کردم

-واقعا؟

مهرداد گفت

-اره کوفت شه

خندیدم..... سرخوشانه.....

چه خوبه ادم همچین دوستایی داشته باشه. دوستی ما از دوسال پیش و بعضیاشون از یه سال
پیش شروع شده.

-ممنون..... خب رد کنید بیاد

ایلا زد تو سرم و گفت

-خره حداقل یه ذره تعارف کن

-ای بابا مگه ما باهم اینا رو داریم. رد کنید بیاد بینم چه خبره

صدای خنده هممون بلند شد.

-اول من میدم.

برگشتم سمت کامیار. دوست خوبی که خیلی وقتا تو خوشی و ناخوشی کنارم بوده.

-کامی توپ قرمزه س؟

و یه چشمک بهش زدم

دوباره قهقهه همه بالا زد

اونم با یه چشمک جوابمو داد

-زدی به هدف

توپ والیبال من ابی بود و وقتی میومدیم پارک اکیپایه دیگه توپشون از اون قرمزا بود. منم عاشقش شده بودم هر دفعه میگفتم ایول توپ قرمز. دیگه اسم اون اکیپارو گذاشته بودیم توپ قرمزا. چقدم سر این موضوع غش میکردیم از خنده.

جعبه کادو شده شو باز کردم توپ قرمزمو دراوردم. یعنی اگه خجالت نمیکشیدمو به هم محرم بودیم مطمئنم حتما بوسش میکردمو اونقد محکم بغلش میکردم که قشنگ صدایه استخوناشو بشنوه.

حسابی ازش تشکر کردم.

بعد گفتم

-خب بعدی

-بخدا که خیلی پررویی

-تازه کجاشو دیدی

-بیا این مال منه

کادویه دست ایلا رو گرفتمو بازش کردم. لبام به لبخند باز شد. یه اسپیکر شکل پیسی بود. از اونم تشکر کردم. حالا نوبت بقیه بود.

سروه واسم روسری زرشکی آورده بود که نشونش کرده بودم تا بعدا بخرم. بهنامم سیم یو اس پی که به همه مدل میخورد واسم آورده بود. خیلی بهش نیاز داشتم خدایی دمش گرم هواسشون هست تو گروه از چی مینالم واسم حلش میکنن.

-دمت جیز بهی

در حالیکه دستاشو دور گردن سونیا حلقه میکرد گفت

-این کادو منو خانومه

خندیدم و نگاشون کردم. خوش بحالشون سه ساله باهم دوستن و هنوزم همو دوست دارن. هم با سونیا صمیمی بودم هم با بهنام واسه همین از احساس واقعی هردوشون خبر داشتم.

سونیا گفت

- تولدت مبارک خاله جون

سونیا یه سال از من کوچیکتر بود اولین بار که با هم حرف زدیم به شوخی بهش گفتم چند سالته خاله. از اون موقع بهم میگه خاله.

- قربونت برم خاله جون ممنونم..... وووو مهرداد تو چی آوردی؟

- من تا بهم کیک ندن کادو نمیارم

بهش چشم غره رفتم که بیخیال شونشو انداخت بالا و گفت

- بدون کیک نمیشه؟

- کوفت بخوری

از کریم که پشتش واستاده بود یه چیزی گرفت که از زاویه ای که من نگاه میکردم معلوم نبود چیه.

- چی پشتت قایم کردی رد کن بیاد

- تو که عرضه نداری یه کیک مارو مهمون کنی منم گفتم حیفه این همه کادو که این خلوچلا واست خریدن بزار من یه چیزی بگیرم خودمم ازش به قول تو فیض ببرم..... این کادو منو کریمه بعدم راه افتاد سمت چمنا و کیک تو دستشو گذاشت زمین.

به سمت ما برگشت

- بیاین کوفت کنید که دیر برسین تموم شده.

همه مثل قوم تاتار به کیک بیچاره حمله بردن که با جیغ من واستادن

- بزارین ارزومو بکنم شمعمو فوت کنم ببرمش بعد کوفت کنید

- خب زود باش بیا گشمنونه

- یعنی من عاشق این ابراز عشق شمام.

- شمع نداریم که

- چند تا شاخه چوب بیارین بزارین رو کیک به جایه شمع

دیگه داشتیم ذوب میشدم از اون همه خنده. همه بین چمن دنبال چوب میگشتیم. ولی دریغ از یه چوب

-اسرا بیا اشغال این کیکو اتیش بزن فوت کن من گشمنه

از زور خنده همه دستمونو رو شکمون گرفته بودیم

-اون پلاستیکه دیوونه لایه یه اوزون نابود میشه اتیشش بزنییم.

ایلا خودشو رو چمن انداختو گفت

-من دیگه نمیتونم دستشوییم داره میریزه.

همین که این حرفو زد بقیه م نتونستن سرپا واستن و هر یک یه گوشه افتاد

انقد خندیده بودیم که به قول ایلا دستشوییم داشت میریخت. حالا تو این حول و ولا که ما دنبال یه چیزی تو مایه های شمع میگشتیم اپاش هارو واسه ایاری چمن و درختا روشن کردن. مجبور شدیم بدو بدو از اونجا فرار کنیم. هممون خیس خیس شده بودیم. عجب روز تولدی شده بود.

کلی پسر نشسته بودن و نگامون میکردن یکیشون اومد جلو با کریم دست دادو خوشو بش کردن گفت که چیزی گم کردیم و کریمم گفت دنبال یه تیکه چوب میگردیم پسره هم برگشت بین دوستاش و سه تا چوب بستنی آورد.

-مام تو جشنتون راه بدین

دیگه واقعا دهنم بیشتر از این کش نمیومد که بخندم.

بهشون خوش امد گفتیمو همونجا رو سیمان زمین والیبال به صورت دایره نشستیم.

خواستن چوب بستنی رو تو کیک فرو کنن که نداشتیم. خب همینجوریم کارمونو راه مینداخت.

مهرداد فندکشو درآورد تا چوبارو اتیش بزنییم

-فندک داری ای معتاد؟

-اره زشتو

-چه نی نی بی ادبی

مهرداد دوروز از من کوچیک تر بود سر همین موضوع کلی اذیتش میکردم.

ارزویی رو که مد نظرم بود کردم چوب بستنیارو اتیش زدن ومنم فوتش کردم بقیه م واسم کف زدن.

حالا وقت خوردن کیک بود

-خب با چی بخوریمش

-با دهن دیگ مگه جایه دیگه هم داریم؟

-اخره من به تو چی بگم گوش دراز منظورم اینکه کیکو با چی ببریم.

کریم از اون طرف گفت

-اینجا سقزه عزیزم مهد چاقو

بعدم از جیبش یه چاقو جیبیه کوچیک دراورد.همه خندیدیم و گفتیم

-الحق که سقزی

کیکو بریدیمو تقسیمش کردیم. وقتی تموم شد بلند شدیم تا یکم بازی کنیم البته با توپ جدید.

چقد خوشحال بودمو چقدرم از این خوشحالیه زیادم میترسیدم. نمیرم یهوو!!!

-ووو سروه؟

-جونم

-ساعت چنده؟

-یازده و نیم

-پس اون پسره کدوم گوریه؟

-نمیدونم اصلا یادم نبود. بصیر بش بزنگم

-صیریدم

هردومون باهم خندیدیم.

-راستی اون که تورو نمیشناسه. میشناسه؟

- نه بابا فکر میکنه پسر

-خوبه خوبه

به هوای حرف زدن با تلفن از زمین بازی خارج شد.

داشتم اطرافو نگاه میکردم که نگام رو برهان افتاد اروم میومد سمت ما. فوراً رفتم اونور تور و به ایلا اشاره کردم که حالا وقتشه. اونم توپو که داشت به سمت زمین اونا می رفت تو هوا گرفت که با این حرکتش صدایه اعتراض همه بلند شد. خیلی رلکس بدون توجه به بقیه رفت واسه سرویس. تا اون این کار رو بکنه برهانم به زمین بازی رسید.

انچنان سرویسی به سمت برهان زد که گفتم الانه که پسر رو ناکار میکنه.

قبل اینکه بقیه به سمت توپ برن من به سمتش دویدم توپ حالا تقریباً کنار برهان افتاده بود. توپو برداشتمو به سمت بقیه شوتش کردم که بهمون زل نزنن و به بازیشون ادامه بدن بعدم درحالیکه داشتم از کنار برهان بیخیال رد میشدم الکی مثلاً پام به هم گیر کرد و افتادم. خیلی نقشه احمقانه ای بود نزدیک بود واسه واقعی جلوه دادن صحنه خودمو مرگ مغزی کنم.

-آخ یالله. خوبین؟ چیشد؟

درحالیکه سعی میکردم از جام بلند شم سرمو بلند کردم تا صورتمو ببینه و بشناستم.

-آخ. ممنون خوبم. چیزی نیست.

متوجه مکثش وچشمایه درشت شده از تعجبش شدم ولی به روی خودم نیاوردم که یادمه این اقا کیه

به سمت زمین برگشتم. لنگ لنگون قدم بر میداشتم که با صدایه پشت سرم وایسادم

-اسرا خانوم

با تعجب به عقب برگشتم. الکی یه جور رفتار کردم که مثلاً دنبال کسی که صدام کرده میگردم.

خودش دوباره صدام زد. جوری نگاش کردم که بفهمه تعجب کردم از اینکه اسممو میدونه و اینکه من اصلا یادم نمیاد اون کیه

-ببخشید شمارو به جا نیارم

-اوه بله ببخشید من برهانم دیروز اومدید مغازه م با خواهرتون پلیور خریدید.

بعد مکث سه ثانیه ای گفتم

-اها یادم اومد.بازم ممنون بخاطر پلیور

-نه خواهش میکنم

صدایه مهردادو از پشت سرم شنیدم که میگه

-داری چیکار میکنی اسرا بیا دیگه.

خنده م میگره. روم غیرتی شده. مهرداد دوست خیلی خوبی و خیلی دوسش دارم واسه همین که از این عکس العملش عصبی نمیشم و بهش نمیپریم

سرمو به سمتشون برگردوندمو گفتم

-الان میام

بعدم سرمو به سمت برهان برگردوندم.

-دوس دارین باهامون بازی کنین؟

-من زیاد از والیبال سر در نیارم

-نگران نباشین هیشکی اینجا سر در نیاره

اروم خندیدم.اونم خندید

-باشه خوشحال میشم همراهیتون کنم.

شونه به شونه هم راه افتادیم سمت زمین والیبال.

-بچه ها این اقا اشنای منه اسمش برهانه باهامون همراه میشه.

همه بهش سلام دادن و دونه دونه خودشونو معرفی کردن.

بهنام یکم درمورد خودمون و دوستیمون واسش توضیح داد اونم گفت که دوست داره به اکیپمون ملحق شه.

منم راضی از اینکه نقشه م گرفته بیخیال به بازییم ادامه دادم.

کریم شیطون گفت

-برهان امروز تولد اسراست ها! کادوشو آوردی؟

بقیه شروع کردن به خندیدن منم اروم خندیدم

- ایشون دیروز کادو منو دادن.

عمدا از کلمه ایشون استفاده کردم.

اینجوری بیشتر به یاد موندنی میشم. میدونم محیطی که اون توشه همه خیلی صمیمین واسه همین سعی میکنم متفاوت جلوه کنم تا براش جذاب و البته به یاد موندنی باشم.

اخر سرم با یه لبخند که نشون از تشکر داره بهش نگاه کردم. خب اینم از تیر دوم.

اونم با لبخند جوابمو داد. به بازیمون ادامه دادیم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت یک بود.

-قصه ندارین تمومش کنین

-تو میخوای بری برو توپو بزار واسه ما

-برو بابا این توپو دیگه شبام با خودم میخوابونم.

ایلا از اون طرف گفت

-اگه اینکارو بکنی اصلا تعجب نمیکنم.

واسش پشت چشم نازک کردم.

-بسه دیگه خسته شدم بریم خونه دیگ

-اسرا ضد حال نشو بزار این گیمم بازی کنم.

بهنام از اون طرف میگه.

-این گیمو تا پونزده میریم

به سمت ابخوری میرم تا یکم اب بخورم.

الان وقت نقشه سومه. قراره که ایلا و سروه کنار گوش برهان یکم از خوشکلیو خانوم بودن من واسه هم حرف بزنین.

از نقشه هام خنده م میگیره واقعا که من یه دیوونه م. ابدو که خوردم به سمت زمین بازی برگشتمو گفتم

-من مامانم دو خونه ست الانم یکو ربهه بریم دیگه.

بقیه م کم کم رضایتشونو واسه رفتن اعلام کردن.

از همدیگه خدافظی کردیمو به قول معروف نخود نخود هر که رود خانه خود.

وقت خدافظی از برهان که رسید خواست شمارشو بهم بده که بندازمش تو گروه.

مهرداد دید و اومد سمتمون. بدون اینکه اصلا به روش بیاره برهان میخواست شمارشو به من بده شمارشو ازش گرفتو گفت

-اوکی حتما دعوت میکنم.

غیرتی شدناشم خریکه داداشم. ریز ریز میخندیدم که مهرداد از کنارم رد شدو بهم چشم غره رفت که دهنمو ببندم.

بهش توجهی نکردم و بخندم ادامه دادم.

-دوست پسرته؟

با تعجب برگشتم سمت برهان

-چی؟

-هیچی بیخیال

روشو برگردوند و خواست که بره

-خب بگو حرفتو

کامل برگشت سمتمو گفت

-میگم دوست پسرته این همه روت حساسه

خنده ریزی کردم و گفتم

-نه بابا مثل داداشمه.

بعدم قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم

-من دوست پسر ندارم

منتظر جواب اون نشدمو به سمت خونه راه افتادم.

خب اینم از امروز. به خیر گذشت. از عملی شدن نقشه م خیلی راضی بودم. چیزی نمونده به دام بیفته آقای مثلا زرنگ.

رسیدم خونه سماورو روشن کردم منتظر مامان بایام شدم.

نهارمونو خوردیمو اونا رفتن که استراحت کنن. مامانم داشت به سمت اتاقش میرفت که برگشت سمتم و گفت

-بعداز ظهر یه سر برو خیاطی لباستو بگیر. صبح زنگ زد گفت آماده ست

-واقعا؟

-اره

-وای ممنون. چه خوب شد. تو نمیای؟

-نمیتونم امتحان دارم باید برم کافی نت

-اهم باشه. پس روزان با من باشه؟

-نه با خودم میبرمش

-حوصله ش سر میره

-احمدی هم دخترشو میاره. باهم سرگرم میشن

-اها باشه.

بوسم کردو به سمت اتاقش رفت تا استراحت کنه.

ساعت چهار همشون رفتن بیرون. منم خودمو آماده کردم ساعت پنج حاضر و آماده زنگ زدم
اژانس که بیاد دنبالم.

میخواستیم یه سر برم بازار واسه همین نباید وقتو هدر میدادم. خریدی نداشتم فقط دوست داشتم
از اون مسیر برگردم خونه.

اژانس که اومد سوار شدمو ادرسو دادم.

مغازه خیاطی خیلی با خونه ما فاصله داشت. تقریبا اون طرف شهر بود.

بعد یه ربع بیست دقیقه رسیدم. پولو حساب کردم و وارد مغازه خیاطی شدم.

-سلام

-سلام خوش اومدین

-سلام هیرو خانوم

-سلام عزیزم. خوبی؟ خانم دادوند چطورن؟ واسه لباست اومدی؟

نه اومدم خودتو ببینم. خب معلومه واسه لباسه دیگه

-ممنون سلام رسوندن.....بله

-لیلا خانوم اون لباس سرمه ای رو اونطرفته بده به من

-بفرمایید

-بیا عزیزم سفارشی دوختم واست

-ممنون

-به خانوم دادوندم گفتم که پارچه ساده م بیاره دخترش بیوشه مثل یه پارچه یه ملیونیه.

-ممنون لطف دارین... کجا پروفش کنم؟

-برو اون پشت کسی کاری باهات نداره راحت باش.

-ممنون

لباسمو که تنم کردم جلو آینه واستادم.

ماشالله هزار ماشالله ترشی نخورم یه چیز میشما.

لباسم توری سرمه ای با شکوفه های هم رنگشه که جلوه یه زیبایی به لباس داده. واسه لچک هم از پارچه لباس استفاده کردم.

چه حوری بشم من. سورمه ای همیشه پوستو از اونچه که هست سفید تر نشون میده.

هرچند سبزه بودن من فقط برایه صورتمه و بدنم سفیده ولی خب لباسم خوب از پس وظیفه ش بر اومده.

قسمت دامنشو گفتم عروسی بدوزن. آسترشم به خود لباس وصل شده. اینجوری هم مرتب تره هم خوشکل تر.

-بینمت

برگشتم سمتش.

-ایشالله که مبارکت باشه کلی عروسی باهاتش بری. چشم نخوری ایشالله چقد ماه شدی

یه لبخند خجالتی زدمو تشکر کرد. لباسمو عوض کردم بعدم پولو حساب کردم از مغازه زدم بیرون.

هوای تابستون عجیب گرم بود. با اتوبوس خط واحد خودمو به بلوار انقلاب رسوندم. هوس پیاده روی به سرم زده بود واسه همین از جمهوری رفتم تا هم یکم پیاده روی کنم هم از مغازه هایه رنگاورنگ لذت ببرم.

بیخیال و اروم قدم بر میداشتمو جنسایه مغازه هارو دید میزدم که واسه یه لحظه سرمو رو به پیاده رو برگردوندم و ادمارو نگاه کردم.

قلبم از دیدن چیزی که جلو چشمام بود واستاد.

شاهرخ داشت میومد سمت من. انقد استرس داشتم که حالت تهوع بهم دست داد. خواستم که منو نبینه ولی دید.

پیاده رو یکم شلوغ بود. به اولین در که رسیدم رفتم تو.

همه بدنم از شدت ترس میلرزید. سرمو برگردوندم که ببینم کجام که با صحنه ای که جلوم دیدم فهمیدم کافی شاپ بامیبه.

کلی دختر پسر باهم نشسته بودن. بدون توجه بهشون بدو رفتم طبقه بالا که بتونم خودمو از دست شاهرخ نجات بدم.

حتی یه دونه میزم خالی نبود. یعنی از این همه خوش شانسیم داشتم ذوق مرگ میشدم. حالا چه خاکی به سرم بریزم.

رو همه میز هام جفتی نشسته بودن و نمیتونستم خودمو قاطیشون کنم. کاش حداقل یه میز بود که چند تا دختر نشسته بودن اونوقت میشد کاریش کرد.

یهو چشمم به یه صندلی خالی که جلو یکی از میزهای وسط سالن بود و یه پسر تنها رو به روش نشسته بود افتاد.

فکر کنم جفتش رفته دستشو بشوره یا رژی تجدید کنه یا بالاخره یه گلی به سرش بماله چه میدونم. تنها شانس من بود.

به سمتش رفتمو جوری که تابلو بود دارم از دست یکی فرار میکنم رو میزش نشستم و سرمو اوردم پایین.

پسره بیچاره که کپ کرده بود همونجور بی حرکت نگام میکرد تا بتونه دلیل کارمو حدس بزنه.

بیشخید من یه ذره بشینم پام خیلی درد میکنه فقط یه ذره میشینم..... صندلی نبود. اگه دوستتون اومد خودم کامل شرح همه چیو برانش میدم نگران نباشین. لطفا هیچی نگید قول میدم خیلی زود برم.

همه اینارو با لرزش صدام و دستام میگفتم. تابلو بود دارم چرند تحویلش میدم. ولی غرورم اجازه نمیداد دلیل واقعیمو بگم اصلا چه دلیلی داره واسه یه غریبه از شخصیات زندگیم بگم؟

فقط نگام میکرد. فکر کنم مرد.....!

به پشت سرم نگاه کرد.

سعی کردم منم بدون اینکه سرمو برگردونم به پشت سرم نگاه کنم ولی نمیشد.

-از اون پسره در میری؟

حالت تهوعم امونمو بریده بود. واقعا داشتم بالا میاوردم.

-چی؟

چیزی نگفتو نگام کرد

با حس اینکه تموم محتویات معده م پشت دهنم واستاده فقط تونستم سرمو پایین بگیرمو
قورتش بدم .

بمیری شاهرخ اخه چرا نمیری پی کارت.

بدون فکر کردن از لیوان نوشیدنی که جلوم بود با نی که توش گذاشته بودن یکم خوردم. چون
سرد بود یکم حالمو بهتر کرد.

-رفت؟

اصلا به روم نیاوردم که قبلش چقد دروغ بافته بودم

-نه داره میز هارو نگاه میکنه

-واقعا؟

سرشو تکون داد

میدونستم حال بدم از صورتم کاملا هویداس. چشمامو محکم بستم. انگار با این کارم حالم بهتر
میشه.

چند تا از جفتایه رو میزهای دیگه بلند شدن که برن.

-هنوز داره نگاه میکنه؟

-سرشو برگردوند که بره

چند ثانیه صبر کردم دوباره پرسیدم

-رفت؟

-اره از پله ها پایین رفت.

سرمو برگردوندم که با چشمايه خودم ببینم. اولین چیزی که نظرمو جلب کرد یه عالم ادم بود که داشتن پایین میرفتن. بینشون دنبال شاهرخ گشتم. ندیدمش.

یه نفس عمیق صدا دار کشیدم.

-واقعا ممنون

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

-تنها بودین شما؟

-بودم

به لحن و تیکه ای که برام فرستاد توجه نکردم و بیخیال به پسری که اومده بود ظرفایه میز هایه دیگه رو ببره پایین گفتم

-بیخشید

سرمو به سمت پسر روبه رو برگردوندم

-چی میخوری؟

شونشو بیخیال انداخت بالا

برگشتم سمت پسری که صداش زده بودم که حالا یه دفترچه کوچیک و یه خودکار دستش بود و داشت میومد سمت ما.

-دوتا اسنکو دوتام میلک شیک

-میلک شیکا شکلاتی باشن؟

-بله

-چشم الان حاضر میکنیم

-ممنون

پسره رفت و منم سرمو برگردوندم.

-واسه جبران محبتتون

-یا جبران نوشیدنیه خودم؟

-خب فکر کردم شاید بتونه هردوشو جبران کنه

با یه لبخند مکش مرگ ما پررو پررو زل زدم به چشاش

-اها بله

صدای پا اومد و نگاه پسر غریبه به پشت سرم افتاد. منم ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم بینم چه خبره.

سر یه پسرو دیدم که داشت از پله ها میومد بالا.

دوباره ضربان قلبم تند شد. کامل که بالا اومد یه دختری کنارش دیدم. صورتش سمت من نبود که بینم کیه ولی مطمئن شاهرخ نبود شاهرخ خیلی خوش قیافه ست ولی این باریک و درازه. واسه یه لحظه به ذهنم خطور کرد. چقد شبیه افشینه.

با آوردن اسمش دلم ریخت. تموم وجودم چشم شده بود صورتشو بینم.

همه بدنم میلرزید..... اصلا توان فکر کردن نداشتم. لمس شده بودم.

صندلی رو واسه دختره عقب کشید. یه ذره خیالم راحت شد چون اون از این کارا نمیکرد.

دختره نشست خودشم صندلی کنار دختره رو انتخاب کردو نشست. پشتش به من بود.

حالا دیگه کاملا برگشته بودمو بهشون نگاه میکردم.

پسره منو رو داد دست دختره و خودش سرشو چرخوند که یه نگاه به اطراف بندازه.

خشک شدم..... مردم.....

لعنتی خودشه.....

اجزا صورتم مثل پلاستیک ذوب شده وا رفتن. بدون اینکه کنترلی رو خودمو بدنم داشته باشم
سرمو گذاشتم رو میز.

رومو ازش برگردوندم تا بیشتر از این خودمو خارو خفیف نکنم.

نفس هام به شماره افتاده بود. کاش همینجا سخته میزدم میمردم.

اونقدر لمس شده بودم که توان تکون خوردنم نداشتم همه نیروم تحلیل رفته بود.

حتی حس میکردم نیرویی واسه نفس کشیدن ندارم.

چه کاره سخته فرو بردن هوا از دماغت و عبورش از ریه هات و بالا اومدن قفسه سینه ت و خارج
شدنش از همون مسیر.

قبلا انقدر سخت نبود..... کاش میشد نفس نکشید.

نه به پسری که باهاتش رو به میز نشسته بودم و نه به افشین دیدی نداشتم.

چشمامو بستم.....تموم خاطراتم با اون اشغال لاشی اومد جلو چشمم.

امروز تولدم بود. نمیتونست حداقل امروزو قرار نزاره؟ اصلا یادشه کی تولد منه. اصلا منو یادشه؟

لعنت بهش. من روز تولد اون یه گوشه گریه میکردم که چرا با یه پسر دیگه دوست شدمو به اون
خیانت کردم. من روز تولد اونو یادمه من خودشم یادمه.....

من روز تولدش بهش زنگ زدم تا فقط صداشو بشنوم.....

مام باهم اینجا قرار گذاشته بودیم. باهم اینجا اومده بودیم. اصلا یادش میاد..... یه زمانی..... یه

اسرایه احمقه بی شعور باهاتش بوده و دوستش داشته حتی میپرستیدتش.....

واسه من هیچوقت صندلی جابجا نمیکرد.

اصلا دختره چه شکلی بود؟ یعنی از من سرتر بود؟ اصلا خوده اون احمق که پیشیزی ارزش نداره
خیلیم زشته.

دوست پسرایه من همشون یکی از یکی خوشگلتر بودن. اون اصلا قد اون خوشگل نبود. ولی من
دیوونه ش بودم و به همه اون خوشکلا ترجیحش میدادم.

چشمامو اگه میخواست واسش درمیاوردم بهش میدادم.

هنوزم که هنوزه بخاطر اون همه عشقی که بهش داشتیم احساس شرم میکنم.

از اینکه یکی مثل اونو دوست داشتیم خجالت زده م. نه بخاطر ظاهرش که اصلا اونقدرام بد نبود یعنی اصلا بد نبود بلکه فقط بخاطر طینت اشغالش.

-خوبی؟

صدارو میشنیدم ولی توانی واسه جواب دادن بهشو نداشتیم.

اروم و ارومتر نفس میکشیدم.....چقد خوب میشد این نفس لعنتیم تموم میشد نجات پیدا کنم از این زندگیه نکبتی.

-بفرمایید سفارشتون

-ممنون میبریم خونه بی زحمت واسمون امادش کنید.

-چشم حتما

-ممنون

صدای تکون خوردن صندلی اومد و صندلی جلوم تکون خورد. پسر ناشناسه رو صندلی جلوم نشست. صندلی که صورت من به سمتش بود.

حالا دیگه جلو دیدمو گرفته بود. هرچند اصلا جایینو نگاه نمیکردم

-پاشو از اینجا بریم. درست نیست اینجا باشی

هه اون از درد من چه میدونست.

-میتونی بلند شی؟

سرد نگاش کردم. اونقدر سرد که خودمم از سرماش لرز گرفتم. دستمو گرفت و کمکم کرد که بلند شم.

مثل یه مسخ شده یه ادمی که هیچ استقلال عملی نداره هر کاریو میخواست انجام میدادم.

دستمو کشید و به سمت پله ها رفت

سرمو تا آخرین حد ممکن پایین آورده بودم که افشین نینتم. نمیخواستم بیشتر از این جلوش خورد بشم.

جلو پله ها یه لحظه واستاد میخواستم برگردم عقبو دوباره نگاشون کنم ولی توانی واسه انجام این کار نداشتم

صحنه ای که صندلی رو کشید تا دختره روش بشینه مرتبا جلو چشمم رژه میرفت.

ذهنمم بازیش گرفته. انگار اونم خسته شده میخواد یه سره سکنه م بده و هر دو مون نجات پیدا کنیم.

از پله ها که پایین رفتیم پسره جلو صندوق واستادو پولو حساب کرد سفارشات رو هم گرفت و با هم از اونجا خارج شدیم.

هوای بعداز ظهر سرد بود یا من سردم بود نمیدونم ولی عینا میلرزیدم. لرزشم اونقدر زیاد بود که همه راحت متوجه میشدن.

چشمم هیجارو نمیدید صداییم نمیشنیدم. گنگ بودم بودم و دنیای اطرافم گنگ تر.

با پسری که دستمو گرفته بود تو پیاده رو راه میرفتم. یعنی من دنبالش کشیده میشدم و اون مسیرو مشخص میکرد. واسه یه لحظه دستمو ول کرد مثل یه بی پناه، یه بچه کوچیک که مامانش تو یه جایه غریب دستشو ول کرده ترس برم داشت. فوراً بازوشو گرفتم. حس میکردم میفتم یا اینکه تو این لحظه فقط اون میتونه مراقبم باشه.

سرشو سریع به سمتم برگردوند و با تعجب نگاه کرد. دستشو تو جیبش برد و سویچ ماشینو در آورد. وقتی صدای باز شدن درو از ماشین کنار پیاده رو شنیدم فهمیدم که سویچ مال اون ماشینه و اون ماشینم مال این اقا.

در ماشینو باز کرد و کمک کرد که سوار شم. منم نشستم. خب مثلاً قرار بود چی بشه که چیکار کنه ؟

بی ابروم کنه.....؟ تیکه تیکه م کنه.....؟ بدزدتم.....؟ بکشتم.....؟

من الانشم یه مرده م. به مرحله ای از زندگی رسیدم که فکر میکنم با مرگ نجات پیدا میکنم و مرگ چاره کار مه، مرهم دردمه.

بعد از چند ثانیه خودشم سوار شد. ماشینو روشن کردو راه افتاد.

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم. از سردیش خوشم اومد با اینکه چند دقیقه پیش لرز گرفته بودم ولی حالا اونقدری داغ بودم که کنار سرم رو شیشه رو بخار گرفت. فکر کنم بدنم هنگ کرده.

چشمامو بستم.

خاطرات تصویری و تمام رنگی با کیفیت اچ دی از ذهنم میگذشتن. انگار که همین الان داره اتفاق میفته.

یادم افتاد..... تموم بی تفاوتیاش..... الکی ادایه عاشق در آوردنش..... سرد بودنش.... اذیت کردنش.... زجر دادنش....

بهونه گرفتنش..... یه دقیقه گرم و یه ساعت سرد بودنش..... تحقیرایه اخرش همشو یادم اومد.

یادم اومد چطوری غرورمو میکشت..... هر دفعه و هر بار.

چقد از زندگی زده م میکرد. واقعا من الان دارم افسوس چيو میخورم؟ بخاطر چی ناراحتم؟

اون بهم خیانت کرد. بهش اعتراض کردم گفت من پسر من فرق میکنم من جوونی میکنم این چیزا عادیه.

بهم گفت باهش کنار نیمای به سلامت.

گفتم بای.... ولی دیدم بدون اون نمیتونم، همیشه، خواستم کور شم..... کر شم..... احمق شم..... قبولش کنم ولی فقط پیشم باشه کنارم باشه داشته باشمش حتی فقط صداشو بشنوم.

بهبش زنگ زدم گفتم بیا کافی..... اومد..... با چه جون کندن با غرورم دوئل کردم. دوباره کشتمش..... بخاطر اون.... دوباره و دوباره غرور بیچارمو کشتم.

گفتم دلم برات تنگ شده

گفت فقط میتونم واست ارزویه خوشبختی کنم.

با یاداوریه اون خاطره سیاه قطره اشکی از چشمم اومد.

خواهرش بهم گفته بود دست از سر برادرش ور دارم. بهم گفت دختره یه اویزون.

برادرش خودش بهم پیشنهاد داد یادش رفته بود؟ اولاش چه عاشق دو اتیشه ای بود یادش رفته بود؟

به من میگفت سردی..... بدی من اینهمه دوست دارم نکن باهام اینکارو.

یادش رفته بود منو عاشق کرد بعدش خیلی راحت ولم کرد.

من که به زور تصاحبش نکردم اون خودش اومد طرفم. خودش بهم پیشنهاد داد ولی بعدش

یه قطره اشک دیگه از چشم اومد..... شد دو تا..... شد سه تا..... حالا دیگه مثل ابر بهاری گریه میکردم.

چقد خارو زلیل شده بودم منی که حتی افشین و ایلا هم گریه مو ندیدن ولی حالا پیش یه غریبه اینجوری گریه میکنم.

چرا اون باید بیچارگیه منو ببینه؟ با همه دردی که تو سینه م داشتم هیچوقت نذاشتم کسی بفهمه چمه که چقد داغونم که چقد دلم میخواد بمیرم. حتی خوده افشینم نمیدونست این همه دوستش دارم. ولی حالا همه راز هام پیش یکی که حتی اسمشم نمیدونم داره افشا میشه.

سرعت ماشین زیاد شد..... واسم مهم نبود..... حتی نمیدونستم کجام.....

فعلا تنها چیزی که تو مغزمه گریه کردنه، ذهنم قدرت پردازش چیزایی که میبینمو از دست داده. مرور خاطرات گذشته همه توانمو گرفته..... امونمو بریده.

صداش هنوزم تو گوشمه.... اینو بدون حتی اگه مال هم نشیم تو عشقمی واسه همیشه دوستت خواهم داشت.... دوستت دارم دیوونه..... قول بده هیچوقت تنهام نزاری.... زندگیه من یه مثلته خانومانه داره. مادرم و خواهرمو تو راس هایه مثلث زندگیمید.

چشمامو دوباره بستمو بازم این اشک بود که مهمون چشام شده بود.

امروز تولد من بود و اون حتی یادش نبود. ولی من تولدشو هنوز یادمه..... ۱۲ تیر سه سال پیش همه پولامو جمع کردم که واسه اقا کادو تولد بگیرم..... چقد تو مدرسه و کلاس کنکوری گشنگی کشیدم..... چقد دوستام رفتن انواع و اقسام خوراکی خریدنو من دست خالی نگاشون کردم..... چقد از خونه مون تا مدرسه و کلاس کنکور یام پیاده رفت و امد کردم کلی راه بود.....

بخدا کلی راه بود.... چقدر از کیف پول روژان پول برداشتم تا تونستم پول کادو تولدشو جمع کنم و واسش شلوار ۷۰ تومنی بگیرم. من اونموقع فقط ۱۶ سالم بود.

دیگه کنترلی رو اشکام نداشتم. یه نفس عمیق کشیدمو سرمو از رو شیشه برداشتم.

عجب گریه یه سنگینی بود که با ریختنش انقد سبک شدم.

حالا به خودم برگشتم..... متوجه سرعت زیاد ماشین شدم ناخودآگاه اشکام قطع شد. ساکت سر جام نشستم.

سرعتمون واقعا سرسام اور بود. سرمو به سمتش برگردوندم. انگار اصلا تو این دنیا نبود زل زده بود به جلو.

-اقا؟

جوابی نیومد. دوباره صداش زدم

-اقا؟

مسیرمون به سمت جاده بانه بود. صدامو نمیشنید باید بینم حس لامسه ش کار میکنه!!

دستمو گذاشتم رو بازوش تا به خودش بیادو متوجه م بشه. با همون سرعتو در همون حالت سرشو به سمتم برگردوند و متعجب نگام کرد.

از این بی دقتیش هنگ کرده بودم. کلا حرف زدن یادم رفته بود نمیدونستم چطوری بهش اخطار بدم که مردیم بابا روتو اونور کن. زبونم اصلا تکون نمیخورد. کلماتو گم کرده بودم. فقط تونستم جیغ بزنم.

جیغم اثر کردو فوراً صورتشو برگردوند به سمت جاده و از سرعتش کاست.

به اولین فرعی که رسید پیچید، کمتر از یه کیلومتر رفتو بعدم ماشینو کنار زد و خاموشش کرد. تموم اون مدت بهش زل زده بودم.

اب دماغم راه افتاده بود حسابی..... دست بردم تو کیفم دنبال دستمال کاغذی گشتم.

دریغ از یه برگ دستمال کاغذیه حتی استفاده شده. تموم کیفمو زیر رو کردم ولی نبود.

دست از تلاش برداشتم ودستمو از تو کیفم دراورددم. صدای تقی بلند شد.

متعجب خواستم دنبال مسبب صدا بگردم که متوجه بسته دستمال کاغذی دست پسره شدم. وقتی دید سرمو برگردوندم اونو به سمتم گرفت که بردارم.

خب نمیتونست زودتر بگه من اینهمه نگردم. یه برگ برداشتمو دماغمو تمیز کردم.

-یه دونه دیگم بردار ریملت همش ریخته

به محض شنیدن حرفش فوراً سایه بان و پایین دادمو از ایینه ش به خودم نگاه کردم.

زیر چشام سیاه شده بودو کرمم پخش شده بود. خلاصه یه شلم شورباو حسابی.

چند برگ دیگه دستمال کاغذی برداشتمو یه صفایی به صورتم دادم. کارم که تموم شد حتی یه ذره ارایشم برام نمونده بود.

اگه خدایی اون بالا باشه حق منو از اون پسره دریبت میگیره. هیچوقت نمیبخشمش به خداوندی خدا قسم.

درو باز کردم دستمال کاغذیا رو بیرون ریختم.

با صدایه تو دماغی گفتم

-ممنون.

یه چیزی شبیه خواهش شنیدم ولی مطمئن نیستم.

حتی یه ذره هم احساس ترس نمیکردمو از این همه اعتماد بی دلیل متعجب بودم.

مغزم میگفت نگران باشمو بترسم ولی دلم میگفت غمت نباشه چیزی نمیشه از اوناش نیست.

من حتی اسم این غریبه رو هم نمیدونمو الان باهش تو ماشین خارج از شهرم. کاری که حتی با افشینم نکردم چه برسه به دوست پسرایه دیگم.

بهش زل زده بودم. خودمم دلیل این نگاه کردنو نمیدونستم انگار میخواستم بینم چیکار میکنه.

سرشو به سمتم برگردوند و نگامو غافلگیر کرد.

از اینکه منو در حال دید زدنش دید حسابی هول کردم. دستشو به سمت صندلی عقب بردو یه نایلون آورد جلو.

-مثلا قرار بود جبران محبت کنی

با شنیدن صداش کپ کردم..... چه بمه..... یه چیزی در حد افتضاح صداش بم بود. تو کافی شاپ اصلا متوجهش نشدم.

صداش شبیه پسرا وقتی صبح زود از خواب بیدار میشن بود. فکر کن این صبح زود چجوری باشه.....

جوابشو ندادم. یعنی چیزی واسه گفتن نداشتم. شرمنده سرمو پایین انداختم.

-بدون ارایش خیلی زشتی

سرمو سریع اوردم بالا. زل زدم به چشاش.

واقعا اعتماد به نفسمو نابود کرد. خدایی هرکس دیگه اینو بهم میگفت پیشیزی واسم مهم نبود ولی نمیدونم چرا با حرف اون انقد به هم ریختم.

-به توجه؟

-نظرمو گفتم

- نظرت اصلا مهم نیست

تک خنده ای کرد. رومو برگردوندم به سمت پنجره و منظره بیرونو نگاه کردم. یه ماشین از کنارمون رد شد.

سعی کردم راننده ش صورتمو نبینه.

-احتمالا پس اسنکم نمیخوری؟

تو همون حالت گفتم

-میخورم.

خب گشنه م بود. اون همه گریه کردم بخدا کلی انرژی مصرف کردم معده م مالش میرفت.

-پولشو بده

-ندارم

برگشتم سمتش تا بتونم ببینمش یه لبخند مسخره رو صورتش بود.

چقد این پسر زشته خدایا. با اینکه کمک کرد ولی ازش بدم میاد دوست دارم خفه ش کنم.

-پس چجوری میخواستی منو مهمون کنی یا چی بود... اها.....جبران محبت

-اونا کارت خوان داشتن تو کارت خوان داری؟

یهوو صورتش مهربون شد

-چرا انقد عصبی هستی؟

جوابشو ندادم دوباره رومو برگردوندم.

-خوابم میاد

-اگه دوست داری و راحتی برو صندلی عقب دراز بکش بخواب.

صداش پر از غرور بود..... پر صلابت بود.....

از اون مدل صداها بود که انگار از بالا میاد و تو پایینی و واسه شنیدنش باید سر تو بلند کنی.

گفتم ازش نمیترسم ولی این دلیل بر این همه اعتماد نیست که برم صندلی عقبو بخوابم.....چه

حرفا!!!

کدوم گربه رو دیدی محض رضایه خدا موش بگیره!!؟

درسته گفتم واسم مهم نیست چی به سرم بیاد ولی ابرویه مامان بابام واسم مهمه.

-نه ممنون

به ساعت ماشین نگاه کردم.ساعت ۷بود. خداروشکر هنوز وقت داشتیم.با این سرو صورت

نمیتونستم برم خونه..... نمیشد.

-یه چرت بزنی ولی تایمشو کم کن.

سویچ ماشینو برداشتو از ماشین پیاده شد.

-درو قفل کن که راحت باشی.

درو بستو از ماشین دور شد. ذهن من این همه لطفو خوبیو درک نمیکنه. یه جایه کار میلنگه.....

درک میکنم چرا سویچو برد خب اونم چرا باید به یه غریبه اعتماد کنه. در ماشینو قفل کردم
صندلی رو خوابوندم.

اگه در ماشینو باز میکرد متوجه میشدم چون خوابم اونقدر سنگین نیست.

احساسم نبست بهش متغیره الانم هم میتروسم هم ارومم واقعا نمیدونم چند چندم.

چشمامو بستم ولی فقط بستمشون خوابی درکار نبود. صحنه عقب کشیدن صندلی واسه دختره
همش جلو چشم بود. حس حسودی مثل خوره به جونم افتاده بود.

کم کم چشم سنگین شدو خوابیدم. خوابم از اون مدل خوابا بود که یه پات این دنیاس یه پاتم تو
دنیای خوابان. هم صدایه اطرافمو میشنیدم و حواسم بودو هم خواب بودم.

فکر کنم یه بیست دقیقه ای تو اون وضعیت بودم که فکر کردم بهترم و باید بلند شم. خواب اصلی
مال خونه ست دیگه.

بلند شدمو رو صندلی نشستم. اطرافمو نگاه کردم.

پسره رو زمین زیر چند تا درخت نشسته بود. پشتش به من بود.

رو داشبورت ظرف اسنکو برداشتمو خوردم. چه خواب خوبی بود. اسنکم خیلی بهم مزه داد. واقعا
گشنه م بود.

دست بردم تو نایلون تا میلک شیکارو در بیارم که دستم خیس شد. اوه اوه حتما ریخته همش.

در ماشینو باز کردم که این کارم باعث شد پسره سرشو به سمت ماشین برگردونه. نایلونو
برداشتمو از ماشین خارج شدم.

از نوشیدنیه تو لیوان نصفش مونده بود. خوب کاجی به از هیچی.

نمیشد تو ماشین خوردش بخاطر همین به سمت پسره رفتمو یه جا کنارش نشستم.

زمین زیرمون شیب داشت واسه همین همش سر میخوردم پایین.
-همش ریخته.... همیشه تو ماشین خوردش اوردم اینجا بخوریم.
به نایلون تو دستم نگاه کرد و بعدم یه لبخند ژکوند زد و دوباره به رو به روش خیره شد.
چه نازیم میکنه واسه من..... واقعا دلیل لبخنداشو نمیتونم درک کنم.
یعنی داره مسخره م میکنه یا چی..... خب دلیلش چی میتونه باشه؟
حتما داره پیش خودش فکر میکنه عجب دختریه از دست یه پسر در رفت با دیدن یه پسر دیگه
به هم ریخت حالام منو نمیشناسه و باهام اینجاست اونم تنها.... نکنه فکر کنه ادم بدیم.
بخدا من با اون همه اذیتو آزاری که به پسرا دادم تا حالا هیچکدومشونو حتی افشینو نبوسیدم.
کار من با روح و غرور اون پسرا بود و جسم اصلا مد نظر م نبود.
امیدوارم خودش بفهمه بد نیستم چون خیلی وقته دیگه هیچیو واسه هیچکس توضیح ندادم.
هرکی هر مدل میخواد فکر کنه.
اونی که تونست منو بشناسه لیاقت موندن تو زندگیمو داره نه کسی که درمورد م قضاوت میکنه.....
بیخیال فکر کردن به این موضوعات شدمو همه چیو به خدا سپردم.
به نایلون تو دستم نگاه کردم. خب بهتره فعلا اینو بخورم بعدا به چیزای دیگه فکر کنم
با یه دستم نایلono باز میگردم که نوشیدنی هارو در بیارم و با دست دیگم خودمو نگه داشته بودم
که سر نخورم پایین.
یهو یه دست دور کمرم پیچیده شد و منو کشید بالاتر از اونجایی که نشسته بودم.
حالا دیگه زمین زیرم مسطح شده بود ولی واسه یه لحظه هفت هشتا سکنه ناقص زدم.
برگشتم سمتش تا بتونم صورتشو ببینم ولی اون به جلو خیره شده بود.
بیخیال کندوکاو تو صورتش شدمو به کار خودم مشغول شدم.
میلک شیکارو از تو نایلون در اوردم. دوتا لیوانارو جلو صورتم گرفتم که ببینم اندازه کدومش
بیشتره همونو برایه خودم بردارم.

حواسم بود که پسر به سمتم برگشتو نگام میکرد. بهش اهمیتی ندادمو کارمو ادامه دادم.

یکی از لیوانا یه ذره بیشتر توش میلک شیک داشت همونو برداشتمو اون یکیو به سمت پسره گرفتم.

همیشه عادتمه همه چیو اندازه میگیرم اونو که بیشتره برایشه خودم بر میدارم.

-میخواهی مال منم بردار

-نه همین بسته ممنون.

نی در کار نبود بستنیشم همه اب شده بود واسه همین لیوانو سر کشیدم.

بالاخره اقام بیخیال زل زدن به من شدنو مال خودشونو خوردن.

نگاه کردناش واسه این بود که خجالت بکشم و از این جور چیزا..... ولی وقتی دید اصلا بهش توجه نمیکنم اونم بیخیال شدو مال خودشو خورد.

-خوب خوابیدی؟

هوا داشت تاریک میشد و هواس من پی اون بود. سرمو به سمتش برگردوندم

-ها؟

-میگم خوب خوابیدی؟

-اها اره ممنون

سرمو پایین انداختمو با کمر بند مانتوم بازی میکردم که دوباره گفت

-بهتری؟

نگاش کردم.

یه پسر حدودا ۲۳ یا ۲۴ سال پوست سبزه چشمايه قهوه ای تیره دماغ و لب عادی. قدشم نه بلند بود نه کوتاه بود. بدنش نه مثل مال افشین شل و ا رفته بود نه مثل شاهرخ شش تیکه.....

کلا ادم عادی بود. اصلا خاص یا عالی یا انچنانی نبود. اگه اینجوری باهم آشنا نمیشدیم فکر نکنم هیچوقت متوجه اون میشدم. اصلا دیده نمیشد. یا شاید من اونقدر زیاده خواه شده بودم که اونو نمیدیدم.

ولی حالا همین ادم عادی به من کمک کرد و من مدیونشم.

هیچوقت نمک نخوردمو نمکدون بشکنم واسه همین همون لحظه باخودم عهد بستم هیچوقت سمت این پسر نرم حتی اگه خودش خواست.

من ادم بدیم قبول دارم حتی اگه اونم بد باشه سمتش نمیرم که نمکدون نشکسته باشم. هرچند که منو اون یه دنیا تفاوتیم.

ازش بخاطر همه چیز ممنونم.

-ممنون بهترم..... میشه ببریم تو شهر داره شب میشه.

متعجب نگام کرد

-حالا چرا تو شهر؟

-مزاحم نمیشم دیگه از اونجا تا کسی میگیرم میرم خونه خودم.

پوز خند مسخره ای رو لبش ظاهر شد.

-تو که گفתי پول نداری.

-دو هزار تومنو دیگه دارم

-خب من میرسونمت دو هزار تو بده ب من

اول خواستم مخالفت کنم ولی خب چه دلیلی داره اینطوری هم کارم راحت میشد هم استرس نداشتیم از اینکه اون تایم تو حاشیه شهر چه ماشینی و چه طوری پیدا کنم.

-باشه قبول

-بریم؟

-اره اره بریم

از جاش بلند شدو شلوارشو تکوند بعدم رفت سمت ماشین.

-اونوقت شما تشریف نیارین؟

-این اشغالارو چیکار کنیم؟

-خب بزار همونجا

-اخه پلاستیکه خوب نیست طبیعتم الوده میشه

-باشه بیار میبریم تو شهر میندازیم تو سطل اشغال خانوم محیط زیست

یه لبخند دندون نما برانش زدم و اشغالو تو نایلون گذاشتمو رفتم سوار ماشین شدم.

طبق عادت همیشگیم که سوار ماشین میشم سلام کردم.

برگشت سمتمو یکم نگام کرد بعدم روشو برگردوندو ماشینو روشن کرد تو همون حال که اروم

میخندید گفت

-علیک سلام خانوم

ماشینو راه انداختو مسیر بازگشتو دنبال کرد.

-خونتون کجاست؟

ادرسو بهش دادم.

-هیچ کسی ارزش اشکاتو نداره. آخرین بارت باشه الکی گریه میکنی

صداش بازم پر غرورو پر صلابت بود. بیرونو نگاه کردم چی می نگفتم.

اون نمیدونست من یه سال از زندگیمو به گریه کردن واسه ادما یه بی ارزش گذروندم .

الانم که به گریه اونموقعم فکر میکنم اشکم در میاد.

حال من در اون مرحله ای بود که خودمم دلم واسه خودم میسوخت.

وقتی به نزدیک خونه رسید بهش گفتم نگه داره. نمیخواستم حتی یه نفرم منو با اون ببینه.

-ممنون

-خواهش میکنم. خوشحال شدم از اشناییت

-منم همچنین

درو باز کردم که پیاده شم یهو یادم افتاد من اصلا اسمشو نمیدونم.

بعدا اگه اینارو واسه ایلا تعریف کنم به یه اسم نیاز دارم.

خب مطمئن بودم این آخرین دیدارمونه و امکان نداره دیگه باهم رو به رو بشیم و من این چهره رو
بینم واسه همین تنها دلیلم واسه فهمیدن اسمش اینکه ماجرا رو برایه ایلا بخوام بگم به یه اسم
نیاز دارم.

-راستی اسم شما چیه؟

لبخند خوشکلی زدو گفت

-پندارم. پندار نیک پی

ابروهامو دادم بالا. چه واج ارایبی اینجا رخ داده.

سرمو براش تکون دادمو گفتم.

-منم اسرا هستم. اینم پولتون. بازم ممنون و خدافظ.

پولو رو صندلی گذاشتمو زودی درو بستم. میدونستم پولو قبول نمیکنه واسه همین تقریبا از
دستش فرار کردم.

به سمت خونه قدم بر میداشتم. از ترس اینکه اون پسره پندار تعقیبم کنه مرتبا پشت سرمو نگاه
میکردم.

وقتی به خونه رسیدم زودی ایفونو زدم.

-کیه؟

-منم مامان

در باز شد فوراً رفتم از شیر اب تو گاراژ دستمو خیس کردم دست خیسمو رو صورتم کشیدم که
یه وقت شک نکنن ارایشی برام نمونده.

بعدم خیلی رلکسو اروم رفتم بالا.

-سلام

مامانم تو اشپزخونه بود رفتم تو اتاقو لباسمو عوض کردم. خب خدارو شکر صورتمو تو وهله اول ندید.

از اینکه خونه انقد ساکنه تعجب کردم. اولین سوالی که به ذهنم اومد این بود

روژان کجاست؟

از اتاقم خارج شدم.

-مامان روژان کجاست؟

یهووو یکی از پشت پاهامو بغل کرد

-اوهو این وروجک دیگه چی بود؟

-تولدت مبارک اجی

-فدات بشم گلی جون من

مامانم لبخند به لب از اشپزخونه خارج شدو به ما دوتا نگاه کرد.

-تولدت مبارک دخترم.

-ممنون مامانی

-بشین کارت دارم.

دلیم ریخت. نکنه چیزی بدونه. خدایا همینو کم داشتیم

رو مبل کنار مامانم نشستیم.

دست برد سمت گوشامو گوشوارمو دراورد. از اونورش یه جعبه زرد کاغذی دراورد.

-دختر خوبی باش. مبارکت باشه

و گوشواره رو تو گوشم انداخت.

فکر میکردم یادشون نمونده امروز تولدمه.

بغلش کردم تو تشکر کردم. روزان حسودم اومد جلو که بغلش کنیم. خلاصه یه بغل سه نفریو تجربه کردیم.

اونشب اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد بجز تبریک بابام بخاطر تولدم.

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم. بعد از راهی شدن ماما و بابا و روزان یکم دیگه خوابیدم.

نمیدونم چه سریه باید منم باهاشون صبحونه بخورم. خب خوابم میاد بابا

ساعت ۱۰ بود که بلند شدم خودمو آماده کنم واسه باشگاه. خودمو حاضر کردم و زانو بندامو تو کیفم گذاشتم.

دنبال گوشیم گشتم که بزارمش تو کیفم. نبود.....

هرچقدر دنبالش گشتم نبود.

با تلفن خونه بهش زنگ زدم. امیدی نداشتم که با این روش پیدا بشه چون همیشه رو سایلنت بود.

فقط دعا میکردم با صدایه و بیرش بفهمم کجاست.

یه بوق..... دو بوق..... سه بوق..... صدای اون خانومه که میگه نمیتونم جواب بدم و بعدا به خودم زنگ بزنم تو گوشی میپیچه.

وای گوشیم پره از عکسای خانوادگی... پره از عکسایه خودم. بیچاره شدم.....

بابام بفهمه مردم. سعی کردم به یاد بیارم آخرین دفعه کجا دیدمش ولی مغزم قفل کرده بود.

هروقت به مغزم نیاز دارم قفل میکنه..... اه لعنتی.....

دوباره زنگ زدم.

قلبم با هر بوق از سینه م میزد بیرون. بعد از چهارمین بوق که داشتم از جواب دادن ناامید میشدم یه صدایه بم تو گوشی پیچید.

-الو؟

-الو؟الو؟ سلام ببخشید شما کجایید؟ یعنی این گوشیه منه دست شما تورو خدا بگید کجایید؟ شما کی هستین؟ گوشه من پیشتون چیکار میکنه؟

با شنیدن صدایش ساکت شدم

-اسرا

خدایا گوشیم پیش کیه که اسمم میدونه؟

-دختر اروم باش دیروز که پیشم بودی انگار گوشیتو جا گذاشته بودی دیشب پیداش کردم گفتم دیر وقته فردا خودم بهش زنگ میزنم.

زود گرفتم کیه.

-وای ممنونم داشتم سکنه میکردم. تو کجایی الان؟

-راستش من فعلا سرکارم نم...

-کجا کار میکنی؟

-تو کارخونه کیک اسو شهرک صنعتی.

-اها

-فعلا نمیتونم گوشیه واسه بیارم بعداز ظهر سعی میکنم بهت برسونمش.

تا بعداز ظهر خیلی دیر میشد. اگه بابام میفهمید پیشو میگرفت و ته توشو در میاورد و این وسط چیزایی که نباید معلوم میشد مشخص میشد و این اصلا به نفع نبود.

دیگه بقیه حرفاشو نشنیدم.

من اسمشو داشتم فامیلیشم داشتم ادرس محل کارشم داشتم. خودم میرم ازش میگیرم اونجوری وقت اونم هدر نمیدم.

بیخیال باشگاه شدمو با همون تپپی که زده بودم از خونه زدم بیرون.

از بانک یکم پول برداشت کردم و دربست گرفتم تا شهرک صنعتی.

از این تنهایی گشتنا و تنهایی این ور و اونور رفتنا میترسیدم.

وقتی رسیدم پول آژانسو حساب کردم از در اصلی وارد شدم. نگهبانی جلومو گرفت.

-بفرمایید خانوم میتونم کمکتون کنم؟

تیپی که زدم اصلا مال اونجا نبود و اینو خوب درک میکردم.

نگاه خیره یه کارگران اونجا رو رو خودم حس میکردم. حس خیلی بدی بود.

-با آقای اها..... نیک پی کار دارم. اومدم بینمش.

ابروهایه نگهبان بالا رفت. حتما پیش خودش گفته عجب تیکه ای تیغ زده اقا پندار بهش نمیداد این مدلی باشه.

نگهبانو که تو بهت بود رها کردم و وارد کارخانه شدم و ای کاش وارد نمیشدم.

کلی مرد مشغول کار کردن بودن و حساب کنید یه دختر ترگل ورگل یهو وارد محیط کارشون شه.....

داشتم زیر نگاه ها ذوب میشدم. به سمت یه مرد مسن رفتم و گفتم.

-ببخشید با آقای نیک پی کار دارم.

واقعا حالا که فکر میکنم میتونستم تا بعدازظهر صبر کنم. ارزششو نداشت یه گوشیهو تحمل این همه نگاه.

-برو اون بالا دخترم به خانوم منشی بگو اون صدانش میزنه.

-ممنون

از پله ها بالا رفتم و وارد یه جایی شدم که دو طرفش شیشه بود و یه طرفش دیوار و یه طرفش در قرار داشت.

یه خانوم پشت میز نشسته بود که تو همون بدو ورود زل زده بود بهم. اینا چرا اینجورین بخدا لباسام مشکلی نداره که.

مانتو کرم رنگ اسپرت که بلندیش تا یکم بالای زانومه و روسری و کیف هم رنگش و کفش اسپرت صورتی و شلوار دم پا گشاد سیاه که اینهمه نگاه کردن نداره.

-سلام ببخشید با آقای نیک پی کار دارم.

خیلی راحت نگاه ازم کندو گفت

-سلام خوش اومدین الان صداس میزنم.

-ممنون

رو یکی از سندلیا نشستمو منتظر اقا شدم که بیاد و گوشیمو تحویل بده.

خانومه تلفنو ور داشت و شروع کرد دنبال پندار گشتن و خواست که بفرستنش پیش اون.

سرمو پایین انداختمو پاهامو تو هوا معلق کردم شروع کردم به تکون دادنش. مثل بچه کوچولوهاشده بودم ولی عادتتم بود.

صدایه باز شدن در باعث شد سرمو بلند کنم.

وای پندار چقد تو لباس کارش بامزه سی... الهی!

اولش گیج وارد اتاق شد یکم متعجب بهم نگاه کرد بعدم کم کم اخماشو تو هم کرد.

قیافه ش واقعا حالا وحشتناک شده بود.

سلام کردم ولی جوابی نداد.

-گفتم سرم شلوغه بعداز ظهر واست میارم

شرمنده سرمو پایین اوردم

-کارش داشتتم خو

-چیکارش داشتی که نمیتونستی تا چند ساعت دیگه صبر کنی.

از اینکه اینجوری باهام حرف زد بهم برخورد و خودمو لعنت کردم که انقد بی حواسم که گوشیمو پیشش جا گذاشتم تا بعدا ازش درشت بشنوم.

اخممامو تو هم کردم خیلی رسمی و جدی گفتم

-آقای نیک پی لطف کنید گوشیمو پس بدید ممنونم واسم نگهش داشتید من عجله دارم.

حالا تموم این مدت منشی سرش پایین بودو داشت چیز مینوشت. بیچاره حالا چقد معذب شده باشه بخاطر ما.

فکر میکردم اگه اینجوری با پندار حرف بزنم اروم میشه و سعی میکنم ازم معذرت خواهی کنه ولی برخلاف تصورم هنوزم اخم هاش شدیدا تو هم بود و با نگاهی به خون نشسته نگام میکرد.

-پاشو بریم

-کجا؟

-گوشیتو بهت بدم.

جلوم راه افتادو منم پشت سرش راهی شدم. وقتی از پله ها پایین رفتیم بازم همه نگاه ها به سمتمون برگشت.

میخواستیم عکس العملشو ببینم ولی چون جلوتر از من بود نمیتونستم ببینمش. ولی دستاشو کنارش میدیدم که مشتشون کرده بودو بخاطر فشاری که بهش میاورد پوستش سفید شده بود. ناخودآگاه یه لبخند رو لبم نشست.

از شانس گنده اینجانب همون لحظه سرشو برگردوند و با دیدن لبخند من انچنان نگاهی بهم انداخت که گفتم الانه که میکشتم.

بین تموم اون کارگرا دستمو گرفتمو محکم منو به دنبال خودش کشید.

وقتی از کارخونه خارج شدیم به سمت پارکینگ که گوشه حیاطو اشغال کرده بود رفت.

ماشینشو میشناختم از دور قفل درشو باز کرد و تقریبا پرتم کرد سمت ماشین.

-سوار شو

صداش در حالت عادی محکمو پر صلابته حالا ببینید وقتی عصبیه چه جوری میشه.....

مثل یه دختر خوب حرف گوش کن سوار شدم خودشم سوار شد و ماشینو روشن کردو راه افتاد.

نرفت سمت جاده بلکه به سمت ادامه فرعیه شهرک صنعتی رفت

سرعتش خیلی زود زیاد شد. این از اوناس که با تصادف میمیره مطمئنم.....

-چرا اومده بودی تو اون خراب شده گفتم خودم برات میارمش.

صدایه نعرش اونقد یهوویی بود که یه متر پریدم هوا.

-ها..... مگه نگفتم خودم واست میارمش..... واقعا لازم بود بیای پیش اون کارگرا و عرض اندام کنی.

از حرفایی که زد خونم به جوش اومد. اصلا هیچ ربطی به اون نداشت زشته پرروه فضول.

خواستم دهن باز کنم که منم سرش دادو بیداد کنم که سرشو به سمتم برگردوندو دوباره نعره کشید.

-که واسشون لبخندم میزنی اره؟ چیه نکنه خوست اومده بود انقد مرکز توجه باشی؟ باید به اطلاعات برسونم که اونا همشون متاه.....

انچنان سیلی بهش زدم که از درد دستم اشک تو چشمم جمع شد.
جیغ شدم.

-بزن کنار.

دستش رو جایه سیلی بود که بهش زدم و بهت زده نگام میکرد.
دوباره جیغ زدم.

-گفتم بزن کنار اشغال

ماشینو یه گوشه کنار زد. دست بردم درو باز کنم که قفل بود. دستمو به سمت دکمه تو ماشین بردم که بازش کنم. دستشو گذاشت رو دکمه و نذاشت.

-اگه نمیخوای بازم کتک بخوری دست کثیف تو ور دار
چشماشو بست ولی دستشو بر نداشت.

دستشو گرفتمو سعی کردم از رو دکمه برش دارم.

نمیشد.... واقعا نمیشد.... حریفش نمیشدم مخصوصا حالا که مثل بید میلرزیدم

از اینکه تلاشام به نتیجه نمیرسید و حریفش نمیشدم بیشتر از قبل حرصم گرفت.

از زور حرص جیغ زدم. اگه جیغ نمیزدم منفجر میشدم. حالا این وسط اون بیشعورم میخندید.
خنده ش مثلا نفت بود واسه اتیش عصبانیتیم. داشت رسما خونشو حلال میکرد.
- تو احمقه بیشعور چه طور به خودت اجازه میدی اسم منو حتی به زبون بیاری چه برسه به اون
غلطایی که کردی. چطور فکر کردی که از نگاهه یه عده مرد هیز ذوق میکنم من از نگاشون فقط
چندشم میشه. گوشیمو بده همین الان وگرنه واست ابرو نمیدارم.
بلندتر داد زدم.
- گوشیمو بده
از تو دانشبورت گوشیمو دراوردو به سمتم گرفت.
از تو دستش قاپیدم کم مونده بود دستشم بکنم.
از ماشین پیاده شدمو دویدم. فقط میدویدم میخواستم هرچه زودتر به جاده اصلی برسمو یه
ماشین بگیرمو از اون مکان نکبتی دور شم.
بیشعور چقد سرشکسته م کرد چقد بهم توهین کرد.
ماشینش جلوم پیچید.
- بیا سوار شو تا جاده اصلی میرسونمت.
قبول نکردن پیشنهادش خیلی احمقانه بود چون هم فاصله زیادی تا جاده اصلی مونده بود هم
نمیشد با این های های گریه کردن من از بین اون همه کارخانه و کارگراش رد شم.
بی معطلی سوار ماشین شدم.
حرکت کرد. فکر میکردم تو جاده پیاده م میکنه ولی رفت سمت شهر.
چیزی نگفتم خب بزار برسونتیم. وظیفه شه.....
یه بار خواستم یه پسر و ادم حساب کنم خودش لیاقت نداشت.
دوباره همونجایی که دیروز پیاده م کرد واستاد. خواست حرف بزنه بدون خدافظی درو باز کردم
پیاده شدم.

در ماشینم انچنان به هم کوفتم که خودمم از صدایش ترسیدم.
تا خونه به بار فش گرفتمش. دست خودم نبود داشتم منفجر میشدم.
پسره یه چشم سفید. اصلا به اونچه دوست دارم لخت باشم برم جلو مردا بهشونم لبخند بزنم به
اون چه اخه؟
کاسه داغتر از اش که میگن اینه.
صبر کن حالشو میگیرم. تلافی این حرفاشو سرش درمیارم. فکر کرده کیه سر من داد میزنه.
رسیدم خونه کلید و تو قفل انداختمو وارد خونه شدم. کسی خونه نبود. درو محکم بستمو رفتم بالا.
واسه اینکه بیشتر از این بهش فکر نکنم اعصابم به هم نریزه فلاشو به تی وی زدمو یه اهنگ
شاد گرفتم.
چیزی به عروسی عمه م نمونده بود. همش براش نقشه میکشیدم که چیکار کنم چی بپوشم
موهامو چه جور درست کنم.
افشینم دعوت بود و من میخواستم حسابی بسوزونمش.
باید روزی هزار بار خودشو لعنت کنه که منو از دست داد.
دوباره حرصم گرفت..... اه لعنتی.....
من به پسرا الرژی دارم به هرکدومشون که فکر میکنم اعصابم به هم میریزه.
رفتم سر وقت گوشیم ببینم چه خبره و دنیا دست کیه.
اووووووه چقد تماس بی پاسخ
این پیش اون پسره زنگ خورده یا بعدش؟
به تاریخ تماسا نگاه کردم.... نه مال قبل اینکه گوشیم به دستم برسه.
حتما اون پسره فکر کرده بخاطر اینا اینجوری خودمو میکشتم.
شش تا از تماسا از طرف عمه م بود چهار تاش از طرف ایلا.
تعجبیم نداره. این سیم کارتم خانوادگیه. هیچ پسری این شمارمو نداره.

البته بجز وحید و فلانی.

شارژ نداشتیم با تلفن خونه به عمه مم زنگیدم

-الو؟

-الو اسرا؟

-جونم عمه کارم داشتی؟

-کجایی دختر این همه بهت زنگ زدیم؟

دلیم ریخت. نکنه اتفاق بدی افتاده باشه

-چی شده عمه؟

-اون پسر افشین

-خب

-مزاحمم شده بود کثافت

واقعا درد بدیو تو قفسه سینه م حس میکردم. اون که دیروز قرار داشت.

فکر میکردم ادم شده. خب صندلی رو واسه دختره عقب کشیده بود..... خب چه میدونم من اینجوری فکر کردم.

ای خدا این چرا انقد کمبود داره. حس تنفری که تو وجودم بخاطر اون ریشه کرده داره بزرگو بزرگ تر میشه و از درون نابودم میکنه..... بی لیاقته بی شعور.

-خب میگی چیکار کنم عمه . اصلا حاضر نیستم حتی اتفاقی ببینمش چه برسه بهش زنگ بزنم

-نه نه نگفتم زنگ بزنی. بره بمیره پسره یه هرزه. تو ولش کن به بابات گفتم.

صدای فریادم تو خونه خالی پیچید

-چی؟

-خب تو جواب ندادی منم فکر کردم دیدم بهترین کاره..... گفتم که مزاحم توم شده بود.

اینبار دیگه واقعا چیزی نداشتم بگم. از زور حرص..... کاری نمتونستم بکنم ای خدا.

-اخه کی گفت برایه من بگی حالا مال خودت به هر حال مسئله شخصی خودته چرا برایه من گفتی.

-حقشه ولش کن بزار بابات یه گوشمالی حسابی بهش بده

نالیدم

-عمه؟

-جونم تو اصلا فکرشو نکن

-عمه اون فامیله..... نمیخوام بخاطر من بین دو خانواده خراب شه. نباید میگفتی. تازه خودتم بهتر میدونی منو اون باهم دوست بودیم اگه عصبانی شه و اینو رو کنه چیکار کنم؟

-نمیگه عزیزم نگران نباش

-ای خدا عمه..... اون خره خر. غیر قابل پیش بینی

-بین اگه بگه باهم بودین پایه خودشم گیره میفهمی

به حرفاش فکر کردم. راستم میگه. ولی نمیخواستم بابامو سر شکسته کنم.

نمیخواستم بخاطر من سر بابام پایین بیاد. من اینو نمیخواستم. الهی بمیرم که باعث سرافکندگی بابام شدم.

واقعا ارزششو داشت.....؟

اون موقع فکر میکردم ادم خوبیه، که پاکه که اصلا ادمه..... ولی اینجوری نبود برعکس شد خیلی برعکس شد.

یه چیزی در حد بدم از اب در نیومد!!!..... اون افتضاح بود. افتضاح.....

ارزششو نداشتم. ناراحتی بابام، قلب شکسته من، روح زخم خورده م، انتقامم از پسر، افتادن از درسو مدرسه م، یه ادم دیگه شدنم.....

اینا پیامدایه یه عشقه پچگانه وخرکی بود و من از ته ته قلبم پشیمونم.

-باشه بیخیال عمه

-اره بیخیال اون قزمیت... خودت چطوری عمه جون؟ لباس خریدی؟

-اره دیروز از خیاطی گرفتم.

-واقعا؟ چه رنگه؟

-سرمه ایه.

-اممم خوشکله... پس حسابی خوشکل کن واسه عروسی عمه ت. انقد پسرایه خوشکل خوشکلی دعوتن. منم کلی ذوق دارم. ولی نمیدونم ناراحت باشم یا خوشحال. ایشالله روزانم شوهر میکنه میفهمی چی میگم.

خندیدم.

-اها حالا شد نبینم ناراحتیتو عمه جون

-فدات عمه جون

-کاری نداری ناسک جیان(نازک جون)؟

-نه عزیزم.

-مواظب خودت باش.

-باشه توم همینطور خدافظ

-خدافظ

عمه م از قضیه افشین خبر داشت. با عمه مم صمیمی بودم. اختلاف سنی انچنانی باهم نداشتیم.

تو واتس اپ گذاشتمش تو گروه..... افشینم تو اون گروه بود شمارشو برداشته بود زود به زود مزاحمش میشد. من نمیدونم این احمق چرا یه بار به خودم زنگ نمیزنه ضایعش کنم هم من خلاص شم هم اون.

البته دقیق نمیدونم اون از چی خلاص شه ولی من بدجور میخوام یه قربونی واسه غرورم بکنم و چه کسی بهتر از اونیکه این بالا رو سر غرورم آورد.

وقت حرف زدن با ایلا رو نداشتم الانا دیگه مامان بابام میومدن خونه . خیلی سخته پیش او با دوستام حرف بزیم. ادم حرفی برایش نمیمونه. از بس همه منحرفیم..... یه حرف درست و حسابی نداریم بزیم. از فکرم خنده م گرفت.

اره بسه دیگه. خودمو واسه کی یا چی ناراحت کنم. ارزششو ندارن.

میخوام اونقد خوشحال باشم تا چشم همه دراد تا دنیا از حسودی بمیره.هیچکس نمیتونه منو ناراحت کنه هیچکس.

یکم به سرو وضع خونه رسیدم که صدای بوق ماشین بابام خبر از اومدنشون میداد. درو باز کردم و منتظرشون شدم بیان بالا.

یهو یادم افتاد که گریه کرده بودمو قیافه م داغونه.

این روزا چقد گریه میکنم.....!!!

دویدم تو اتاقمو لباسمو زودی عوض کردم. با دستمال مرطوبم ارایشمو پاک کردم و واسه اینکه خیلی بی رنگ نباشم یکم رژ زدم.

رو لباسم همیشه حساس بودم واسه لباس راحتی تو خونه هم همیشه چیز یو انتخاب میکردم که هم خوشکل باشه هم راحت اگه بگم خوشکلش برام مهمتر بود دروغ نگفتم.

تو خونه بعضی وقتا میزد به سرم ارایش میکردمو لباس خوشکل تنم میکردمو عکس میگرفتم. خلاصه خدا شفام بده همین.

در کدم باز بودو داشتم خودمو برانداز میکردم.

یه سارافون عروسکی خوشکل سبز رنگ تنم بود. از اون مدلا که تا زیر سینه تنگه و از اون به بعدش گشاد میشه.

زیرشم ساپورت پوشیدم چون واقعا با هر شلوار دیگه ای از فرم می افتاد و خوشکلشو از دست میداد.

از تو ایینه وحیدو دیدم که اومد پشتم واستاد. نگام میکردو یه لبخندم رو لبش بود.

اگه نمیدونستم دارن میان مطمئن فکر میکردم دارم خیال میکنم.

زمزمه کردم.

-وحید؟

وحید بهترین دوستم بود بهترینش.....

همیشه باهم بودیم. همه چیو به هم میگفتیم حداقلش من اینجوری بودم.

حتی یادمه اولین بار که عادت شدم اولین نفر به وحید گفتم. خب نمیدونستم زشته و باید خجالت بکشم. وحید مثل یه مامان کمکم کرد. راهنماییم کرد و کلی بهم چیز خوروند.

یادمه وقتی مامانم فهمید که اول به وحید گفتم کلی دعوام کرد که باید خجالت بکشمو این یه مسئله دخترنست.

هنوزم درک نمیکنم چرا زشته. خب اونم مثل مدفوعو ادرار یه فراینده بدنه دیگه. چیکارش کنم.

-سلام؟

دستشو جلوم میدیدم که تکون میخورد.

تنها یه صدا ازم دهنم خارج شد. مطمئن نیستم شاید خودم فکر میکردم که صداست.

-وحید خودتی؟

با خنده گفت دختر نوارت گیر کرده

ادامه داد

-نه عباس قلیم. راضی شدی؟

جوابش فقط نگام بود که از تو ایینه بهش زل زده بودم.

یه زمانی چقدر منتظرش بودم. چه انتظار تلخی.....

همیشه منتظرش بودم که برگرده که باهانش درد دل کنم که برگرده و حقمو بگیره از همه اونایی که اشکمو درآوردن..... همه اوناییکه اذیتم کردن.

مثل بچگیامون..... که حتی وقتی مامان بابام ناراحتیم میکردن میرفتم پیشش و گریه میکردم گله میکردم اونم عصبانی میشد.....

و چقد این عصبانیت به دلم مینشست.....

حس اینکه یکی از ناراحتیت غصه میخوره یکی هواتو داره حسیه که تو دلم مرده و تموم شده.

بعدش انقد واسم جنگولک بازی درمیاورد که قضیه رو فراموش میکردم یه کاری میکرد که بگم گور بابایه دنیا وحید هست وحید هوامو داره وحید نمیداره غم بخورم.

الان اما واسم مهم نیست. وحید آخرین امید من واسه برگشتنم به حال خوبه قبلا و واسه ادم خوبه این قصه شدن بود.....

ولی دیر اومد حالا وقت اومدن نیست..... من تموم شدم. خوب بودم ولی بدم کردن.....

دیگه انگیزه ای برای خوب بودن ندارم..... زدم به سیم اخر..... جهنمو به جون میخرم چون دیگه توان بخشیدنو ندارم.

مگه من خدام هی بیان زخم بزندن..... هی بیان اتیشم بزندن..... هی بیان داغونم کنن بازم ببخشم.....

تموم شد تموم شدم. من یکی دیگه م.

الان خیلی دیره دیگه واسم مهم نیست که اومده.

یه صدا از درونم بهم گفت

توچی برات مهمه؟

جوابشو قاطعانه میتونستم بدم.

هیچی برام مهم نیست.

وحید برمگردوند سمت خودش و بغلم کرد. من اما تو شک بودم. بی حرکت و صبورانه در مقابل ابراز دلتنگیاش واستادم.

تموم مدت مثل ادم اهنی بدون حرکت و عکس العمل واستاده بودم.

به این فکر کردم اگه وحید نمیرفت هیچ کدوم از اینا اتفاق نمی افتاد. شاید من عاشق خودش میشدم شاید اون قلبمو نمیشکست یا شایدم بهتر از افشین بهم خنجر میزد ولی اینو مطمئنم که جای زخم اون درد کمتری داشت.

-هی دختر مثلا بعد از سالها برگشتم اولاش که نوارت گیر کرده بود حالام که یخ زدی.والله من راضی نیستم به این همه محبتو ابراز علاقه.

-فقط یکم شکه ام.

صداشو اروم کرد.

-پیش ما شکه فوqش ۲۰ ثانیه ست نه بیست مین.....باشه بیا بریم بقیه م مشتاق دیدنتن.

جلوتر از من راه افتاد منم بی حرف و اروم پشت سرش قدم بر میداشتم.

حتی بهش سلامم نکردم. خاک تو سرم با این خوشامد گویم.من جاش بودم برمینگشتم ایتالیا والله.

این تجدید دیدار با اونیکه تو تصور من بود و همیشه بهش فکر میکردم زمین تا اسمون فرق داشت.

فکر میکردم برگرده خوشحال میشم ولی نشدم. یعنی اصلا برام مهم نبود. واقعا بعضی وقتا خودمم حالت از خودم بهم میخوره.

نزدیک در صدای همهمه رو میتونستی بشنوی. حالا خوبه چهار نفرن این همه سرو صدا میکنن.

-سلام

همه نگاه ها به سمتم برگشت.

سروه خانوم با اون سنش انچنان جیغی زد که من هیچوقت نمیتونستم اون چنین صداییو از حلقم بیرون بدم.

-وای اسرا عزیزم. چقد بزرگ شدی. وای چقد خانوم شدی.

اقای شبستری مهربون نگام کرد.گفت

-بگو ماشالله خانوم

فکر کنم اینا با این عکس العمل اشنا بودن چون فقط ما تعجب کردیم.

اومد جلو بغلم کرد خدارو شکر شدت بغلش با شدت جیغش متفاوت بود وگر نه الان اب اسرا میخوردن.

اشکش در اومدو ازم فاصله گرفت. منم که کلا تماشاچی. دریغ از یه حرکت..... یه تکون.....

اقای شبستری هم بغلم کرد و رویه موهامو بوسید.

بعدم نوید اومد جلو. خدایا چقدر تغییر کرده بود. حسابی بزرگ شده بود. صورتشم تغییر کرده بود.

نوید از اون مدلا بود که سالی یه بار حرف میزد کلیم اروم بود بجاش وحید شیطونو پرحرف مثل قبلنایه من.

برادرانه بغلم کردو ابراز دلتنگی کرد.

منم بغلش کردم. بغلش معنی خاصی نمیداد ولی برام خوش ایند بود.

شاید از نیت طرف مقابلم مطمئن بودم واسه همین انقدر بغلش بهم چسبید.

بعد از حدود یه ساعت خوشو بش وسایلاشونو آوردن بالا.

-سروه جون تو اون اتاق واستون جا انداختم. اتاق اسرام هست برید استراحت کنید خسته اید.

-چرا زحمت کشیدی زن داداش.

-سارا جون ما که مهمون نیستیم تورو خدا انقد خودتو اذیت نکن

-زحمت چی اقا حسن خونه خودتونه..... سروه جون اذیت نمیشم شما برید استراحت کنید

مخصوصا بچه ها که میدونم تو خونه بند نمیشن بهتره یکم خستگی در کنن.

تشکر کنان به سمت اتاق خوابی که براشون آماده شده بود رفتن. منم که از همه خسته تر رفتم تو

اتاقم که بخوابم ولی مامانم صدام زد

-تو کجا؟

-خواب..... خستم

-تورو خدا ببین من دختر دارم بقیه م دختر دارن. خواب چی بیا کمکم کن واسه شام غذا بپزیم

یعنی فقط کافیه یه روز حال نداشته باشی پکر باشی بی اعصاب باشی دیگه همه چی دست به دست هم میدن تا قشنگ دهند.....

ساعت پنج نجات یافتیم. ولی دیگه وقت خواب نبود. اگه میتونستم سرپا میخوابیدم. بقیه م دیگه بیدار شده بودن. بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن بالاخره همه حاضر و آماده جلو در واستاده بودن که برن بیرون.

-اسرا؟

برگشتم سمت سروه خانوم که اسممو به زبون آورده بود.

-بله

انقد بله ای که گفتم شل وخسته بود که برگشت سمت مامانمو گفت.

-با دختر من چیکار کردی سارا جون تو تنش نمونده.

حوصله نداشتم وایسم اینا بحثشون تموم شه ولی کاریش نمیشد کرد. دوباره برگشت سمتمو گفت

-اسرا عزیزم زودباش دیگه خودتو آماده کن. چرا دست دست میکنی؟

-شما برید خوش بگذره من میمونم تا شما بیاین سفره رو میندازم

-بخدا اگه بزارم..... اگه نیای دلخور میشم.

ای خدا چرا درک نمیکنن. من جون ندارم راه پیام کجا پیام اخه؟

-خب اگه خسته ست بزار بمونه یکم استراحت کنه

-نه من اینو میشناسم تو بدترین شرایطم عشقه بیرونه اگه قرار ددر باشه زود آماده میشه اینو میگه که تو خونه کار کنه. پاشو پاشو بهت نمیداد خانه داری. پاشو تو عروس خودمی نمیدارم دست به سیاهو سفید بزنی لازم نیست کار یاد بگیری.

این فکر میکنه من هنوز دختر ۱۵ سالم و اون همه انرژی!!!!

از این حرفا زیاد میگفتن واسه هیچ کدوممون نه عجیب بود نه جدید.

-نخیرم خواهری با من میمونه تا ابد

نگام رو روژان افتاد که یه لباس عروسکیه بنفش پوشیده بود. خدایا چقد خوشکله این خواهره من.

هرچقدر که خوشکله همونقدرم دلبره. خدا به داد شوهرش برسه.

همه به حرف روژان خندیدن اونم دماغشو چین داده بودو دست به سینه نگام میکرد.

بغلش کردم و گفتم

-بابا سوپوچو بزار شما برید آماده شدم میام. روژانم خودم میارم.

-میای کجا؟

-زنگ میزنم ادرس میگیرم.

-باشه.

-زود بیایا اسرا جان

-باشه خاله

-پس منم میمونم.

رومو برگردوندم که برم تو اتاقمو خودمو آماده کنم. دیگه اومدن یا نیومدن اون به من ربطی نداشت.

تصمیم با بابام بود که مطمئنم قبول میکنه. اونقدری به وحید اعتماد داره انقد به من نداره.

با فکر کردن درمورد این موضوع خودمو وحید و تصور کردم که وحید یه گوشه اتاق تو خودش جمع شده و منم با یه لبخند شیطانی نزدیکش میشم. اونم جیغ میزنه که کاریش نداشته باشم. از فکر مسخره م خنده م گرفته بود.

صدای در راه پله اومد که خبر از رفتنشون میداد.

بعد از چند لحظه صدای وحید تو خونه پیچید.

-زود آماده شو جان مادرت.

جوابشو ندادمو کار خودمو انجام دادم.

فوق آماده شدن من یه ربه فقط نمیخواستم با اونا برم چون میدونستم مامان بابام معذب میشدن از اینکه اون همه ادم منتظرن تا من آماده بشم. یه ربعم کوفتم میکردن.

-اسرا مانتو کرم رنگتو بپوش

-صورتیو نپوشم

-نه کرم خوشکله.

-چشم

مانتوم پوشیدمو دست روژانو گرفتم که بریم. وارد هال که شدم وحید و ندیدم.

تعجب کردم. شاید رفته باشه دستشویی. چون اشپزخونه اپن نداشت گفتم یه نظر به اشپزخونه بنمایم بعد برم سمت دستشویی.

-وحید

یه جیغ دخترونه زد که باعث خنده روژان شد

-ای درد ترسیدم این اشپزخونه نکبتی چرا یه دری یه اپنی اصلا پس مثقال دیواری چیزی نداره همش خالیه که.

-چیکار میکنی؟

مظلوم نگام کرد.

-بخدا گشتم بود.

از دیدن قیافش خنده م گرفت.

یه دستشو گذاشت پشت گردنشو درحالیکه گردنشو میمالید گفت.

-خب من یه ذره شکموم

-برات غذا بکشم؟

-نه بریم دیر میشه چیزی به شام نمونده.

این شامو ساعت یازده دوازده میخوریم بین کی گفتیم.

-باشه.

جلوتر از وحید راه افتادم سمت راه پله.

-وحید روژانو بغل میکنی؟ پاهاش کوچیکه خیلی طول میکشه از پله ها بیاد پایین

-چشم بیا بغلم خوشکل خانوم.

-پاهام کوچولو نیست من فقط پنج سالمه.

از حرفش خنده م گرفتم. به راهم ادامه دادمو به پارکینگ رفتم.

-باشه منم منظورم همون بود جوجو.

وحید در گوشش یه چیزی گفت که نشنیدم.

-هوو خواهر منو از راه به در نکن.

-ایشون منو از راه به در نکنن من کاریش ندارم.

صدایه خنده روژان تو راه پله پیچید.

از خنده ش لب ما هم به لبخند باز شد.

ماشینو از پارکینگ اوردم بیرونو اونام سوار شدن.

-وحید بزنگ به بابام ببین کجان؟

-خودت چرا زنگ نمیزنی؟

-شارژ ندارم خسیس خب بزنگ.

به پشتیه صندلی تکیه داده و بیخیال گفت.

-من دو روزه م نیست که اینجام به نظرت شارژ از کجا بیارم.

-خیلی لوسی

-چقد خوشم میاد وقتی حرصتو درمیارم.

تند نگاش کردم.

-اگه سیم کارتتو تازه گرفته باشی درون شبکه رایگان داره. همراهی دیگه؟

-ااا.....!!! نمیدونستم.

زیر لب زمزمه کردم.

-میدونستی تعجب داشت

به بابام زنگ زد و ادرسو گرفتم منم به سمت مقصد روندم.

-اسرا؟

-بلی؟

-تا حالا هیچ فکر کردی بیای اونور؟

از تو ایینه به روزان نگاه کردم که داشت بیرونو نگاه میکرد.

-امم

-خب؟

-خب چی؟

-چرا نرفتی؟

-نمیدونم. تنهایی نمیفرستادم.

-مقصد تو کجا بود؟

-کوردستان عراق

-واسه درس میخواستی بری؟

-اره دانشگاهش عالین

-واقعا؟

-امم تحقیق کردم دانشگاهش جزو ۱۵۰ دانشگاه برتر دنیان

-مال ایران چقدره

-نوشته بود ۲۰۰۰. البته اینم در نظر بگیریم که دنیا با ایران مشکل داره. و اینم هست که ایران کوردستان عراقو با عراق یکی میدونه و از بعد از حمله صدام ایران مدرک عراقو قبول نداره.

-اینارو از کجا میدونی؟

-گفتم که تحقیق کردم.

-به ایتالیا فکر نکردی واسه مقصد؟

-نه

-چرا؟

-چون خیلی دوره. کوردستان عراق مثلا هولیر یا سلیمانی با سقز پنج ساعت فاصله داره. یعنی از همدان به سقز نزدیک تره.

-اها.

-بحثمون همونجا تموم شد و تا رسیدیم دیگه کسی حرفی نزد.

-چقدر دیر اومدین

-گشمنون بود یکم غذام خوردیم.

-وحید با تعجب نگام کرد. یه لحظه بهش اخم کردم که ساکت باشه و هیچی نگه. حوصله بازخواست نداشتم.

-نوش جونتون.

-اومده بودن بازار. رفتم کنار وحید تا باهم قدم بزنینم.

-میخواین برگردین؟

-معلوم نیست

-دارین سوغاتی میخرین؟

-نه خرید خودمونه

—اها

با احساس و بیره تو جیبم دستمو بردم تا گوشیمو درارم.

از یه شماره ناشناس مسیج داشتم.

قلبم تو دهنم میزد. خب اگه وحید نباشه فقط یه نفر میمونه. جعبه مسیج هارو باز کردم.

—سلام میخواستم ببینمت سوتفاهم هارو حل کنم از اونجایی که میدونم سرت شلوغه تو تاریخ ملاقاتو اعلام کن.....پندارم

چشام اندازه نعلبکی شد. یا خوده خدا..... این شماره منو از کجا داره؟

نوشتم شماره منو از کجا آوردی؟

اس رو فرستادم ولی گفت هزینه از طرف مقابل کسر میشه چون شارژ ندارم.

ای وایای..... ابروم رفت. اصلا یادم نبود.

تو مسیر یه سوپرمارکت بود زود رفته یه شارژ گرفتم. گوشیم بعد از شش ماه شارژ شد صلوات.....

خواستم زود بهش اس بدم که جواب داد.

—وقتی دیدمت بهت میگم.

—چیکار داری میکنی سرت تو گوشیه؟

وحید بود گفتم

—با دوستم حرف میزنم.

دیگه چیزی نگفت.

نوشتم بیخود من پیام.

نوشت سه روز دیگه همون کافی شاپ

نوشتم پیام.

جوابی نداد. هر چند لحظه یه بار به گوشیم نگاه میکردم ولی خبری از جواب نبود.

اه عصییم کرد..... خوشم نمیاد اخرین حرف از جانب من باشه.

امروز پنج شنبه ست سه روز دیگه میشه شنبه یا یک شنبه؟ فکر کنم بشه یک شنبه.

اصلا به من چه من که قرار نیست برم.

-اسرا بیا این کت و نگاه کن

به سمت وحید تغییر مسیر دادم. بقیه م همه اومدن تا سلیقه وحید و بنگرن.

تصور کنید این همه ادم جلو ویتترینه یه مغازه اونم فقط برای نگاه کردن به یه کت.

میخواستیم در برم شیطونه میگه خودمو بزنم به اون راه که اصلا اینارو نمیشناسم.

به کت انتخابیه وحید نگاه کردم.

یه کت ابی کمرنگ که قسمت ارنجش با رنگ قهوه ای پینه شده بود.

-چه زشته

مامانم بهم چشم غره رفت. خب زشت بود چیکار کنم.

وحید با تعجب نگاه کرد.

-قبلنا یه جور دیگه میزدی تو ذوق الان خیلی پیشرفت کردی

-میخواهی کت بگیری؟

-با اجازتون.

-اون سرمه ایه که ارنجش با رنگ سیاه پینه شده خوشکله.

سروه خانوم گفت

-اره راست میگه. سرمه ای هم بهت میاد.

روژان که تو بغل نوید بود گفت

-سرمه بخر با لباس سرمه ای اجیم ست شه.

اصلا یادم نبود لباس خودمم سرمه ایه. کاش روژان اینو نمیگفت الان پیش اونا انتخاب من یه جور دیگه تعبیر میشه ای بابا.

-باشه همینو میگیرم خودمم خوشم اومد.

کسی به حرف روژان عکس العمل نشون نداد و این یکم عجیب بود.

بقیه رفتن تا مغازه هایه دیگرو نگاه کنن منم رفتم سمت مغازه کفش فروشی.

خیلی دلم میخواست کفش بگیرم ولی نمیشد هنوز دوماه از خریدن این کفشی که پامه نگذشته بود.

شاید بتونم یه کار کنم وحید بگیره برام.

امم فکر بدیم نیست.....

انقد زل زدم به شیشه ویتترین تا وحید از تو مغازه کت فروشی اومد بیرون.

-چقد بدی اسرا؟

-چرا؟

هنوزم نگام به ویتترین بود و اصلا برنگشتم سمت وحید.

-خب میومدی باهام کت و بخرم.

-من که پول نمیدادم کتم برای من نبود..... کجا پیام؟

-باشه بابا. واقعا رفتارت عن شده.

-چه پسره بی ادبی

-از اون موقع اومدم نه حرفی نه خوش امد گویی نه بغلی نه چیزی تازه یه لبخندم نمیزنی چقد زشت بودی همونقدر و بیشترم زشت شدی.

پوز خندی ناخودآگاه رو لبم اومد. یاد اون جمله معروف افتادم که میگه

هروقت خندیدم دنیا یه بلا سرم آورد حالا گریه مو بیمه کردم که بلایی سرش نیاد و همیشه

باشه تا نکنه سیل بلاها سرم هوار شه.

-به نظرت اون کفش اسپرت خوشکل نیست؟

روشو برگردوند سمت مخالف ویتترین.

-نمیدونم من سلیقه ندارم.

-دوست دارم یه کفش به انتخاب تو داشته باشم.

خدا منو ببخشه واسه این همه دروغ که میبافم. درست جمله ای که گفتم این بود.....

دوست دارم یه کفش برام بخری.

حرفم تاثیر خودشو گذاشت برگشت سمت ویتترین

-کدوم؟

سعی کردم لبخندی که از پیروزم حاصل شده رو پنهون کنم.

-اون بزرگه. یه جورایی پسرونیس. پهلوی اون پاشنه دار قهوه ایه.

-خب این کفشتم که اسپرته یه عروسکی، کالجی چیزی بخر

-خوشم نییاد. با اسپرت حال میکنم.

-اوهو چه لات شدی

-زشته؟

این کلمه رو درحالیکه مظلوم ترین حالت ممکنو به صورت دم دادم برگشتم سمتشو بهش گفتم.

یکم نگام کرد. سرشو به طرفین تکون داد ودرحالیکه وارد مغازه میشد گفت.

-واقعا نمیتونم بشناسمت خیلی غیر قابل پیش بینی شدی

حرفشو نشنیده گرفتمو پشت سرش وارد مغازه شدم.

-قیمت این کفشتون چقدره؟

-اون..... اون مال ترکیه ست خیلی جنس خوبیه کلیم فروش کرده. ۸۰تومن ولی واسه شما ۷۵.

یعنی سرگردنه بودا..... نه که بازار بالا شهره قیمتشون در حد لالیگاست.

اینو تو بازار پایین شهر ۶۵ تومن میگن حالا با تخفیف حساب کنیم کمترم میشه.

چون کادو بود حرفی نزدم چه عیبی داره ده تومن اضافه تر. فدایه سرم.

برگشت سمتم

-ازش خوشت میاد؟

لبامو به دندون گرفتم و سرمو به معنی اره چند دفعه مثل بچه کوچولوها تکون دادم.

سعی کرد جلو خنده شو بگیره ولی زیاد موفق نبود.

-همینو برامون بذارین

میخواست کارتشو از تو جیبش دراره که گفتم.

-نه نه وحید حساب نمیکنیا. فقط گفتم واسم انتخاب کنی نه اینکه بخری.

برگشت سمتمو انگشت اشارشو رو دماغش به معنی ساکت گذاشت و گفت

-ششش حرفی نشنوم.

منم مثلا خیلی دختر خوبو حرف گوش کنیم سرمو پایین انداختمو برای چندمین هزار بار به

خودم افتخار کردم.

واقعا من استعداد کشف نشده م. از اینکه انقد تو فریب دادن پسرا استادم احساس شعف و

غرور میکنم.

نایلون به دست از مغازه خارج شدیم و به سمت جایی که پدر و مادرامون بودن رفتیم.

خلاصه بعد از کلی گشتن و این مغازه و اون مغازه کردن ساعت ده شب رفتیم خونه.

تا لباسامونو دراریمو سفره رو بندازیمو وسایلو بچینیم شد دوازده. گفتم که اخرشم شامو یازده

دوازده میخوریم.

همه از فرط خستگی و گشنگی پریدیم رو سفره.

وحید عین قحطی زده ها غذا میخورد.

من اما اگه میذاشتن بیخیال غذا میشدمو میرفتم میخوابیدم.

بابام باهام قهر بود..... بخاطر این بود که گذاشتم وحید برام کفش بگیره هرچند وحید گفت خودم اصرار کردم ولی بابام باهامه و منو میشناسه که من موقعیتو فراهم کردم تا برام کفش بگیره. هنوز بحثی درمورد افشین نکرده و من به طرز غریبی بیخیالم و عجیب از این بیخیالیم میترسم. به وحید نگاه کردم. اون واقعا خوشکل بود. یه جنتلمن به تمام معنا.

هم خانواده سطح بالایی داشت هم خودشم با عرضه بود هرچند این وسط پول و پارتیم بی تاثیر نبوده.

من تا بازوش میرسیدم.

اون زمانیکه اصلا حرفی درمورد بدن سازی درمیان نبود وحید مرتبا بدن سازی میرفت واسه همین از نظر قیافه اصلا همیشه بهش ایراد گرفت.

سروه خانوم یه زن خیلی خوشکله وحیدم خیلی به اون رفته. اقای شبستری هم زشت نیست ولی خب خوشکلم نیست.

وحید سبزه ست موها و ابروهاش سیاهه و چشم هاش قهوه ای. از نظر صورت نوید و وحید خیلی به هم شبیه ن ولی نوید لاغرتر از وحیده.

-میشه من برم بخوابم؟

سروه خانوم جواب داد

-برو عزیزم مشکلی نیست.

چشم غره هایه مامانو دعوایه بعد و به جون خریدمو رفتم تو اتاقم که بخوابم.

-اسرا میشه منم پیش تو بخوابم؟

-بیا عزیزم

پشت بندش وحیدم اومد تو

-میشه منم اینجا بخوابم؟

-نه

-بیشعور اصلا نمیفهمی مهمون داری یعنی چی

-وحید باز بی ادب شدیا.

-اگه از اینکه اینجاییم ناراحتی لازم نیست تحمل کنی فردا از اینجا میریم.

با تعجب سرمو از رو بالشت بلند کردم خواستم چیزی بگم که از اتاق خارج شد.

این چرا اینجوریه.....؟

خب بزارین من کپه مرگمو بزارم خستگیم دراد بعد اونوقت واسشونم بندری میرقصم.

بیخیال ناز کشیدن شدم..... حوصله نداشتم .

خب میخوان برن بدرک واسم مهم نیست.

سیم کارتمو عوض کردم و گوشیمو گذاشتم کنار بالشم تا مسیج ها برسه.

ویرش رو تخت باعث شد روزان تکون بخوره. زود تو دستم گرفتمش تا نکنه باعث بیداریه روزان شه.

نور صفحشو کم کردم بعدم جعبه مسیجارو باز کردم.

همش از طرف شاهرخ بود.

خلاصه اس هاش این بود که برم بینمش خواهش کرده بود که اگه شده واسه آخرین بار برم بینمش به حرمت یه سال دوستیمون.

خب این حقو بهش میدادم. واسه همین گفتم

باشه کی و کجا؟

نوشت

کافی همیشگی پس فردا ساعت یازده.

گوشیو کنار گذاشتمو خوابیدم و واقعا عجب خوابی بود. تا فردا کابوس دیدم.

جمعه رو به گشت و گزار گزروندیم و اخر شب خانواده شبستری خدافظی کردنو رفتن.

میدونستم وحید گفته که برن..... و بخاطر من رفتن واسه همین حس بدی داشتم.

نه بخاطر وحید بلکه بخاطر خانواده ای که بی منت بهم عشق ورزیدن و مراقبم بودن و حتی زمانیکه من اونارو از خاطر پاک کردم اونا به یادم بودن.

یادم رفته چجوری منت بکشم چجوری ناز بکشم. واسه همین اطرافیانمو خیلی راحت از دست میدم.

صبح شنبه از ساعت ده باشگاه داشتم تا ساعت دوازده و نیم.

ساعت یازده و ربع از باشگاه اومدم بیرونو به سمت محل قرارم با شاهرخ رفتم.

-سلام

به ساعتش نگاه کرد

-سلام یکم دیر اومدی

-باشگاه داشتم.

-اها

-سفارش دادی؟

-امم

-واسه منم؟

-اره گفتم بستنی بیارن

بدون اینکه تغییری تو صورتم بدم یه تشکر اروم کردم.

-خب

یه نفس عمیق کشیدو گفت

-دلیل واقعی جدایی چیه اسرا؟ راستشو بهم بگو

-گفتم

- باور نمیکنم..... دلیل یه چیز دیگه ست
- بیخیال یه ابرومو بالا انداختمو گفتم
- نمیتونی باور کنی که خوب نیستی؟
- ببین درست حرف بزن منم میتونم بد حرف بزنم
- تو ببین واسم تکراری شدی دیگه ازت خسته شدم. میخوام یه تنوع دیگه به زندگیم بدم.
پوز خند زد.
- تنوع طلبی واسه دختر گرون تموم میشه
- داری تهدید میکنی؟
- خودمو نمیگم. متسفانه من دوستت داشتمو دارم و نمیتونم تلافی کارتو سرت دربیارم.
- ولی من تلافی کارای افشینو سرش دراوردم. حسابی چزوندمش..... هم غرورشو هدف قرار دادم هم وجهه اجتماعیشو.
- اها..... خب چرا گفتمی پیام اینجا
- من نمیتونم قبول کنم که جدا شیم. اولش خواست هردو تامون مهم بود الانم باید خواست هردو تامون مهم باشه نه اینکه فقط تو یا فقط من نخواییم.
- من نمیتونم حتی حضور تو تحمل کنم. اینو میخوای چیکار کنی؟
- خیلی بی رحمی اسرا
- حس بدی دارم از اینکه باهات رو یه میزم.
- یه نگاه چندشناک بهش انداختم.
- میترسم ابروم بره وقتی منو با تو ببینم
- اینم از تیر اخر..... بهش گفتم بره پی کارش تا بیشتر از این نابودش نکنم.
- این لشی که من جلوم میبینم کمه کمش هشت ماه لازم داره اعتماد به نفسشو به دست بیاره.

از درون نابودش کردم. همیشه میدونستم رو قیافش حساسه. حالا دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش.

دستم که رو میز بودو داشتم با سنگ وسط میز که حالت دکوری داشت بازی میکردمو گرفتم. سرم ناخودآگاه اومد بالا.

حس بدی داشتم از اینکه دستمو گرفته بود. حسی که با هر دفعه دیدن افشین دارم.

حالت تهوع حسی بود که مهمان وجودم شده بود.

اشک تو چشاش محسوس تر از اینا بود که نشه دید.

تعجب کردم. از غرور بی اندازش مطلع بودمو حالا اون تو یه کافی شاپ شلوغ تقریباً داره ازم التماس میکنه.

کاش افشین به جاش بود.

نمیدونم اونوقت همینجا ولش میکردمو میرفتم یا می موندمو بیخیال رفتن میشدم.

ولی خوب میدونم که این اشکا از این شخص نمیتونه منو به رحم بیاره.

افشینم وقتی بهم گفت فقط میتونم برات ارزوی خوشبختی کنم..... همون موقع که آخرین تکه غرورمو شکست درست همون لحظه که سیفون عشقمو نسبت بهش کشید..... اشک تو چشاش جمع شده بود. میتونستم خیسیه چشاشو ببینم.

ولی من جوانمردانه بازی میکنم باهاشون. بدون رحم..... بدون پشیمونی. خیره چشاش بودم.

حس غرور حس قدرت بهم دست داده بود.

اینکه یه جنس نر و به زانو در بیاری حس خیلی خوبیه و من حتی یه ذره پشیمونیم نسبت به کاری که باهاش کردم ندارم.

مطمئنم یه دخترم پیدا میشه که اون اینکارو باهاش کرده باشه.

حس ناجی دخترارو دارم.

بعد افشین دوستانم پسرایه اشغالو پیدا میکردن. اونایی که یه مدت با یه دختر خوش بودن و بعدش خیلی راحت ولش میکردن.

بههم معرفی شون میکردن و اونوقت بود که من وارد بازی میشدم.

حسابی بازی شون میدادم یه کاری میکردم دوستاشون از وجودم باخبر بشن بعدم کاری باهاشون میکردم که تا ابد تو ذهنشون بمونم..... شده بودم جلاد پسرا.

دوستاشونم با باخبر شدن از بلایی که سر دوستشون اوردم پیش بقیه جار میزدنو ابرو پسره میرفت.

غرورشونو هدف قرار میدادم..... تو یه لحظه هم دوست دخترشون هم دوستشون زیر ابشونو میزد و این چیزی نیست که فراموش بشه.

انقدر حس تنفرم زیاد بود که حتی یه لحظه هم از کاری که میکنم پشیمون نیستم و از ته داستانم نمیتروسم.

صدایه گریه یه شاهرخ تو کافی شاپ پیچید و همه افرادی که اونجا بودن به سمتمون برگشتن. از این وضعیت هیچ راضی نبودم..... معذب بودم.

میخواستم حقیقت ماجرا اشکار بشه که یه روزی یه دختر تو یه کافیه دیگه جلو یه پسر غرورشو شکست تا پسره رو برگردونه و پسره هم ولش کردو رفت.

حالا اون دختر فقط داره زخم روحشو التیام میده. همین..... کاش مردم زود قضاوت نمیکردن. اخه هیچکس بد به دنیا نییاد. این ادما یه اطرافن که بدش میکنن.

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم. حس میکردم نجسم کرده.

-بس کن شاهرخ

-خواهش میکنم من واقعا دوستت دارم.

-ولی من ندارم.

فریاد زد.

-پس چرا از اول باهام دوست شدی؟

دوتا پسر به سمتمون اومدن.

-خواهش میکنم اروم باشین دارین آرامش اینجارو به هم میریزین.

دوباره با همون تن صدا گفت

-به این بگین..... بگین چرا ولم میکنه.... بگین دردش چیه.....؟ چی کم داره.....؟ همه دارو ندارمو به پاش میریزم دیگه چی میخواد؟

از این حرفایه ننه من غریبم بازی هیچ خوشم نییاد. حس فیلم هندی بهم دست داده.

حس میکنه من باور میکنم. من حتی خودمم باور ندارم چه برسه به یه پسر.

هرچند که صادق باشه فرقی نمیکنه. من که نمیتونم حتی خودمو تحمل کنم حالا به این فکر کنم که یکی دیگم تو زندگی نکبتیم راه بدم؟!!!

دیگه داشت زیاده روی میکرد. میخواستم دست بزارم رو مردونگیش ولی از ترس اینکه بعدا تلافی کنه هیچی نگفتم. چون این مسئله شوخی بردار نیست.

سکوتو ترجیح دادم از جام بلند شدم. پول بستنی نخوردم حساب کردم بستنیمو برداشتمو از اون مکان نفرین شده خارج شدم.

خب دیگه نمیتونستم به اون کافی برم..... هیچوقت. اینم تاوان این رابطه.

از این میترسیدم که بیاد دنبالم چون معلوم بود اصلا حالش مساعد نیست واسه همین زودی سوار تاکسی شدمو برگشتم خونه.

واسه اینکه اتفاقات رخ داده شده رو فراموش کنم کامپیوترو روشن کردم رفتم رو نت.

تلگرام کلی برام پیغام اومد.

منتظر پیغام برهان بودم. فکر کنم به اندازه کافی وقت کشی کردم که مطمئن شه همه چی واقعیه و من اصلا براش هول نیستم.

پیغامشو دیدم. یه سلام خالی نوشته بود.

حس میکردم هوا واسه تنفس ندارم.

پنجره اتاقمو باز کردم. با دستم گردنمو میمالیدم. چشمم پر اشک شد.

نشستم رو لبه سنگ کاری شده پنجره. سرد بود و من از سردیش لذت میبردم.

التهاب زیادی داشتم. حالم از خودم به هم میخورد. از این همه بی رحمیه یه جا.

یعنی شیطان از من بدتره که قراره قبل من بره جهنم.....؟

حس یه اشغال بودن واقعا حس بدیه.

من کسیو نداشتم واسه درد دل. شونه ای نداشتم واسه گریه. گوشه‌ی واسه شنیدن من نبود.

من یه افسرده روانیم باید دارو مصرف کنم. شایدم باید بستری شم. من باید از جامعه دور باشم. من یه ادم خطرناک عوضیم که از درد کشیدن بقیه لذت میبرم ولی به خداوندی خدا منم یه روزی مثل روزان پاک بودم..... صادق بودم..... معصوم بودم.

اونروزا زیادم دور نیستن. چقدر زود عوض که نه عوضی شدم.

مثل یه ورق کاغذ سفید بودم. افشین روم نقاشی میکرد. اولاش نقاشیاش زیبا بودن خوش رنگ بودن. از قرمز سبز ابی استفاده میکرد ولی کم کم رنگاش تیره شدن. شد قهوه ای توسی اخرشم روم جوهر سیاه ریخت همه مو سیاه کرد یه نقطه سفید یا حتی رنگیم باقی نداشت.

حالا انتظار دارین وقتی از زندگی و طلوع و رنگین کمان واسه یه کاغذ سیاه حرف میزنین

حرفتونو درک کنه؟!!!

یه نفس عمیق کشیدمو چشامو پاک کردم. رفتم رو کامپیوترو برای برهان نوشتم.

-سلام

زود آنلاین شد.

-سلام عزیزم خوبی؟ چرا بی خبر بودی؟

عزیزمش بهم دهن کجی میکرد و بهم انگیزه میداد که اینم بچزونم. دوست پسر رفیقم بود و حالا به یه دختر تازه از راه رسیده میگه عزیزم.

پوزخندی زدم و نوشتم.

-سلام. ممنون. از برامون مهمون اومده بود. نتونستم پیام رو نت.

نوشت

-فامیلن؟

-عموم بود

-از کجا؟

-خارج..... ایتالیا

-خوش اومدن. دعوتم کردن گروه ولی خیلی احساس غریبی میکردم لغت دادم مشکلی نیست؟

-نه هر جور راحتین.

نوشت

-میشه همو ببینیم؟

-به چه مناسبت؟

-اگه بیای میفهمی؟

-خب خلاصشو بگو

-نمیشه باید رو در رو باشه.

-کی؟

-امروز بعداز ظهر میتونی؟

-نه

-فردا چی؟

-صبحش

-اوکی ساعت چند خانمی؟

از لفظ خانمی حال بد میشه.

-۱۰

-چشم

چیزی برایش ننوشتم خودش ادامه داد

-دیر نکنیا. از الان دارم لحظه شماری میکنم

بی حوصله برایش نوشتم

-اونوقت ساعت ده میای کجا؟

یه شکلکم برایش گذاشتم که به حالت پوزخند نگاهش میکنه

-هرجا تو بگی

-نمیدونم

-بامیب چطوره؟

-اوکی..... من باید برم بای

قبل اینکه جواب بده نتو خاموش کردم.

قانون اول و اخر : کم در دسترس بودن راز جذابیته

خسته اون روزو گذروندم. نه خسته جسمی..... روحا خسته بودم. نابود بودم.

کاش کسی پیدا میشد درستم میکرد یا اصلا میگفت این خوب کار نمیکنه کلا میزد نابودم میکرد.

حس انتقام و بد بودن ادمو از درون نابود میکنه.

روز تولدم ارزو کردم دوباره عاشق بشم.....

ارزو کردم یکی پیدا بشه که برام متفاوت باشه یکی که بعد یه مدت برام عادی نشه..... خسته

کننده نشه.

دلَم یه ادمه همیشگی میخواد از اونا که میان تو زندگیم و میمونن.

از اونا که نه خودشون میرن نه من دلَم میاد بندازمشون بیرون. دلَم میخواد یکی پیدا بشه که برام

متفاوت باشه.

صبح روز قرار ساعت ۷ طبق معمول بیدار شدم. دیشب به مامانم گفتم فردا میرم بیرون با دوستم.

ساعت هشت و نیم بود که تصمیم گرفتم خودمو آماده کنم.

ساعت نه و نیم از خونه زدم بیرون و ساعت ده دقیق رسیدم به مقصد.

یه دور تو پاساژ کنار کافی شاپ زدم که یکم زمان بگذره و سر وقت نرسم.

گوشیمو رو ضبط صدا گذاشتم تا سر وقت صداشو ضبط کنم.

بالاخره رضایت دادمو ساعت ده و ربع رفتم تو کافی شاپ. ناخودآگاه یاد روزی که افشینو اینجا

دیدم افتادم. از اینجا بدم میاد.....

رفتم طبقه بالا و برهانو پشت یه میز تو گوشه کافی شاپ دیدم.

جایه دنجیو انتخاب کرده بود خوشم اومد از انتخابش.

-سلام

با اینکه خیلی خوب دیدم زیر چشمی نگام میکرد و از بدو ورود منو دید میزد ولی یه جوری رفتار

کرد که انگار تازه متوجهم شد.

سرشو از رو گوشی بلند کرد و یه لبخند مکش مرگ ما زد.

-سلام

یه نگاه به دورو برم انداختم تا دوباره مثل اوندفعه نشم. بعدم نشستم رو میز رو به برهان.

-سلام خوبی؟

سرمو به سمتش برگردوندم.

-ممنون. خب؟

-بزار اول سفارش بدیم

-من واقعا اشتها ندارم.

-خواهش میکنم میخوام سلیقتو بدونم.

چقد لوس. اصلا چه ربطی داره. شیطونه میگه بگم اخه لندهور نکن بهت نمیاد..... اصلا سلیقه من به تو چه .

یه پسر برایه گرفتن سفارشاتمون اومد.

-سلام بفرمایید سفارشاتون چیه؟

خودکارشو آماده کرد تا رویه دفترچه تو دستش سفارشاتو بنویسه.

برهان بهم نگاه کرد تا سفارشمو بدم.

-یه کپ مرسی

-شکلاتی؟

-بله

-منم کوپ

از کپ گفتنشو طرز تلفظش خنده مضحکی رو لبم اومد.

پسره رفتو برهانو روشو به سمتم برگردوند.

-خب باشه مسخره نکن اسمشو اولین باره شنیدم.

این بار دیگه با خیال راحت و بلند خندیدم.

-بابا همون بستنی شکلاتیه دیگه. نمیدونم این اسما چیه روش میذارن.

-اهم خب بیخیال.

-خب؟

-چقد عجله داری

-خب زیاد وقت ندارم

درحالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت

-واقعا؟ تا کی هستی؟

-زمان خاصی واسه رفتن ندارم. ولی هرچه زودتر برم بهتره.

-باشه دیگه به ما که رسید وقت نداری؟

-برهان؟

-جونم

یکم از جونم گفتنش شکه شدم. چندشم شد..... اه اه.

خدایی من با این وضعیتم به هیچکدوم نگفتم جونم چقدر بدم میاد از این ابراز احساساته خرکی.

-کارتو بگو

باد تو غبغه ش انداخت.

-اخه سخته بگم

زود تا تهشو گرفتم. ایول خودم و خاک تو سر این چه زود وا داد.

به دکمه ضبط صدا تو جیبم ضربه زدم تا صداشو ضبط کنم.

رو این اقا پسر شرط بسته بودم و باید ثابت میکردم.

-خب چرا؟

-تا حالا از این کارا نکردم

ای تو روحت..... چقدرم خودشو مظلوم میکنه.

افشینم وقتی بهم پیشنهاد داد اینجوری گفت و من باور کردم که اولین دختریم که بهش پیشنهاد میده.

غرق خوشی شده بودم.

حالا که فکرشو میکنم خاک تو سر خودم. بدبخت بیچاره زود باور.....

اون مرتیکه میگفت اسمون سیاهه باور میکردم یا شایدم دوست داشتم باور کنم. نمیدونم دقیقا.

-خب

-خب راستش من همیشه بقیه بهم پیشنهاد میدادن و این اولین باره که این حرفارو میزنم.
خدایا چقد شبیه ن..... به جا خوندم خاطرات دخترا همشون مثل همین فقط اسم پسرا توشون
فرق میکنه.

خدایی من صحت این جمله رو تایید میکنم.

-میشه واضح تر حرف بزنی

-ازت خوشم اومده میخوام باهات دوست شم.

تموم. به هدفم رسیدم.

سرمو کج کردم و نگاش کردم. به پوزخند رو لبم ظاهر شد.

-اها اونوقت کیما چی؟

جا خورد. حسابی هنگ کرده بود. بلند شدم که برم با صدای صندلی به خودش اومد.

-تو دوستشی؟

با همون پوزخند رو لبم سرمو تکون دادم.

-متاسفانه

لباشو خیس کرد و با اعتماد به نفس گفت.

-منو اون جدا شدیم.

زبونمو رو دندونام کشیدم.

-از شانس گندت دیروز باهات حرف زدم.

حالا تموم این حرفارو درحالی میگفتیم که هر دو مون سرپا و استاده بودیم.

چیزی نگفت خودم ادامه دادم.

-خب بای دیگه

رومو برگردوندم که برم دستمو گرفت. برگشتم سمتش و چشممو درشت کردم و به دستم نگاه کردم. خب این یعنی دستمو ول کنه ولی نفهمید. شایدم فهمید ولی خودشو به اون راه زد. اخم کردم و خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم. ولی اون قدرتش بیشتر بود.

-بهش نگو

-ولم کن

تصویر صاف و اتو کشیده یه برهان جلو چشم در کسری از ثانیه معکوس شد.

حالا اون رو زمین افتاده واز دماغش خون میاد.

انقدر شکه شدم که نتونستم یه اپسیلون تکون بخورم.

برگشتم سمت پسری که بهش حمله کرد. پندارو دیدم که با استین لباسش اب دهنشو پاک کرد.

تنها صدایی که از گلوم بیرون اومد پندار بود.

صدامو شنید برگشت سمتم تو همون لحظه برهانم از جاش بلند شدو به سمت پندار یورش برد.

مشت خیلی محکمبو روانه فکش کرد.

من اما همون جا بی حرکت نگاشون میکردم. اصلا قدرت تکون خوردنو تو خودم نمیدیدم.

بقیه اومدن جداشون کردن.

فش هایه خیلی رکیکی به هم میدادن که من حتی از شنیدنشون شرم میکردم.

-مگه کری نمیشنوی میگه ولم کن

-به توچه تو چه کارشی..... من دوسپسرشم به تو هیچ ربطی نداره

-غلط کردی..... هر میخوای باش وقتی میگه ولم کن یعنی باید ولش کنی.

دمشون گرم چقد فش جدید یادم دادن.

-به تو چه اخه.....

پندار سمتش یورش برد ولی بقیه گرفتنش و تو اون حولا ولا برهان کتافط بازم زدش.

این دفعه به خودم او مدمو جیغ زدم. صدام تو همه‌مه جمعیت گم شد. صاحب کافی شاپه یا مسئولش بود نمیدونم همش دستور میداد اون دونفرو بندازنشون بیرون تا کافی شاپو رو سرشون خراب نکردن.

پندار برگشت سمتم.

-این..... چی میگه؟

انقد ترسیده بودم که فقط نگاش میکردم.

هوار کشید.

-با تووم میگم این چی میگه؟

برهان گفت

-من مزاحمت شده بودم؟ بهشون بگو که اینطور نبوده.

دلیم نمیومد پندارو سکه یه پول کنم و از کتک خوردن برهانم مطمئن لذت میبردم.

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم.

-مزاحمم بودی

دیگه صدا و قدرت جمعیت اونقدری زیاد شد که بتونن اونو بیرون بندازن

جمعیت پندارو ول کردنو بعدشم متفرق شدن.

حتی نیم نگاهیم بهم ننداخت. به سمت در خروجی رفت.

از ترس اینکه دوباره با برهان رو به رو بشه ودعوا کنن پشت سرش راه افتادم.

مثل جوجه پشت سرش میرفتم. از فرط عصبانیت قدم هاشو تند بر میداشت منم که کوچولو.....

مجبور بودم پشت سرش بدووم.

میرفت سمت ماشینش. ماشینشو از دور دیدم.

خداروشکر کردم که برهان رفته بود.

در ماشینو باز کردو سوار شد. منم همونجا کنار ماشین تو پیاده رو واستاده بودمو نگاش میکردم. شیشه رو داد پایین.

-سوار شو

انقد عصبانی بود جرئت مخالفت نداشتم. زود در ماشینو باز کردم سوار شدم.

هنوز فرصت بستن در ماشینو پیدا نکرده بودم که حرکت کرد.

درو بستمو برگشتم سمتش.

صورتش داغون شده بود..... بخاطر من!!!

تا حالا هیچکس بخاطر من دعوا نکرده بود اونم کسیکه حتی دوست پسر من نبود.

جرئت حرف زدنو نداشتم حس میکردم الان مثل بشکه باروته که منظره یه حرف یا اشاره منه که منفجر شه.

اصلا نگاهش به من نبود.

تمام تمرکزش رو جاده بود. به سمت همون مکانی میرفت که دفعه اول با هم رفتیم. خیلی زودتر از اونچه که انتظار داشتم رسیدیم.

به ساعت ماشین نگاه کردم. ساعت یازده و چهل دو بود. خداروشکر تا دو هنوز زمان داشتم

وقتی رسیدیم ماشینو خاموش کردو سرشو رو فرمون گذاشت.

از سمتی که من نگاش میکردم از اثرات دعوا فقط یه رخم کنار لبش مشخص بود و این زخم عجیب به دل من مینشست.

دوست داشتم لمسش کنم تا از واقعی بودنش مطمئن شم. زخمی که بخاطر من ایجاد شده بودو خیلی دوست داشتم.

از ماشین پیاده شد..... با نگام دنبالش کردم.

کمی جلوتر همون جایی که اوندفعه باهم نشستیم نشست. منم از ماشین پیاده شدمو رفتم کنارش نشستیم.

-درد داری؟

از معدود دفعاتی بود که لحن نگرانم واقعی بود.

اخم کرده بود. مشخص بود از دستم عصبانیه.

-نه

پایین تر از جایی که ما نشسته بودیم یه اب راه کوچیک بود.

به سختی از سرایشی پایین رفتمو گوشه روسریمو خیس کردم که این عملیات باعث شد استین مانتومم خیس بشه.

برگشتم سمت جاییکه پندار نشسته بود.

حالا میتونستم صورتشو کامل ببینم. خدایا کاملا داغون شده بود.

از اینکه این صورت داغون بخاطر من بود دلم غنچ میرفت.

با اینکه سرایشی بود ولی به سختی جلوش نشستم و گوشه روسریمو به سمت زخم کنار لبش بردم.

بین خودمون باشه جنون دست زدن به اون زخم کوچیک باعث شد تموم این سختیارو به جون بخرم.

سرشو عقب بردو به چشام نگاه کرد. دستم تو هوا مونده بود.

-واسه من وقت نداشتی اونوقت همون روزو همون ساعت با یکی دیگه قرار گذاشتی. اونم تو همون مکان.

چشمام اندازه توپ بیسبال بزرگ شد. پس بگو چرا اونجا بوده.

-نمیدونستم امروزه. ببخشید

تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.

-لازم نبود نگران قرارت باشی من همش پنج دقیقه وقتتو میگرفتم که واسه اونروزو حرفام معذرت خواهی کنم.

یاد حرفای اون روزش که افتادم عقب کشیدمو کنارش نشستم.

-چقدم با هم خوش بودین واسه همه لبخند.....

گوشیش زنگ خورد و باقی حرفشو خورد.

گوشیشو از تو جیش درآورد و جواب داد.

سعی کردم خودمو مشغول کنم تا به حرفاش گوش ندم یا اینکه اون فکر کنه گوش نمیدمو راحت حرف بزنه.

-سلام

.....-

-چی شده؟

برگشتم سمتش و نگران نگاش کردم. اونم نگام کرد.

-نه نه اونو بهش نده. داروهای خودش بالای یخچاله.

.....-

-اره.

.....-

-باشه میخرم واسش.

راحت میتونستم صدای خانومو از اون طرف خط بشنوم ولی نمیدونستم چی میگه.

-نه عزیزم تو نگران نباش.

با شنیدن کلمه عزیزم از زبونش اخم مهمون صورتم شد.

نگاه اون هنوز رو صورتم بود و متوجه این اخم شد. چشماشو ازم گرفتو به هرجایی غیر از صورت من نگاه کرد.

-چشم خانومی. چیزی نمیخوای خودت؟

حالا دیگه مثل یه ببر زخمی نگاش می‌کردم.

نه بخاطر اینکه ناراحت بودم این کلماتو به زبون میاره و نه بخاطر حسودیو این جور چیزا فقط بخاطر اینکه داره اینکارارو میکنه چون فکر میکنه من حسودیم میشه یا ناراحت میشم. پیش خودش فکر کرده الان داره حرصم میده.

تلفنشو قطع کرد. تا اون موقع منم رومو برگردونده بودم یه سمت دیگه.

-اون پسره کی بود؟

-به تو چه؟

حتی اگه از دستش عصبانیم نبودم مطمئن این جوابو بهش میدادم.

بلند خندید. سرمو به سمتش برگردوندمو با تعجب نگاش کردم.

این پسره چی پیش خودش فکر کرده که من دوسش دارم یا برام مهمه..... اونم این پسر.....

خدا منو بکشه که این پسر که شبیه فیل دریاییه فکر میکنه عاشقش شدم.

شیطونه میگه بهش بگم اق پسر خیلی از تو ترگل ورگل ترش نتونست حسی غیر همنوع دوستی تو من ایجاد کنه چه برسه به تو.

-چته؟

-هیچی

چپ چپ و چندشناک نگاش کردم.

رو چمنا دراز کشید.

واسه اینکه بفهمه تماسش برام مهم نبوده گفتم.

-بزار زخمتو پاک کنم.

انگشت شصتشو رو زخمش مالید ولی زود عقب کشید و صورتشو جمع کرد. انگار دردش اومد.

-نمیخواد..... روسریت خراب میشه

-روسری من به تو چه؟

-اون پسره کی بود؟

طرف راستش نشسته بودم بدون توجه به سوالش خم شدم تا روسریمو رو زخمش بکشم.

برایه اینکه لبه روسری بهش برسه باید سرمو خیلی پایین میاوردم که باعث میشد فاصله صورتمون خیلی کم بشه و این اصلا درست نبود واسه همین روسریمو دراوردمو تو دستم گرفتم خب همه تو عروسیا موهاشونو لخت میکنن پس خجالتو کنار گذاشتمو روسریو رو زخمش کشیدم. اخیش بالاخره تونستم.

تموم مدت نگام میکرد و من از نگاهش گرم میشدم.

روسیو رو زخم رو پیشونیش کشیدم که از دستم گرفت و پایین آوردش.

نگاش به چشم بود و منم واسه فهمیدن دلیل کارش به چشاش نگاه کردم.

-بسه دیگه برو اونور.

معنی اصلی حرفشو خیلی خوب درک میکردم واسه همین بدون حرف ازش فاصله گرفتم.

دوباره نشست و دستشو بین موهاش انداخت.

-سرم درد میکنه.

فکر کنم واسه عوض کردم جو اینو گفت چون دلیل دیگه ای نمیتونستم براش پیدا کنم.

-چرا؟

نگام کرد. حس کردم سوال مسخره ای پرسیدم خب میتونست واسه دعوا و ضرباتی باشه که بهش زدن.

-وقتی فکر میکنم چقدر کار دارم که باید تا اخر هفته انجامشون بدم سرم درد میگیره.

-چه کارهایی؟

انگار اصلا تو این دنیا نبود و داشت با خودش درد دل میکرد. کاری که همیشه من انجام میدادم.

-فکر میکردم پول حاصل از این کارو میتونم پس انداز کنم ولی بازم یه خرج دیگه رو دستم افتاد.

نمیدونستم بپرسم چه خرجی یا نه؟!

دوست نداشتیم با سوالام ناراحتش کنم یا این حسو بهش القا کنم که دارم تو زندگی خصوصیش دخالت میکنم.

واسه همین سکوت کردم که اگه دوست داشت خودش ادامه بده.

ولی اون انگار از اون دنیا دراومد چون برگشت سمتمو مصمم پرسید.

-اون پسره کی بود؟

با پرسیدن این سوال دست منو واسه پرسیدن سوال تو ذهنم باز گذاشت. اگه جوابمو میداد منم جواب سوال اونو میدادم.

-خرج چی؟

نفس عمیقی کشید و با چوبی که رو زمین افتاده بود گیاهایی رو که روییده بود میکند. یه جورایی خاکو شخم میزد.

-مامان بابام مریضن و من باید خرج داروهاشونو بدم.

-چه مریضی؟

-بابام قلبش مشکل داره مامانم پوکی استخوان داره.

چشمامو ریز کردم. وقتی از یه چیز ناراحت میشم اینکارو میکنم.

-واسشون پرستار گرفتی؟

لبخندی که رو لبش اومد هویدا تر از اون بود که متوجهش نشم.

-اون خواهرم بود..... شوهر کرده. هر وقت بتونه میادو به پدرمادرمون سر میزنه.

به خنده رو لبش نگاه کردم که با چشمایه خسته ش هیچ همخونی نداشت.

یاد خنده هایه مزخرفو بی معنی خودم وسط هق هق گریه هام افتادم.

نمیدونستم چی بگم ترجیح دادم بیخیال حرف زدن در اون مورد بشم و جواب سوالشو بدم.

- اون پسر یکی از پسرای تلگرام بود..... گفت کارم داره گفتم کارشو بگه گفت باید رو در رو بگه و من نمیدونستم چی میخواد بگه.
- هر پسری که بهت بگه بیا همو ببینیم میری؟
- اون دوست پسر دوستم بود.
- خب چه فرقی میکنه؟
- امتحانش کردیم.
- هنوزم این مسخره بازی مونده؟
- از اینکه خیلی ناشیانه و بدون منظور منم مورد مرحمت قرار داد خنده م گرفت.
- نگام کرد و وقتی لبخندمو دید گفت
- فکر کنم کلا ادم خوش خنده ای باشی..... وقتیم که رسیدم کافی شاپ حسابی با دوست پسر دوستت گرم گرفته بودی میگفتیو میخندیدی.
- اخم کردم.
- وقتی نمیدونی چه خبره حق نداری پشت سرم حرف بزنی
- پشت سر چی دارم تو روت میگم
- اوپس گند زدم.
- خب هرچی حق نداری زود قضاوت کنی.
- خب باخبرم کن
- چرا باید اینکارو بکنم؟
- که قضاوت نکنم
- واسه حرف مردم ارزشی قائل نیستم
- پس ولمون کن بزار به حال خودمون باشیمو قضاوت کنیم

خندید و از خندش لبایه منم به لبخند باز شد.

-پررو

دراز کشیدم رو چمنا. وقتی زیاد میشینمو چیزی پشتم نیست که بهش تکیه بدم بعدا کمرو پشتم درد میگیره و الانم دیگه دردم شروع شده.

اونم کنارم دراز کشید.

-اینجا مخفی گاه منه

-دوسش دارم

سرشو به سمتم برگردوند.

-بهم آرامش میده

-به منم شادی میده.

به این فکر کردم که هر دومیون اینجا چیزاییو که نداریم به دست میاریم. واقعا نداشتن شادی بدتره یا آرامش..... نمیدونم.

دست راستم تو هوا بود و با انگشتم رو اسمون اسمو مینوشتم.

-اون پسری که با دیدنش بهم ریختی کی بود؟

واقعا با سوالش جا خوردم. دستم تو هوا ثابت موند.

باد تو غبغه م انداختم. نفسمو محکم دادم بیرون و لبامو خیس کردم.

-دوست پسر سابقم

از گوشه چشم نگاهش میکردم تا حرکات و صورتشو ببینم که چه تغییری میکنه.

-و اون پسری که از دستش در میرفتی کی بود؟

این پسر چقد از من اطلاعات داره. هر دفعه م با یه پسر منو دیده حسابی سابقه م خرابه پیشش.

-دنبالم بود ولم نمیکرد.

- واسه یه مزاحم اونقد استرس داشتی؟
- جوابشو ندادم. دوست نداشتم از زندگی شخصیم باخبر شه..... به اون ربطی نداشت.
- دستمو که تو هوا مونده بود پایین اوردم.
- واسه عوض کردن جهت فکرش گفتم.
- چه کاریو باید تا اخر هفته تحویل بدی؟
- طراحی وسایل کارخانه.
- نقاشی دیگ؟
- خندیدید..... بلندو رها و من از خنده ش حسابی شارژ شدم.
- پنج ساله دارم نقاشی میخونم پس
- خب باشه بابا مهندس..... تو کارخونه طراحی؟
- نه.... طراحیو به عنوان اضافه کار انجام میدم. رئیس کارخونه این فرصتو بهم داد.
- مطمئنم خیلی عالی میشه
- یه نگاه کوتاه بهم انداخت دوباره به اسمون نگاه کرد.
- به وضعیتی که حالا هردوتامون توش بودیم فکر کردم.
- کنار هم رو گیاهایه کوهی دراز کشیده بودیم. فکر کنم اندازه یه وجب با هم فاصله داشتیم.
- هم زیادن..... هم دست تنهام..... هم کلی کار سرم ریخته.
- اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود. میتونم من کمکش کنم.....؟ ایا بلدم.....؟ اصلا وقتشو دارم.....؟ کجا باید انجامش بدم.....؟
- به این فکر کردم که این دومین باره که این پسر غریبه بهم کمک کرد نامردیه منم یکم از خود گذشتگی نکنم براش.
- کسی که درسشو نخونده باشه میتونه انجام بده؟

لبخند خوشکلی رو لبش اومد.

-ممنون از پیشنهادات ولی تو نمیتونی؟

-چرا؟

-اونقدری که باید بهت تذکر بدمو استرس داشته باشم که خراب نکنی خودم انجام بدم بهتره.

به حالت قهر رومو برگردوندم.

-خیلیم دلت بخواد

خندید.

-از اینکه قابل دونستی کمکم کنی ممنونم ولی واقعا کار تو نیست.

-باشه

روشو برگردوند طرف من.

خب شاید بتونی نقطه هایی که برات مشخص میکنمو به هم وصل کنی با خط کش.

-اینجوری کمکت کردم یا فقط میخوای یه کار داده باشی دستم ناراحت نشم

-چرا باید ناراحتیه تو برام مهم باشه.

سرمو کاملا به سمتش برگردوندم.

-چون تو کافی شاپ زدی پسر مردمو منهدم کردی چون فقط بهش گفتم دستمو ول کنه و اون

اینکارو نکرد. شایدم میخواست با تاخیر اینکارو بکنه.

بیخیال سرشو برگردوند و گفت

-فقط عصبانی بودمو بهونه گیر اوردم. فکر نکن بخاطر تو بودا. هر دختر دیگه ای جای تو بود

همین کارو میکردم.

-ها تو بازمانده شاگردایه بهروز و ثوقی؟

-پس چی..... فکر کردی بخاطر تو این کارو کردم؟ خوشکلم نیستی اخه این همه اعتماد به سقفو

از کجا آوردی؟

چشامو درشت کردم و به نیم رخش زل زدم.

یعنی اگه نمیزدمش میمردم میفهمین میمردم.....!!!؟

دستم و مشت کردم و زدم رو شکمش.

صدایه ناله شو شنیدم. تو خودش جمع شد.

-اخ دیوونه بخاطر تو کلی کتک خوردم خودت دیگه چرا میزنی

انگشت اشارمو طرفش گرفتم.

-دیدی... دیدی.... گفتمی بخاطر تو.

در حالیکه صورتش جمع شده بود وسط ناله هاش تک خنده ای کرد که فکر کنم دردش گرفت

چون ادامه ش نداد و دوباره صدایه ناله ش بلند شد.

-دختر تو یکم بالاترو میزدی حداقل

تا اونجایی که یادم میاد شکمشو زدم بخدا.

-واقعا؟ خیلی دردت اومد؟

با دیدن لبخند شیطانیه رو لبش فهمیدم که سرکارم..... هلش دادم

-برو بابا روانی

خندید.

-خب بابا تو همونجاییو زدی که دوست پسر دوستت زد.

دوست پسر دوستتو طعنه امیز گفت.

واسه عوض کردن بحث گفتم.

-میخواهی کجا کاراتو انجام بدی؟

یهوو جدی شد..... خداروشکر عوض کردن بحثم جواب داد.

-نمیدونم..... همون کافی شاپ باشه نظرت چیه؟ واسه تو مشکلی نداره؟

- ناااا..... نمیدونم

- خب اخرش کدوم؟

- سعی کن تایمشو صبح ها بزاری

دستشو گذاشت رو چشاشو گفت

- چشم

روسریمو داد دستم.

- بیوشون اون شراره هایه اتیشو

خندیدم اونم خندید.

- باشه حاج اقا

یهو به خودم اومدم و سریع بلند شدم

- وای ساعت چنده؟

گوشیشو از کنارش ور داشت.

- یکو نیم

هیینی گفتم زود دویدم سمت ماشین

- بدو بدو خیلی دیره واسم

رلکس از جاش بلند شد.

- زود باش دیگه.

- بابا من درد دارم نمیتونم سریع تکون بخورم درک کن.

چشمامو ریز کردم.

- باشه زود باش

تو ماشین بودیمو درحال بازگشت.

-پندار

-جانم؟

از جانم گفتنش لبخند رو لبم اومد

-مرسی واسه نجات دادنم از دست اون پسره

اخم کرد و سرشو تکون داد..... ای درد نمیتونی لفظا بگی خواهش میکنم.

این اخمش بخاطر چی بود حالا.....؟!

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتمو اونم چیزی نگفت.

به سلامت رسیدم خونه اینبارم اتفاقی نیفتاد ولی نگران بودم.

همون قصه معروف ملخک و جستیدنش. میترسم اش نخورده و دهنه سوخته بشم.

-روژان

-جونم؟

-تو اگه ندونی دلت چی میخواد چیکار میکنی؟

-منظورت مثل وقتایکه میریم مغازه نمیدونم پفک بردارم یا بستنی یا لواشک؟

-امم یه همچین چیزی؟

-خب فکر میکنم بینم کدومش بهتره واسم. مثلاً هوا سرد باشه بستنی دیگه نمیخرم اگه گشنه م

باشه پفک میخرم اگرم گشنه م نباشه لواشک.

با خودم تکرار کردم

-یعنی چی به نفع منه؟

-دخترای بیاید عصرونه

روژان زود بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خیلی خسته بودم و ترجیح دادم بیخیال عصرونه بشم.

-اسرا؟

-مامان من نمیخورم.

-چرا عزیزم؟

صداشو نزدیک تر شنیدم واسه همین سرمو بلند کردم.

-نمیدونم سرم یه ذره درد میکنه

اومد کنارم نشست.

-چرا درد میکنه دردت به جونم

-خدا نکنه مامان

به درجه ای از بی کسی رسیدم که هر وقت مامانم قربون صدقه م میره بغض میکنم.

کاش شرایط یه جورى بود که میتونستم از دردام برایه مامانم بگم

کاش میتونستم به بابام بگم کیا اذیتم کردن و اون حقمو میگرفت.

کاش الانم مثل بچگیام اگه جاییم زخمی میشد بوسش میکردنو منم زودی خوب میشدم.

چه بد که نمیتونم از شرایطم برای مامان بابام بگم.

با احساس دستایه مامانم رو پیشونیم از فکر اومدم بیرون.

-مامان؟

-جونه دله مامان

لبمو به دندون گرفتم

-یکی از دوستانم باید پایان نامه شو بنویسه خواسته منم کمکش کنم اگه کمکش کنم اونم برای

پایان نامه من جبران میکنه

-تو که هنوز وقت پایان نامه نوشتنت نشده

-میدونم

-باید بری خونشون؟

-نه

-پس کجا؟

-نمیدونم خبر میده بهم.

-باشه باید بینم کجاست و باباتم باید اجازه بده.

-باشه.

-خب دیگه چه خبرا؟

-هیچی

-امروز خوش گذشت؟

-امم بد نبود

-باشه.

بغل مامانم چه خوبه. هیچیم نگه فقط کنارم باشه وجودش سرشار از آرامشه.

عصری به کیمیا خبر داده بودم درمورد برهان. چقد پشت تلفن گریه کرد.

گریه ای که نوید از جدایی و دلتنگی میداد. گریه اش انقدر سوزناک بود که منم باهانش گریه کردم.

-میای عصرونتو بخوری؟

حالا احساس بهتری داشتیم.

-باشه

ساعت حدودایه هشت بود بابام اومد خونه.

شاممونو خوردیمو هر کدوم مشغول کار خودمون شدیم.

-بابا بریم خونه آقای شبستری؟

از بابام شنیدم که بعد از اینکه از خونه ما رفتن برگشتن خونه قبله خودشون.

فکر میکردم بعد از رفتنشون فروختنش ولی مثل اینکه اشتباه کردم.

روژان که انگار خوشی اومده از بحثمون عروسکاشو رو زمین ول کردو بغل بابام.

-چرا خبریه؟

-نه فقط دوست داشتم بریم

-بینید مامانتون چی میگه

همیشه همین بود مارو به هم پاس میدادن که بگن خونه ما نه مرد سالاریه نه زن سالاری.

مامانم رضایت دادو خودمونو آماده کردیم و راه افتادیم سمت خونه شبستری ها.

خیلی طول نکشید که به مقصد رسیدیم. نوید درو برامون باز کرد و بهمون خوش امد گفت. آقای

شبستری از خونه خارج شد و درحالیکه به سمت ما میومد گفت

-آخ کامران اونور دلم لک زده بود واسه این مهمونیایه یه دفعه ای....خوش اومدین.

-خیلی ممنون حسن جان.

مردونه باهم دست دادنو آقای شبستری بابامو به سمت مبل های نزدیک تلویزیون راهنمایی کرد.

وحیدم به سمت بابام رفتو سلام کرد بعدشم به مامانم خوش امد گفت

از اونجاییکه رابطه صمیمی بین وحیدو مامانم از خیلی قبل ها وجود داشت همو بغل کردنو مامانم

بوسیدش.

خوش امد گوییش به من ولی فقط درحد زبونی بود و بعدشم بی معطلی روژانو بغل کردو بردش تو

اتاقش تا باهم بازی کنن.

سروه خانم خیلی صمیمی بهم خوش امد گفت.

مانتو دست مامانمو گرفتمو به سمت اتاق وحید رفتم تا اویزشونش کنم.

حتی قبل ورود به اتاقم میشد صدایه خنده و شادیشونو شنیدم.

با ورود من وحید دست از خوشمزگی هاش برداشت و صدایه خنده هایه شادی بخشه روژانم قطع شد.

بدون توجه به اون دوتا مانتومو دراوردمو با مانتو مامانم اویزونش کردم.

یه تاب سفید با یه کت توری سفید پوشیده بودم و شلوار سیاه دم پا.

برگشتم سمتشون و گفتم.

-روژان مامان کارت داره.

روژان که این همه حرف گوش کنی ازش بعید بود زود از رو تخت و از بغل وحید پرید بیرونو از اتاق خارج شد.

بدون هیچ حرفی گوشه تخت نشستمو به وسایل اتاقش نگاه کردم.

چیز خاصی عوض نشده بود.

-اینجارو مگه اجاره نداده بودین؟

درحالیکه خودشو جمع وجور میکرد گفت

-وسایلامونو تو انباری گذاشته بودیم قبل اومدن زودتر خبر دادیم واسمون بچینن.

از اینکه فکرمو خونده بود خوشم اومد.

چون اشتباه از من بود پس باید بیخیال غرور بشمو ازش معذرت خواهی بکنم ولی فقط چون خراب کاری کار من بود.

-ببخشید

-اها اونوقت برای چی؟

-من فقط یکم درگیر بودم فکرمو حواسم تو اون مکان و زمان نبود.

-درگیر چی؟

-حل شد

یعنی دوست ندارم توضیح بدم

-درگیر چی؟

-مشکل دوستم.

-انقد مهم بود؟

خوبه که فهمید نمیخوام بگم.

-بود

-از منم مهمتر؟

خودمو رو تخت بالا کشیدمو خزیدم تو بغلش. با اغوش باز قبولم کرد.

-قبلنا مهربون تر بودی

-قبلنا دلیل دعوامون بی توجهیت به من نبود

-گفتم که ببخشید

-به نظرت با یه ببخشید حل میشه

با خودم زمزمه کردم.

-نه حل نمیشه

انگار صدام کوتاهتر از اون بود که بشنوه..... خودش ادامه داد.

-شاید با یه بستنی چیزی بتونی از دلم دراری

لبخندی زیبایی مهمون لبام شد. از بغلش اومدم بیرونو جیب شلوارمو کاملا بیرون اوردم.

-من که پول ندارم..... نگاه

خندید. از اون خنده هایی که همیشه دلم برایش ضعف میرفت.

اگه وحید نمیرفت مطمئن عاشق خودش میشدم و شرایط مطمئن با الان فرق میکرد در بدترین

حالت ممکنم مطمئنم که جایه زخمایه وحید اندازه ضربه و زخم افشین درد نداشت چون وحید

شیطان صفت نبود.

-باشه مهمون خودم گدا

ادایه گداهارو دراوردم.

-به منه بیچاره کمک کنید به من بیچاره کمک کنید.

صدایه قهقهه هردومون تا اسمون رسید. میترسیدم دنیا بیینه شادمو با یه اتفاق بد بازم حالمو بگیره.

روژان با اخم و دست به سینه اومد تو اتاق

-اسرا خانوم چرا دروغ میگی ماما که با من کاری نداشت؟

خودمو به سمت وحید کشیدمو تو گوشش گفتم.

-روژانو بغل کنی میکشمت.

دست خودم نبود میخواستم فقط خودم باشم. همه چیز فقط مال خودم تنها باشه. وجود یه رقیب هیچ جوهره تو کتم نمیرفت حتی اگه اون رقیب خواهرم باشه. در یک کلام ساده حسود بودمو نمیتونستم این ویژگی ذاتیمو از بین ببرم.

صدایه قهقهه وحید دوباره بلند شد.

-روژان بدو برو نویدو بیار برو رو کولش انقدر میچسپه.

با یادآوری خاطرات گذشته خنده ریزی کردم.

-راست میگه خیلی میچسپه

روژان از اتاق بیرون رفت و منم سرمو رو پاهای وحید گذاشتم.

-میخوابی؟

-خسته م

-چرا؟

-نمیدونم الکی خسته م

-این الکی خسته بودنا از واقعیش بدتره

-امم واقعا.

-چه خبر از درس و دانشگاه؟

-سلومیتت، اواسط مهر کلاسا شروع میشه

-میری کجا؟

-سندج

-اها.

-تو تموم شدی؟

-درس تا وقتی طالب باشی بخونی، هست

-طالبیتت تمومید؟

-نه مونده هنوز ولی فعلا حوصلشو ندارم

-فوقی؟

-اره فوق لیسانسم.

-خوبه دیگه خدا بده برکت.

خندید.

-اره دیگه.

سروه خانم سرشو اروم آورد تو اتاق و ارومتر گفت

-بچه ها بیاین تو حال روزان مثل بچگیای اسرا داره آماده یه جنگ هسته ای میشه.

هر سه با هم خندیدیم.

-چرا؟

-اخه یه گوشه با اخم نشسته میترسیم بهش بخوریم منفجر شه.

با خنده از اتاق خارج شدیم..... به سمت روژان رفته و خواستم بغلش کنم که خودشو عقب کشید.

-برو اونور

-خب عزیزم با وحید دعوا شده بود میخواستم اشتیش بدم.

-خب چرا منو میفرستی دنبال نوهود سیا

سعی کردم لبخند رو لبمو پنهون کنم تا اوضاع از این خراب تر نشه

-عزیزم نخود سیاه چیه فقط نمیدونستم چه جوری بهت بگم که وحید نفهمه

دیدم ساکنه و چیزی نمیگه ادامه دادم

-بیا از این به بعد هر وقت خواستیم به هم بفهمونیم دروغکی حرف زدیم بعدش کف بزنییم خب؟

انگار حرفم اثر خودشو گذاشت چون زود رو مبل چهار زانو سمت من نشست و گفت

-نه نه اونجوری نه مثل تو فیلما..... انگشت اشاره و انگشت وسطیو رو هم گذاشت..... اینجوری کنیم.

-چشم هر چی تو بگی

بوسم کردو بقیه مهمونیو شادو خندون گذروند.

نزدیکایه اخر مهمونی بود که رفتم تو اتاق وحید تا گوشیمو چک کنم.

سه مسیج از شماره ناشناس که حدس میزدم پندار باشه اومده بود.

جعبه مسیج هارو باز کردم نوشته بود

-سلام ببخشید مزاحم شدم گفتم بهت خبر بدم واسه فردا ساعت هشت اگه میتونی

اس هایه بعدی فقط ازم خواسته بود جوابمو بهش بدم که میرم یا نه.

برگشتم تو حال و پیش مامانم نشستیم. خاله سروه تو اشپزخونه بود.

-مامان؟

-جانم؟

-دوستم خواسته فردا برم کمکش

-کمک چی؟

-پروژه ش دیگه..... بهتون گفتم ظهر

اخمی که نشون از دقت و حساسیت میداد رو صورتش نشست. ناخودآگاه خوف گرفتم.

-کدوم دوستت؟

-کیمیا.

-کدومه؟

-همون که تو تولد پارسال باهش عکس انداختم.

-باید با بابات حرف بزنی.

-من باید جوابو بهش بدم.

-قراره کی بری؟

-فردا ساعت هشت

-باشه بابات میرسوننت اگه راضی بود که مشکلی نیست ولی اگه اجازه نداد فقط فردارو واسه

کمک بهش میری.

-باشه

با این وضعیت نمیشد رفت کافی شاپ..... بابام عمرا بزاره تو کافی شاپ کار کنیم.

به پندار اس دادم.

-کافی شاپ همیشه... یه جا دیگه بذار

فکر کنم قبل اینکه اس خودمو ارسال کنم جوابش اومد انقدذ که سرعتش زیاد بود

معلومه رو گوشی لم داده بود و منتظر جواب من بود.

-دفتر کارخونه خوبه؟

-نههههه.... من چه طور هر روز خودمو برسونم شهرک صنعتی

-دختر خوب دفتر کارخونه تو شهره.

-عه؟!.... باشه. ادرسشو بگو

ادرسشو برام فرستاد

-راستی پندار

-جانم؟

-بابام منو میرسونه.... قبل من یه دوستم میاد.... قراره من به اون دوستم کمک کنم تو انجام

پروژه ش گفتم بدونی.

-اها چشم گرفتم.

-خوبه ممنون

-من ممنون میبینمت

دیگه جوابشو ندادم. به کیمیا اس دادمو ماجرا رو برایش گفتم اونم گفت که روش حساب کنم.

خب بهم مدیون بود و باید ادایه دین میکرد.

مهمونی تموم شد و به خونه برگشتیم ولی شب تا صبحو از زور استرس خوابم نبرد.

حال الانم منو یاد شب هایی مینداخت که فرداش با افشین قرار داشتیم.

صبح اولین کاری که کردم به کیمیا زنگ زدم که نکنه خواب باشه ولی اون با ریجکت کردنم بهم

فهموند که بیداره و آماده انجام وظیفه ست.

لباس خوشکل پوشیدم و با بابام راهی شدم.

یه جورایی دوست داشتم پندار منو خوشکلو مرتب ببینه که این واقعا عجیب بود چون این حسم

جزو حس هایی بود که خیلی وقته خودشو نشون نداده.

پندار در این مرحله فقط برام یه دوست ساده ست مثل مهرداد مثل نریمان مثل کریم مثل بهنام و پژمان.

حس دوستیایه من نه مثل دوست هایه دخترم و نه مثل دوست هایه پسرمه..... یه چیزی تو مایه هایه احترام واسه کسیه که به چشم دوست دختر نگام نمیکنه و من میتونم خیالم راحت باشه که به عنوان برادر میتونم روشن حساب بکنم بدون اینکه نگران باشم اونا انتظار غیر از خواهری کردن براشونو ازم داشته باشن و چقد این دوستیارو دوست دارم.

وقتی رسیدم اونجا فکم کاملاً رو سالن کشیده میشد.

کیمیا مقنعه سرش کرده بود و تازه هدم پوشیده بود بلندی مانتوشم مثل مانتو من بود ولی میدونستم که اون اهل این اندازه نیست.

ازش ممنون بودم که اینکارو برام کرد.

خداروشکر بابام راضی شد و منو گذاشتو خودش رفت.

-مرسی دختر ترکوندیا

-خواهش عشقم. من بمونم یا برم؟

-نه برو به کارت برس گلی..... فقط بهت تک زدم خودتو برسون

جلو در بهم چشمک زد و گفت

-حواسم هست شیطون

بدون خدافظی رفت.

یکم تو اتاقا گشتمو فضولی کردم تا بالاخره پندارم رسید.

-چیشد مشکلی پیش نیومد؟

-نه.... سلام

دستشو رو پیشونیش گذاشت و گفت.

-ای وای ببخشید حواسم نبود..... سلام چه طوری؟

اصلا منو ندید. من این همه تیپ زده بودم خب . انگار عقده داشتیم ازم تعریف کنه.....
خب این کاریه که هر پسری بعد از دیدنم میکنه..... از اینکه اون انقدر نسبت بهم بی توجهه
اعصابم خورد میشه. بیخیال شونمو انداختم بالا

-خوبم

-آماده ای؟

دستامو به هم کوفتم.

-اره بیار بینمشون. من همیشه نقاشیم عالی بوده

درحالیکه کیفشو رو میز میذاشت و درشو باز میکرد گفت

-واقعا..... چند میگرفتی؟

ذوق زده گفتم

-بیست

ریز خندید و من تازه فهمیدم که سرکارم و سوژه خنده.

اخم هامو تو هم کردم.

-بزنم تو سرت چلمن { اونا که دائما اب دماغشون جاریه }

-حریفم نمیشی جوجه

چشامو درشت کردم.

-بین یه بار ضربه شصتمو خوردی بیخیال شو.

-اوه اوه یادم نبود راست میگی..... اقا ما غلط کردیم.

حالا همه این حرفارو درحالی میگفت که سرش تو کیفش بود و به شدت مشغول.

-سلام

سرمو بالا اوردم. یه پسر جلو در بود ولی واقعا از توصیفش ناتوانم.

تنها چیزی که اول لحظه بهش نگاه کردم و نظرمو جلب کرد ریش بود و ریشو بازم ریش.

من که محو دید زدنش بودم اصلا جواب سلامشو ندادم.

حواسم بود پندار سرشو از تو کیفش دراوردو به سمت پسره رفتو باهانش دست دادو بهش خوش امد گفت.

ای بابا من فکر میکردم تنها ییم. چقدم فکر و خیال کرده بودم.

-سلام بانو؟

از چاپلوسیش خوشم نیومد. خودمو جمعو جور کردم و جدی و با اخم جوابشو دادم.

خدا رو شکر اونم دیگه بیخیال شدو ادامه نداد.

-خب پندار جان من چیکار کنم؟

-صبر کنید الان کارهاتونو میدم دستتون.

از این همه بی توجهیش ناخوداگاه اشک تو چشم جمع شده بود.

خب یعنی چی..... من اومده بودم پیش اون و اون اصلا حواسش به من نبود.

اصلا الان هرکی جای اون بود مثل پروانه دورم میچرخید ولی اون

بخاطر اشک تو چشم دیدم تار شده بود.

-این مال تو اینم مال تو..... نقطه هاشونو خیلی کم رنگ کشیدم که نقشه م خراب نشه. فقط

حواستون باشه باید خیلی دقیق و مرتب و تمیز بکشیمشون.

-روشویی کجاست؟

واقعا اصلا به هیچی دید نداشتیم. اگه با دستم اشکمو پاک میکردم ارایشم به فنا میرفت پس فقط

باید یه ذره دستمال کاغذی به چشم بزنم تا خیسیشو بگیره دستمال کاغذی رو برداشته بودم ولی

جلو اینا نمیشد اشکمو پاک کنم.

-چرا؟

-دستامو بشورم

-نشور خیس میشن کاغذا خراب میشه.

-باید دستامو بشورم.

خواست حرف بزنه که پسره دیگه دستشو گذاشت رو بازوش.

چون سرم پایین بود فقط دستشو دیدم و دیدی به صورتشون نداشتم تا بفهمم اون بالا چه خبره.

-باشه تو اون راهرو سومین در سمت چپ.

نیستادمو به سرعت به سمت روشویی رفتم. حتی اون آقای ریشم بیشتر از اون سرش میشه.

جلو ایینه واستادمو با دستمال کاغذیی اشکامو گرفتم.

تصویرمو تو ایینه دیدم.....

من چه مرگمه دوباره دارم احمق میشم احساساتی میشم بازم بخاطر یه پسر.....

اسرا بفهم عاشق شدن اشتباهه ادم با احساس ضعیفه بین از یه بی توجهی چطور زانویه غم بغل گرفتی....

پندارم با بقیه فرقی نداره اونم یه پسره...

اخه من فکر میکردم میتونم روش حساب کنم گفتم شاید دوره غم سر اومده گفتم شاید ارزویه تولدم برآورده شده باشه.

عزیزم نمیشه.... دیگه درست نمیشه.... اون حتی خاصم نیست اون یه ادم خیلی خیلی عادیه.

افشینم عادیه بود یادت رفته به خودت قول دادی دیگه به کم راضی نباشی یادت رفته گفتمی پسرا همه لنگه همین حداقل با یه خوشکل یا پولدار باشی که پزشو بزنی.

بس کن دختر... شما لنگه هم نیستید.... اصلا اون خوب توپ عالی.... به نظرت مامان بابات رضایت میدن.

جوابم خیلی قاطع بود هیچوقت.... اونا هیچوقت رضایت نمیدن.....

یادته قول دادی دیگه به هیچ پسری نگی این فرق داره.... یادته گفتمی دیگه واسه هیچ پسری از خودت نمیگذری.....

یادته گفתי دل دادن اشتباهه.....!!!؟

پس رو حرفت بمون دختر خوب.

نفس عمیقی کشیدمو با اعتماد به نفس برگشتم پیش اونا.

-کجاها رو به هم وصل کنم؟

دستشو رو جاهای مختلف کاغذ گذاشتو گفت

-اینجا و اینجا اینجا اینجا و اینجا و اینجا

-اوکی

مثل یه دختر خوب سرمو پایین انداختمو مشغول کار شدم. خدایی خیلی سخت بود اصلا بهش نمیومد.

-بچه ها من برم یه چیز بخرم گشتمه..... شما چیزی نمیخورید؟

من که انگار منتظر همین بودم از رو صندلی شیرجه زدم رو کیفم و از ترس اینکه پندار زودتر سفارش نده و من عقب بیفتم مثل جنگلیا جیغ وار گفتم.

-من من من واسم بستنیو اسنکو یه میلک شیکو یه اسنک دیگه و لواشکم بخر.... بعد این همه چیز شیرین یه وقت شیرینی نکنم..... اها راستی میلک شیکه شکلاتی باشه.

سرمو که از رو کیفم بلند کردم پندارو آقای ریشو دیدم که فکشونو باز کردنو چشاشونم درشت شده و منو نگاه میکنن.

تازه فهمیدم چه ضایع بازاری در اوردم. قیافه مو مظلوم کردم لبامو غنچه کردم.

-خب منم گشتمه.

خنده ای که میومد رو لب اقایه ریش بشینه با سرفه ای مصلحتی عقب رانده شد هرچند اثرات خنده رو راحت میشد رو صورتش دید.

-باشه چشم

به پندار نگاه کردم که یه اخم غلیظ رو صورتش بود و بهم نگاه میکرد.

معنیشو نمیتونستم حدس بزنم و بیخیال فکر کردن بهشتم شدم. خب اگه خیلی ناراحته خودشو بکشه.... والله.

-صبر کنید.

از تو کیف پول تو دستم یه پنجاه تومنی دراوردم. پول خوردم توش بوداا ولی اونارو درنیاوردم.....
الکی مثلا پنجاه تومنی برام عادیه و من خیلی پولدارم.

صبحی که اومدیم از تو کارتتم درش اوردم. فکر کنم این مدت همه پس اندازمو خرج کرده باشم.
اونم برای چی.....

با رفتن آقای ریش دوباره سرمو پایین انداختم تا بقیه کارمو انجام بدم.

-تو که این همه میخوری چرا انقد کوچولویی

بدون اینکه سرمو از رو ورقا بالا بیارم .

-به تو چه مگه تو خرجمو میدی؟

صدای نفس عمیقشو شنیدم ولی اصلا به روی مبارکم نیاوردم. خب ادم حرف بزنه حرفم میشنوه
دیگه.

-کی باید برگردی؟

-وقتش برسه میرم

صدایه پرت کردن چیزی رو شنیدم زیر چشمی نگاه کردم که دیدم اقا تکیه شو به صندلی داده و
دست به سینه با اخم نگام میکنه.

-چی؟

-از فردا نمیخواد بیای

سرمو بلند کردم با تعجب نگاش کردم.

-چرا؟

-اها حالا شد.... حرف میزنم برات نگام کن

چپ چپ نگاهش کردم

-اها..... خب؟

سرمو پایین انداختم

-اسرا؟

تو همون حالت گفتم

-هم؟

اعتراض کرد

-اسرا!!!؟

نفس عمیق کشیدمو سرمو بلند کردم

-بلههه؟

-چرا اینجوری؟

-چه جووری؟

-حس میکنم از دستم ناراحتی

پووف خسته نباشی اقا. این آینده ش روشنه بخدا اصلا تلف شده استعداد کشف نشده که میگن
اینه.

خودمو ناراحت کردم.

-نه

رو میز خم شدو گردنشو به سمت من دراز کرد

-اره

-نه

-اره

سرمو بلند کردم و سرد نگاش کردم.

-به فرض که اره... خب؟

مظلوم نگام کرد

-چرا اونوقت؟

حرصم گرفته بود. پسره یه احمق نمیدونه چرا ناراحتتم. شیطونه میگه بزخم شلوپلش کنم. خاک تو سر زنش باید با چه خنگی زندگی کنه.

نفسی عمیقی از رو عصبانیت کشیدم

-هیچی

اروم خندید و خنده ش برای من مثل نفت برای اتیش عصبانیتتم بود.

خودمو آماده کردم که بهش بتوپمو مثل برنامه هایه مستند یه حمله اساسی کنم و بپریم روشو کله شو بکنیم ولی یهو گفت

-میدونستی وقتی عصبانی میشی چقد خوشکل میشی؟

مثل بادکنک بادم خالی شد. همه عصبانیتتم رفت. همونجوری که میخندید ادامه داد.

-خب حالا بگو چه خطایی از من سر زده ای بانو

به پشتی صندلی تکیه دادم و هیچی نگفتم.

-اسرا..... بگو دیگه

-خب خب من اومدم تا بهت کمک کنم اگه وجودمم لازم نیست تعارف نکن بگو

-چرا اینجوری فکر میکنی؟

-خب دوستت اینجاست.... تازه کلیم کار بلده و..... و خب یه جورری رفتار میکنی انگار من اصلا اینجا نیستم.

-راست میگی ببخشید حق با توه.... انقد عجله داشتمو نگران نتیجه کارم بودم تورو یادم رفت.

بعضی وقتا ادم دوست داره طرفش اشتباشو قبول نکنه که دعوا کنه درست اون وقتایی که حس میکنی هیچی جز دعوا ارومت نمیکنه میخواستم یه بهونه دیگه واسه جدال پیدا کنم گفتم

-تازه همیشه هم اخم میکنی ادم میترسه

اروم خندید وقتی دید مثل میر غضب نگاش میکنم خندشو خورد.

-اخم من برای تو نیست کوچولو. تو نترس اخم واسه این بود دوستم حساب کار بیاد دستشو زیاد خودمونی نشه

به فکر فرو رفتم و کلا یادم رفت میخواستم دعوا کنم

-خب بشه من چیکار دارم به آقای ریش

چشماشو درشت کردو حرفمو تکرار کرد. بعدم بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

-میدونی این الان مده؟

-اره

-خوشت نمیاد؟

صورتمو مثل وقتاییکه از یه چیزی چندشم میشه جمع کردم گفتم

-این دیگه خیلی زیاده روی کرده اصلا صورتش معلوم نیست.

دستشو رو صورتش کشید

-به من میاد به نظرت؟

نگاش کردم. مثل وقتایی که برای نماز وایمیستن دستاشو جلو شکمش رو هم گذاشت. سرشم به

طرفین میچرخوند که من خوب بینمش

-امم میاد

-یعنی ریش بزارم؟

-یه چند تا از سفارشاتونو یادم رفت خانوم.

سرهدومون به سمت در چرخید. آقای ریش با یه نایلون بزرگ اومد تو.

-سلام

هردومون جوابشو دادیم.

به سمت نایلونی که رو میز گذاشت رفتمو اولین چیزی که جلو دستم اومدو برداشتم.

-مرسی

-خواهش میکنم..... ولی نتونستم همه چیزایی که گفتینو بیارم یادم رفت نصفشونو..... راستی
داداش تو چیزی نخواستی؟

قبل اینکه پندار جوابشو بده گفتم.

-مشکلی نیست مرسی. اینا من گفتم برای هردومونه

حواسم به ابروهایه بالا رفته و پوزخند مسخره رو لبش بود.

-اوکی.... خدا شمارو واسش نگه داره.

خیلی راحت میشد اون چیزی که تو مغزش داره وول میخوره رو حدس زد.

زدم رو کانال بیخیالیو گفتم.

-من نقطه هارو وصل کردم حالا باید چیکار کنم؟

-فکر کنم واسه امروز کافی باشه واقعا خوب پیش رفتیم اگه فردام انقدر کار کنیم دیگه چیز خاصی
نمیمونه..... ممنون از هردوتون

-خواهش داداش پس من برم به کارام برسیم..... کاری با من نداری؟

باهم دست دادنو پندار ازش تشکر کرد و پسره راهی شد.

-منم برم دیگه.

-صبر کن یه تاکسی برات بگیرم

-ساعت دوازده ست.... هنوز وقت مونده میخوام پیاده روی کنم.

-مسیرت کجاست؟

-یکم قدم میزنم بعدش در بست میگیرم.

-باشه شاید منم باهات پیام مشکلی که نیست؟

-نه.... این خوراکیارو چیکار کنیم؟

-من که اصلا در توانم نیست این همه رو بخورم

لبولوچه مو اویزون کردم

-منم

-خب چرا خریدی؟

-عیبی نداره میرم خونه خاله م نوه هایه قدو نیم قد داره میدم به اونا.

لبخند زد

-بچه دوست داری؟

انگار بچه هام همین الان جلومن و بهم نگاه میکنن از ته دلم گفتم

-ارههه. عاشقشونم.

چشاشو ریز کرد و بهم نگاه کرد.

-اممم چه مامان شیطونی

سرخوشانه خندیدم.

خودش ادامه داد.

-صبر کن اینجارو ببندم باهم بریم.

-باوشه.

باهم از در دفتر خارج شدیم.

هیچ حس خاصی نداشتیم از اینکه کنارش قدم میزدیم.

بعضی وقتا حس میکنم دوسش دارمو بهش حس دارم ولی بعضی وقتام انقدر بی احساس میشم که کلا معادلات مغزمو به هم میریزم.

الان اگه افشین کنارم بود من رو ابرا سیر میکردم از خوشییم هفت هشت تا سکنه ناقص زده بودم..... ولی واسه اون این حس هارو نداشتم.

یعنی همیشه که بشه ها.... تقصیر هیچکس نیست که نمیتونن عاشقم کنن انگار تالاموس مغزم آسیب دیده شایدم کلا نابود شده باشه ... کی میدونه!

از کنار مغازه کفش فروشی رد شدیم یه کفش چشممو گرفت برگشتم جلو ویتیرینو بهش زل زدم.
-چیشد؟

-این کفشرو نگاه چه خوشکله

-کفش خودت که نوه

-میدونم سه روزه خریدمش.

خندید

سرشو آورد نزدیک ویتیرینو و به کفش نگاه کرد

-اووه صدو بیست تومن واسه یه کفش؟

لبامو غنچه کردم و گفتم

-خب خوشکله

-این مغازه دارا دوتا مشتری مثل تو داشته باشن دیگه غمشون چیه.

اخم کردم اعتراض گونه گفتم

-عه پندار؟

دستشو جلو دهنش گرفتو خندید و من تموم توانمو از دست دادم. دلم براش ضعف میرفت.....
وای خدایا چقد خوشکل میخنده قشنگ همه دلمو شخم زد.

محوش شده بودمو به این فکر میکردم این پسر روز به روز خوشکل تر میشه. یعنی این روز اولم
انقدر خوشکل بود؟

یه پست هست که میگه هر روز بیشتر از قبل عاشقت میشم و هر روز تو خوشکلتر میشی حالا
نمیدونم من عاشقتر میشم یا تو خوشکلتر.

ولی مگه من عاشق پندارم.....!!

وقتی با افشین مقایسه ش میکنم مطمئن اینطور نیست ولی وقتی با بقیه پسرایه تو زندگی
مقایسه ش میکنم قضیه فرق میکنه

من این پسر ساده رو به همه اون اجق وجقا ترجیح میدم.

-هی خانومه بریم؟

یه لبخند مکش مرگ ما براش زدم بعدم برای ماس مالی کردن دوساعت زوم کردن روش اخم
کردمو کنایه گونه گفتم.

-بریم اقا

کنار هم و با فاصله نسبتا زیادی قدم میزدیم.

اون روز، روز واقعا ارومی بود.

معمولا روزایه هیجان انگیزو پر تنشو دوست دارم ولی این آرامیم جذابیت خاص خودشو داشت.

وقت گذرونندن با پندار حس خوبیو بهم القا میکنه. دوست ندارم به آینده و نوع حسم و تجزیه
تحلیلش فکر کنم فقط میخوام این حس خوبو داشته باشم.

تاریخ انتقضاش مهم نیست مهم الانه که هست و من باید بیشترین لذتو ازش ببرم.

کی میدونه فردا چی میشه.....

شب یادم افتاد فرداش باشگاه دارم واسه همین به پندار خبر دادم فردا نمیتونم صبح برم بندازه
بعد از ظهر بعد از نیم قرن و اندی یه کلمه جواب داد باشه.

صبحشو به هر ترتیبی بود گزروندم بعد از نهار همه رفتن استراحت کنن منم دیدم فرصت خوبییه بابام چشاش تو خواب بود اروم گفتم بابا دیره من میرم عیبی نداره شما بخوابید اونم که غرق خواب بود یه باشه ای تحویلیم داد و منم د فرار.

ساعت سه ونیم بود که رسیدم اونجا.

سلام دادمو هردوشون جوابمو دادن.

تا ساعت شش و هفت که کارمون تموم شد به شدت مشغول بودیم ولی بالاخره تمومش کردیمو کاری برای فردا نداشتیم.

پندار کلی تشکر کرد. از خوشحالی رو پاهاش بند نبود.

داشتم جواب پندارو میدادم که گوشیم زنگ خورد.

به هوای اینکه بازم مامانو بابامن گوشيو از تو جییم دراوردمو به صفحه ش نگاه کردم.

اسم وحید رو صفحه نقش بسته بود.

سرمو بلند کردم که از پندار معذرت بخوام و برم یه گوشه با تلفن حرف بزنم

پندار ولی زود سرشو عقب کشید..... با اینکه تابلو بود دو ساعته کله ش رو گوشی منه ولی چیزی نگفتم.

رفتم یه گوشه و تلفنو جواب دادم.

-الو؟

-الو سلام کفش دوزک خانوم

لبخند گشادی رو لبم نشست

-چه طوری؟ چی شد یاد ما افتادی؟

- نه که تو خیلی به یادمی

-من به یادت بودم

-اره میبینم چه طور پشت سر هم به گوشیم زنگ میزدی.

صدای خنده م تو سالن خالی پیچید

-خب باشه چی شده؟ امشب ما میایم خونه شما یا شما میان خونه ما؟

-کجایی پیام دنبالت؟

-بیا جلو پارک شهر

-اوکی خودتو گم و گور نکنی الان میام.

-باشه باو کنار خیابون اصلی وایمیستم.

-دوست دارم

-دوست دارم

دستمو جلو دهنم گرفتمو خندیدم.

بچه که بودیم باهم قرار گذاشته بودیم به جایه خدافظی به هم بگیم دوست دارم.

ایده من بود حالا بعضی وقتا میگی بعضی وقتام یا یادمون میره یا حوصله نداریم یا به هر دلیل دیگه ای به زبون نمیاریمش.

سرمو از رو گوشی بلند کردم.

-من برم دیگه

اخم کرده بود. خب به درک..... مگه کیه.

عمرا تفهیمش کنم یا براش توضیح بدم داره اشتباه فکر میکنه..... اصلا برام مهم نیست.

بی تفاوت گفت

-ممنون واسه کمکت

-خواهش میشه. موفق باشی خدافظ

زود از اونجا زدم بیرون و صدای خدافظی کردن اونو نشنیدم.

یکم کنار پارک قدم زدم تا بالاخره وحید رسید.

سوار شدم .

-سلوم

-علیکه سلوم

-خب

-خب

-عه خب الان کجا میریم.

-یه جایه خوب.

-وحید میدونی از سوپرایز خوشم نیامد.

-میدونی..... ولی من خیلی خوشم میاد

-باشه خب حالا بگو کجا میری؟

-میرم به یه بدبخت بیچاره که در وضعیت بحرانی از کمبود محبت قرار داره سر بززم.

-کی؟

-انگشت شصتشو وسط سینه ش گذاشت.

-این

-چرا کمبود محبت داری پسرم؟

-کسی به فکر من نیست انگار اصلا وجود ندارم

-چرا حالا به این نتیجه رسیدی؟

رو بازوم کوبید

-زهر مار امروز تولدمه مثلا

یه هینی گفتمو سعی کردم یادم بیارم امروز چندمه.

وحید شهریوری بود ولی اخه کیه شهریورو یادم نیامد. شرمنده سرمو پایین انداختم

-بیخشید

نفس عمیقی کشید که یعنی ناراحته.

-خب بیخشید دیگه. بیا حالا با هم بریم مغازه واست کادو بگیرم.

-نمیخوام.

-ای بابا. بیا بریم دیگه..... لطفا.

-گفتم نمیخوام.

-حالا کجا میری خب؟

از اینه ماشین به صندلی پشت نگاه کرد.

-یه جا که بتونیم اینا رو سر به نیست کنیم.

به سرعت برگشتم عقب که بینم چی اون پشته.

با دیدن یه نایلون بزرگ خوراکی که فقط نارنجیه پفکش معلوم بود جیغ وار گفتم.

-میدونستی چقدر دوست دارم؟

-چقدر؟

دستامو از هم باز کردم مثل بچه کوچولوها گفتم.

-ایینقد

تا رسیدن به مقصد حرف خاصی نزدیم.

فکر میکردم میریم یه رستورانی چیزی خارج شهر ولی وقتی تو یه برهوت اباد نگه داشت گفتم.

-اینجا؟

-اره

شونمو بیخیال انداختم بالا و از ماشین پیاده شدم.

وحیدم از پشت ماشین نایلونو درآورد و منو که هنوز منظره رو نگام میکردم و پایین نرفته بودم هل داد.

-روانی میفتم.

-بهتر. دیگه واسه من کادو نمیگیری؟

-بخدا اصلا تو فکر نبود.

-ولی اگه تولد تو بود من هیچوقت فراموش نمیکردم.

-خب تولد من مرداده من از خرداد مرتبا روز تولدمو یادآوری میکنم.

-واسه اشتباهت دلیل نیار

-باشه

رومو به سمت مخالفش برگردوندمو لبامو غنچه کردم.

-آخمو

-بینم هنوزم مثل قبلنا قلقلکی هستی؟

با شنیدن حرفش زود سرمو به سمتش برگردوندم که متسفانه دیر شده بود.

از زور خنده رو زمین ولو شده بودم ولی مگه بیخیال میشد.

-توروخدا وحید تورو قران جون مادرت.... وحید بمیری الهی مردم.... وحید ریخت ریخت. وحید دستشو بییم میریزه.

واسه دیوار حرف میزدم جواب میگرفتم ولی دریغ از یه ذره رحم و مروت از جانب اون.....

-اها یاد میگیری تولد منو فراموش میکنی؟ یه درسی بهت بدم تا اخر عمرت یادت بمونه.

-دیگه یادم نمیره تورو خدا وحید. درد دارم تو رو خدا بسه.

دستشو عقب کشید و منم بلند شدم که بشینم.

-واقعا درد داری؟

- اره.... چنگالاتو تا روده و معده م فرو کرده بودی.
- دستشو پشت گردنم انداختو منو کشید سمت خودش. سرمو رو سینه ش گذاشتم.
- دلیم واست تنگ شده بود.
- جوابشو ندادم.
- اسرا دوست دارم.
- اولین بارش نبود که اعتراف میکرد. یه جورایی اصلا اولین بار مشخصی نداشت همیشه اینو میگفت و من میدونستم که دوستم داره.
- سرشو میون موهام فرو کردو عمیق نفس کشید.
- مور مور شدم. سعی کردم هلش بدمو ازش فاصله بگیرم.
- حس هایی که میومد تا درم بیدار شه هیچ حس هایه خوب و به جایی نبودن اونم واسه مایی که تنها خارج از شهر تو یه برهوتیم.
- نکن وحید برو اونور.
- دوست دارم دختر میفهمی دوست دارم.
- حسابی قاطی کرده بود و ممانعت منم راه به جایی نمیبود.
- صدای گوشیم بلند شد و من خوشحال از اینکه نجات یافتهم ازش فصله گرفتمو گوشیمو دراوردم.
- بههم فرصت نگاه کردن به صفحه گوشی رو نداد. از دستم گرفت و گذاشت رو سایلنت.
- چیکار میکنی؟ حتما مامان بابامن.
- باشه بعدا باهاشون حرف بزن
- وحید بهشون نگفتی اومدی دنبال من؟..... وحید؟..... وحید با توم؟
- نه نگفتم
- چطور نگفتی نگران میشن.

صداشو بالا برد.

-میشه فقط یه دقیقه بیخیال دنیا بشی و حواست به من باشه؟

از صداش ترسیدم. اروم و مظلوم و البته متعجب صداش زدم

-و حید؟

پشیمون از صدایی که بلند کرد واسم.

-بخشید..... نمیدونم چمه اعصابم خورده امروز از زمینو زمان برام رسیده مثلا تولدمه ولی بدترین روز زندگیمه. توم که اصلا یادت نبود.

دستمو پشت سرش انداختم و به سمت خودم کشیدمش. سرشو گذاشت رو شونه م.

کی میگه فقط زن ها به محبت نیاز دارن فقط مردا باید تکیه گاه باشن فقط مردا باید ناز بکشن..... گاهی میشه جاشون عوض شه. گاهی مردام به تکیه گاه نیاز دارن. همیشه این ذهنیت وجود داره که مرد ستون خانواده ست که همه به مرد تکیه کردن ولی پشت پرده جایی که یه رازه بین زن و شوهر همون مرد خونه به زنش تکیه میکنه واسه اون دردل میکنه و این زنه که اونو اروم میکنه و بهش آرامش میده.

-درک میکنم.... روز تولد واقعا بدترین روز ولی قول میدم فردا بهترین روز برات باشه.

-چرا تولدم یادت نبود؟

اوهو رفت خونه اول. انگار خیلی بهش برخورد.

-کی میگه یادم نبوده؟

تو این وضعیت فقط این جمله ست که میتونه حالشو خوب کنه حتی اگه دروغ باشه.

سرشو از رو شونه م برداشت و تو چشمام نگاه کرد.

از اون جایی که حسابی یاد گرفتم چه جوری با یه پسر حرف بزنم و بدونم که چی باعث میشه حرفمو باور کنن یا به حرفم گوش بدن یا.... تو چشاش زل زدم وبا اعتماد به نفس گفتم

-انتظار نداشتم ببینمت. گفتم شب میایم خونتون یا فردا.

ذوق زده گفت

-یعنی کادوم برام گرفتی

چپ چپ نگاش کردم.

-نه فقط میومدم پیشت کیک بخورم.

خندید اونقدر بلند که صدایش تو محیط اکو میشد و باعث شد حواسم جمع زمان و مکان و بی خبریه مامان بابام بشه.

حتما تا الان شهرو برای پیدا کردنم شخم زدن.

-وحید دیره ها

-عیب نداره میریم خونه باغ

-برو باو خونه باغ چی بریم خونه. دور که نیست.

-نکنه میترسی بخورمت

صدای شیر درآورد و دوباره به سمتم هجوم آورد که قلقلکم بده ولی وسط راه صدای گوشیش باعث شد دستاش تو هوا بمونه.

-جانم عمو؟

پس بابامه.

-بله با منه

.....

-نه نه نگران نباشین. راستش من شارژ نداشتم بهتون خبر بدم گوشه اسرام افتاد تو اب.

.....

-نمیدونم بخدا یهوو زدیم کنار نمیدونم کجاییم.

.....

-چشم چشم نگران نباشین.

.....-

-خاله ؟ با اسرا؟..... چشم

گوشیو داد دستم. چیزی نگفت میدونست بدم سوتی ند.

-الو؟

-دختر کجایی سکنه کردم.

-سلوم مامان.

-علیک سلام نباید یه خبر به ما میدادی؟

-ببخشید وحید که گفت چه اتفاقی افتاد.

-باشه مامان جان. مواظب خودت باش.

-چشم

-منظورم از مواظب حتی درمورد وحیدم صدق میکنه.

-چشم میدونم.

-درسته بابات خیلی بهش اطمینان داره ولی خب اونم یه پسره

-میدوونم مامان.... کاری نداری؟

-نه زود برگردین

-چشم

یعنی من بخوام یه قدم از خونه دور شم برم بقالی سر کوچه کلی باید گزارش رد کنم ولی اقا وحید منو از شهر دور کنه بغلم کنه بوسم کنه فلانو بهمون مشکلی نیست.

اگه عاقل باشم یه جوری باهاش هماهنگ میکنم واسه رفتن سر قرار کمتر مشکل داشته باشم.
والله.

گوشی وحیدو بهش برگردوندم.

-بده من گوشیتو

-چرا؟

زود گرفتم قصدش چیه

-نه توروخدا

-بده یه خوشکلترشو برات میخرم.

خب معامله خوبی بود.

-از اون خوباشا.

-باشه بده

-نخری پدرتو درمیارما.

دقیقا بعد گفتن این حرف هینی گفتمو زود دستمو گذاشتم رو دهنم و به چشمایه درشت شده وحید

نگاه کردم

-ببخشید

چون دستم رو دهنم بود صدام ناواضح بود ولی میشد حدس زد که چی گفتم.

-چه لات شدی اسرا

دستمو از رو دهنم برداشتم.

-ببخشید یهوویی شد.

-باشه تو فعلا بیا بغلم.

صورتمو جمع کردم.

-عه وحید مثل دوست پسرا حرف نزن.

خندید.

-چرا حرف نزنم؟

بعدش چشاشو ریز کرد.

-تو از کجا میدونی دوست پسرا اینجوری حرف میزنن؟

بدون اینکه دست و پامو گم کنم ریلکس گفتم.

-خب تو پست تلگرام واسه مسخره کردن نوشتن بعدشم غار نشین که نیستم.

زیر چشمی نگاش کردم تا حالات صورتشو ببینم.

از وقتی از افشین جدا شدم به یه مریضی به اسم همه رو گرفتار خودت کن دچار شدم. حتی اگه طرفو نخوام یا یه درصد احتمال دوست شدنمون نباشه بازم دمشو به تله میدم.

دوست دارم همه بهم پیشنهاد بدم. احساس عالی بودن و بزرگ بودن و یه جورایی شاخ بودن بهم دست میده. هرچند این روزا پسرا خیلی راحت پیشنهاد میدن ولی هنوزم هستن بعضیا که دیر دم به تله میدن و من عاشق این افرادم. یه جورایی برام سرگرمیه اینکه افراد مصمم از راه به در کنم باعث میشه بیش از پیش احساس بزرگ بودن کنم.

این وسط یکیشونو برای زندگی انتخاب میکنم تا بعدا یکیم باشه که بگیرتم و وحیدم گزینه بدی نیست. پندار ولی تو بلک لیستمه. واسه کمکی که بهم کرد به خودم قول دادم دورشو خط بکشم. هرچند همین الانشم هوایی شده.

-خب دوستام دوست پسر دارن دیگه.

-یعنی میان واسه تو تعریف میکنن.

تو چشاش زل زدم.

-حتی خصوصی ترین حرفاشونم برام میگن.

ابروهاش بالا رفت. اینو دیگه واقعی گفتم. نمیدونم چرا ولی صندوق اسرار همه دوستامم.

-چه خطرناکید شماها.

-اره از این به بعد حواست باشه چی به دوست دخترات میگی.

از اینکه دوست دختر داره یا داشته صد در صد مطمئنم حالا تو تعدادش کمی شک دارم نمیدونم خیلی یا بیشتر از خیلی.

تازه باید اینم در نظر گرفت اون خارج بود با کلی ازادی از انواع اقسام..... کلیم دختر ترگل ورگل دورش بودن منم بودم از راه به در میشدم.

یه زمانی حتی حرف زدن افشین با یه دختر از ارم میداد ولی حالا خوابیدن وحید با یه دختر دیگه پیشیزی برام ارزش نداره.

فکر کنم زیادی این مایند شدم. ولی تقصیر من نیست همه به گند کشیده شدن. یه کار با ادم کردن که اگه از طرفت انتظار داشته باشی ادم باشه و پاک انگار از شون معجزه میخوای.

کاش منم دوره مادر بزرگم بودم. تعداد مردا اون موقع بیشتر بود.

اخم کرد

-من دوست دختر ندارم

-باشه باشه

-اسرا میزنمتا

-وحید سرده

-بیا بغلم گرمت کنم.

-شاید بتونیم بریم تو ماشین و اونجا گرم شیم

-اها اونجا میای بغلم گرمت کنم.

خندیدم.

-دیوونه.

-عوض شدی اسرا

-مهم اینه که عوضی نشدم.

-مهم اینه من واست غریبه شدم.

اخم کردم. دیگه داره شورشو درمیاره.

-وحدید خر نشو دیگه. تو یه پسر جوونی چطور انتظار داری من بیام بغلت مگه من بچه ده ساله م.
باید عاقل تر از اینا باشی.

-اسرا من به تو مثل یه چیز شکستنی نگاه میکنم. چطور فکر کردی چیزی غیر از دوست داشتن تو
مغزمه. تو هنوزم برای من همون دختر کوچولویی.

-بابا اصلا تو خوب توپ من ولی مثل تو بچه پیغمبر نیستیم. خب؟ این راضیت میکنه؟

لبخند خبیثی رو لبش نشست

-واقعا؟..... وای نکنه تا الانم ازم سواستفاده کرده باشی.

یهوو چشاشو درشت کرد

-چقدم هیز نگام کردیو من فکر میکردم عاشقمی.

صدای قهقهه م تو فضا پخش شده بود.

-زهره مار به چی میخندی ای چشم چرونه مغز مسمومه هیز

از این بازی خوشم میومد واسه همین ب زبونم لبامو خیس کردم.

-ممم ای جونم بیا اینجا کجا در میری جیگر

بعدم خودم بلند زدم زیر خنده. دخترونه جیغ کشید.

-اینجوری نگام نکن خجالت میکشم.

-وحدید تو دختر میبودی عجب دلبری میشدی

یقه شو درست کرد.

-پس چی. شوخی که نیستا.

دیگه واقعا سرما به وجودم نفوذ کرده بود. دندونام به هم میخورد.

-ووو وحدید یخ زدم.

-پاشو بریم تو ماشین.

تو ماشین همه خوراکیا رو خوردیم اخرشم خیلی شیکو مجلسی برگشتیم خونه وحید اینا. خدارو شکر نرفتم خونه ما چون کادویی نداشتیم تا به وحید بدم.

بعد از کلی سوالو جواب شدن بالاخره رضایت دادن و دست از سر کچلمون برداشتن.

اونشب شب نسبتا خوبی بود و حسابی خندیدیم. آقای شبستری با اینکه سنش از بابا من بیشتره ولی از اون دسته از ادماست که حسابی شوخن و مجلسو گرم میکنن صفتی که فقط تو این خانواده بود چون نه بابا و نه مامانم این صفتو نداشتن. من دوست داشتم تو این زمینه از خانواده شبستری میبودم.

خسته و کوفته به خونه برگشتیم و خیلی زود خوابیدیم.

یه هفته از اونروز میگذره. برای وحید کفش خریدم و دوروز بعد بهش دادم.

زندگی روال عادی خودشو در پیش گرفته بود و روزها در پی هم میدوید و منو رو به هر سمتی که میخواست میبرد.

اواسط شهریور بود و هوا حسابی سرد شده بود.

معمولا اواخر مهر هوا کم کم سرد میشد ولی سرما از الان مهمون شهرمون شده.

این سرمای پیش از موعد حسابی همه رو غافلگیر کرده واسه همین بیشتر مردم سرما خوردن و منم از این قاعده مستثنی نیستم.

امروز از همون اولش ثابت کرد روز من نیست. الکی اعصابم خورد بود و دنبال دعوا بودم.

از این روزهای نحس بدم میاد از اینکه الکی گند میزنه به حال..... اونم بدون دلیل.

ساعت حدودایه دو نیم بود که همه برگشتن خونه. بعد از نهار شدیم مشتری تلویزیون و تکرار سریال دختر امپراتورو نگاه کردیم.

سریال قشنگی بود که از شبکه تهران پخش میشد.

اولین سریالی بود که نقش اولش یه دختر بود یا شایدم برای من اولین بود.

مامانم برای ابراز نظرش درمورد سریال گفت

-ادم هایه بد همیشه خدا بدن و درست نمیشن.

منظورش خواهر نقش اول داستان بود که به شدت جاه طلب بود.

-عیبی نداره شما بیخشش خانوم

صدای خنده منو روژان تو خونه پیچید.

یه صحنه از فیلم داشت پخش میشد که میونگ نانگ از سولنان نقش اول داستان خاستگاری میکرد که بابام گفت

-راستی اسرا یه عروسی دیگه م تو راه داریم.

منم که عشق عروسی ذوق زده گفتم.

-کی؟

-پسر ناصر فکر کنم اسمش افشین بود.

فقط به دهنم بابام نگاه میکردم .

سعی میکردم ذهنمو جمع کنم بینم داره کیو میگه.... کنترلی رو خودم نداشتم.

واقعا نمیتونستم ذهنمو جمع کنم حتی نمیتونستم تکون بخورم.

بدنم باهام راه نمیومد. حسم بهم میگفت خودشه همونه..... ولی هیچکدوم از اعضای بدنم باهش موافق نبودن.

انگار همشون از عکس العملم میترسن که سعی میکنن نتیجه گیر یو عقب بندازن.

راستشو بخواین خودمم از عکس العمل خودم میترسم ولی چیزی که بیشتر از اون منو میترسونه این مترسک بودنمه.

مغزم از کار افتاده....

ناخودآگاه از جام بلند شدم.

تنها چیزی که بهش فکر میکنم اینکه از جلو دید مامان بابام دور شم.

به لطف سولنان و جواب غافگیر کننده ش به میونگ نانگ توجه همه به تلویزیون جلب شده بود.

به سمت اتاقم رفتم تا بتونم خودمو جمع و جور کنم.

اتاق من ارتفاعش از خونه بیشتره و جلو درش یه چیزی شبیه پله ست ولی فقط یه دونه.

پاهامو بلند کردم که برم تو اتاقم..... سعی کردم تکیه مناسبی برای پام پیدا کنم نگام خیلی خوب رو پام بودو میتونستم ببینم که پام خوب رو لبه جای نگرفته ولی توان یا انگیزه ای واسه درست کردنش نداشتم.

بالاخره سهل انگاریم کار دستم داد و چون جوراب پام بود پام لغزید و به جلو پرت شدم اونم با سر.

حواسم بود که سرم محکم با کف اتاقم برخورد کرد و بعدشم درد شدیدی که تو سرم پیچید.

نه حرفی..... نه تکونی..... نه ترسی..... نه حرکتی.....

مثل مرده ها شده بودم. فکر کنم از صدای زمین خوردنم بود که همه حواسشون جمع من شد
صدام کردن.

برگشتم سمتشون تا بهشون اطمینان بدم اتفاقی نیفتاده و من خوبم.

ولی جیغ روژانو تکون شدید مامان بابام واسه بلند شدن غیر از اینو میگفت.

من اما نه درد داشتم نه چیزی احساس میکردم.

تنها جاییم که زمین خورد سرم بود دستمو روش کشیدم تا ببینم پیشده ولی با پایین آوردن دستم
قرمزیه خونو دیدم که تکه تکه رو موکت اتاقم میچکد.

نگران موکت و کثیفیش شدم.

مسخره ست ولی حتی یه لحظه هم نگران خودم نشدم تنها چیزی که تو مغزم پیچیده بود این
بود که نباید بزارم فرش و موکت کثیف شه.

صدایی نمیشنیدم ولی میتونستم حس کنم الان خونمون چه غوغاییه.

حس دستایه بابام زیر کمرم و تکون های شدیدش بهم این تصور داد که تو بغل بابامم و اون
داره به سرعت میدووه.

نمیخواستم بابام بدوه... خسته میشه منم سنگینم.... نمیخوام اذیت شه..... من ارزششو ندارم..... من فرزند ناخلفشم.....

من مایه ننگشم. من یه لکه سیاهم باید پاکم کنه .

اصلا چرا خودم خودمو پاک نکنم..... همم؟..... فکر بدیم نیست.

حداقل بیشتر از این ابرویه بابامو نمیبرم.

تکون ها کمتر شد و من رو یه چیز نرم بودم.

با دستم جلو خونی که از صورتم پایین میومد و گرفتم تا رو صندلی ماشین نریزه. نمیخوام همه جا رو به گند بکشم.

من کثیفم نباید کثیفم رو صندلی ماشین یا جاهای دیگه بریزه.

دستام کوچیک و خونم زیاد بود تو دستم جا نمیشد بازم میریخت.

عصبانی بودم. نباید اون صندلی لعنتی کثیف شه ولی کاری از دستم بر نمیومد شاید اگه سطلی کاسه ای چیزی داشتم میتونستم خونو تو اون بریزم تا جایی کثیف نشه.

صدا کردم.

-مامان؟

چیزی نمیشنیدم بیخیال گرفتن جواب گفتم.

-میشه یه کاسه ای تشتی چیزی بهم بدی

حتما الان فکر میکنه دیوونه شدم

بازم هیچ صدایو نمیشنیدم.

حس میکردم صدام پایینه و صدامو نمیشنون. صدامو بالا بردم ولی بازم صدایی نیومد.

جیغ زدم و جیغ زدم.

نکنه ولم کرده باشن.... نکنه رفته باشن.

من خیلی تنهام چطور دلشون اومد ولم کنن.

اونام ولم کردن یعنی؟

چرا هیچکس پیشم نمی‌مونه.... چرا افشین منو نخواست؟.... حتما من بدم.... حتما من کمم.... من غیر قابل تحملم....اره اره من غیر قابل تحملم.....

یادم میاد مامانم اومد تو اتاقم و اتاقم بهم ریخته بود و مامانم بهم گفت غیر قابل تحملم. اره حتما همینه.

من یه ادم بیچاره م که هیچکس حاضر نیست پیشم بمونه.

افشین داره زن میگیره.

افشین..... افشین من داره زن میگیره و زنش من نیستم..... عروسی افشین نزدیکه ولی فقط عروسی افشین نه عروسی من.

من منتظرش بودمو اون تو تدارک ازدواجش بود.

حتما همونه که واسش صندلی عقب کشید.... اره اره خودشه.... چرا اونموقع نگاه نکردم ببینم چه شکلیه؟.... چرا بهش توجه نکردم؟

من بعد رفتنش مریض شدم..... من بعد رفتنش مردم.

چقد گریه کردم. یادمه ازش خواهش کردم که برگرده بهش گفتم نمیتونم بدون اون.....

پشت تلفن زجه زدم برانش که برگرده ولی اون رفت گفت متاسفه گفت نمیخواسته اینجوری بشه.....

گفت دیگه مثل اول نمیشیم..... گفتم همه چیو فراموش میکنم..... بهش گفتم با هرکی میخوای باش برام مهم نیست فقط تنهام نذار.

من به اون لعنتی التماس کردم ولم نکنه ولی اون بازم رفت.

مریض بودم داشتم میمردم دوستانم بهش گفتن.... گفتن حالش بده ولی اون لعنتی برانش مهم نبود میخواستیم حتی شده بهم رحم کنه و باهام بمونه میخواستیم عشقو ازش گدایی کنیم.

نایلون کادوش بوشو میداد و من تا یه سال اون نایلون اشغالو بغل کردم زجه زدم. پشت در اتاقم مینشستم و اون نایلونی تو دستم مچاله میکردمو گریه میکردم.

اروم گریه میکردم که کسی صدامو نشنوه که هیچکس نفهمه دارم میمیرم.
خون مثل شیر اب شهری ازم میرفت و من گریه میکردم و جیغ میزدم. دیوونه شده بودم.
میدونستم اخرشم دیوونه میشم.
هیچکس منو نفهمید هیچکس هیچوقت نفهمید پشت این همه خنده ادمی با این شدت درد داره
تو وجودش زجه میزنه.
من بیمار اون بودم.... من معتادش بودم.....من مریض بغض شده بودم.
من اونو دوست داشتم..... اون داره زن میگیره....زن چقدم الان خوشحاله.... من اینجا دارم از
غمش میمیرم ولی اون حتی نمیدونه..... بدونه هم ککشم نمیگزه
شاید ارزوشه که بمیرم..... چرا که نه.....
همش میگم من یه اشغال لاشیم من یه مریضم ولی اخه اون چیه.... فرشته الهی؟.....
من میخواستم دلش برام بسوزه..... قهقهه زدم با خودم تکرار کردم..... دلش برام بسوزه.....
میفهمین.... سوختن..... انقد بیچاره بودم... که میخواستم بخاطر عذاب وجدان، بخاطر دل
سوزوندن باهام باشه.
انقد گریه کردم و جیغ زدم که خوابم برد و چه خواب مضخرفی.
سرچوپیه عروسی افشین تو دستم بود و با گریه تکونش میدادم ولی هیچکس درد منو نمیدید.
همه بهم میخندیدن. همه صدام میکردن دختره یه سبک.
ولی من سبک نبودم به خداوندی خدا سبک نبودم من فقط دوسش داشتم همین.
از خواب که بیدار شدم کلی ادمو کنارم دیدم. خواستم سرمو بلند کنم تا خوب اطرافمو نگاه کنم.
مانعم شدن
-بلند نشو سردرد میگیری بعدا.
یه بار دیگم این جمله رو تو بیمارستان شنیدم همون موقعی که عمل کرده بودم..... بعد از عمل
خواستم سرمو بلند کنم و دورمو ببینم ولی پرستاره نداشت و گفت بعدا سردرد میگیری.

ناخوداگاه اشک ریختم بخاطر بدبختییم..... تنهایییم..... بی کسیم و صد در صد احمقیم.

میشنیدم حرفایه اطرافیانو که میگفتن درد داره داره گریه میکنه درد داره.

من اما لمس شده بودم اصلا هیچ حسی نداشتم.

همه اطرافم کم شد به پشت برم گردوندن و واسم شیاف گذاشتن.

وقتی به حالت اول برگشتم صورت مامانم که نگرانی ازش میباید و جلو خودم دیدم.

-خوبی دخترم درد داری هنوزم؟

سرمو به معنی نه براش تکون دادم امیدورام نفهمیده باشن چرا اونطوری اسکل بازی دراوردم.

لعنت به من که بخاطر یه پسر بی ارزش خاطر مامان بابامو انقدر اشفته کردم.

-خوابم میاد

-بخواب عزیزم بخواب.

و بازم تاریکی مهمون چشمم شد.

خسته از یه خواب طولانی چشم هامو باز کردم. مامانم رو صندلی کنار تخت خوابش برده بود.....

بمیرم الهی بعدا گردنش درد میگیره.

سرمو به سمت دیگه برگردوندم. یه میز دیگه هم تو اتاق من بود که یه بچه کوچیک روش قرار

داشت.

مادرش داشت بهش شیر میداد. چقد زیبا بود..... کاش منم زود مامان بشم. دیگه چهار چشمی

حواسم هست کسی به دخترم نگه بالا چشمت ابروه.

صدای سلام و یاالله گفتن آقای شبستریو که شنیدم سرم به سمت در برگشت.

وقتی مامانمو دیدن که خوابیده صداشونو پایین آوردن. لبخند رو لب آقای شبستری حس خوبیو به

ادم میداد.

پشت بندش سروه خانوم و نوید وارد شدن. خبری از وحید نبود..... کاش میومد کاش....

مامانم بیدار شد بعد از سلامو احوال پرسى و جویا شدن دلیل این وضعیت بالاخره ساکت شدن و من پرسیدم

-و حید کجاست؟

-اینجا بود.... رفت موز بخره گفت خوشت میاد.

حوصله لبخند زدن نداشتم.

-اسرا جان خواب بودی همه اومدن دیدنت

-میدونم مامان دیدمشون.

-ایشالله خوب میشی دختر گلم.

-ممنون.

نگهبان اومد تو اتاقو تذکر داد که وقت رفتنه و اونام خدافظی کردنو از اتاقم خارج شدن.

-من برم بدرقه شون کنم الان برم میگردم.

-باشه..... من میخوابم زود بر نگرد.

-باشه عزیزم. دردم دیگه نداری هم؟

-نه ندارم.

-باشه.

مامانم از اتاق خارج شد. برگشتم سمت تخت بغلیم که مامانه داشت با بچه ش بازی میکرد. تعجب کردم نه کسی برای ملاقات اومد نه پدر بچه رو اصلا دیدم. شاید اونموقع که خواب بودم اومدن.

دلیم خواست به زنه انرژی بدم بیچاره دست تنها داشت به بچه ش میرسید.

-بچه تون چه خوشکله ماشالله

سرشو بلند کرد و من تونستم بینمش.

یه طرف صورتش سوخته بود و این باعث شد یه لحظه لرز بگیرم ولی از نیمه دیگه صورتش معلوم بود که پوست قشنگی داشته..... بیچاره زیباییش حیف شده.

-مرسی عزیزم خودتم خیلی خوشکلی.

-مطمئنم به شما رفته پوستتون خیلی نازه.

دستشو رو صورتش کشید. دستش رو طرف سوخته بود..... ادامه دادم.

-مطمئن قبل این حادثه خیلی خوشکل بودین.

لبخند کوچیکی زد که از معنی کردنش عاجز بودم.

-سوختم.

-با چی؟

-اب جوش سماور

صورتتم جمع شد. بیچاره چه گناهه.

-اوف چقدم درد داشته.

چیزی نگفت میخواستم یه جوری بهش انرژی مثبت بدم میخواستم به زندگی امیدوارش کنم.

-ولی جدن میگم از زیباییتون کم نکرده هنوزم خوشکلید و صد البته خوش قیافه.

چشاش برق زد و من خوشحال از نتیجه کارم اونو به لبخند خوشکلی مهمون کردم. دوست داشتم

همه هم جنسام انقدر اعتماد به نفس داشته باشن که هیچ مردی نتونه از پا درشون بیاره. کاش

وقتی یه زن مادر میشد هم جنسشو تو اولیت قرار میداد. اینجوری دیگه هیچ مردی نمیتونست

ازمون سواستفاده کنه.

-شما چرا اینجایید؟

-زمین خوردم سرم شکسته.

صورتشو جمع کردو برام ارزوی شفا کرد.

خواستم ازش تشکر کنم که صدای در و پشت بندش صدای وحید حرفمو قطع کرد.

-سلام مامه پیره {عمو پیر}

نگاش کردم نایلون موز تو دستشو تگون داد.

-بین چی اوردم برات ناشرین {زشت}

دلہ دوباره گرفت.

افشین فکر کرده که چی..... منم عروسی میکنم حالا بین..... یه عروسی بگیرم تموم شهر
دهنشون باز بمونه صبر کن. حالشو میگیرم.

اشک تو چشم جمع شد نالیدم

-وحید؟

جدی شد سرشو آورد جلو و گفت

-جانم؟

حرفی واسه گفتن نداشتم فقط میخواستم نره پیشم بمونه. میترسیدم اونم منو تنها بزاره و
بره..... اونم ولم کنه

-نرو

-نمیرم عزیزم.

دستشو گرفتم و گونه مو روی کف دستش گذاشتم تا وقتی چشمو میبندم مطمئن باشم که نرفته و
هنوز هست .

بچه که بودم همیشه گوشه پتو مامانمو میگرفتم. میترسیدم شیطونا بیان ببرنش، میخواستم
مواظبش باشم.

دوباره خوابیدم. با اینکه واقعا حسی برای خواب نداشتم ولی بازم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. زمان و مکان از دستم در رفته بود.

وحیدو کنارم میدیدم که سرشو گذاشته رو صندلیو خوابیده. خبری از مامانم نبود.

حوصله م سر رفته بود دلہ میخواست از اونجا برم بیرون. دلہ برای هوا تازه تنگ شده بود.

باور نمیشه بازم از افشین رو دست خوردم. اون حالا در حال تدارک دیدن عروسپیشه و من تو بیمارستان افتادم.

مگه از رو جنازه م رد شه بتونه ازدواج کنه. شده خودمو نابودم کنم اونو میکشم پایین.

دوباره همه وجودم نفرت شد. دیگه مثل اول احساس بیچارگی نمیکردم.

حالا که برگشته ازم خواهش کنه بیخشمش عروسپیشو خراب میکنم فکر کنم اینجوری بی حساب بشیم و دلم بالاخره خنک بشه.

اصلا وظیفه انسانی منه نذارم یه دختر دیگه رو هم بدبخت کنه.

یه صدا تو وجودم بهم میگفت شاید سر به راه شده باشه و این اخری باشه.

خب فقط حق خودمو ازش میگیرم..... اره این بهتره.

با تکون خوردن سرم وحیدم بیدار شد.

-ساعت خواب خوابالو

دماغمو بالا کشیدم و گفتم.

-توم که خوابیده بودی.

از صدام حسابی کپ کردم. خیلی ترسناک شده بود.

-صداشو

و خندید.

-شبیهِ خروس شدی الان.

با همون صدای خروسی گفتم

-زهر مار

جدی شد.

-حالت خوبه؟

سرمو برایش تکون دادم.

-بهم بگو چرا اینطوری شد؟

-بی احتیاطی؟

-مطمئنی؟

-از چی؟

- چه میدونم؟..... منظورم اینکه مامان بابات یه وقت کتکی چیزی.....
خندیدم.

-دیوونه کنک تا این حد اخه؟

-چه میدونم بابا. اخه دلالت خیلی مسخره ست یکی ندونه از کجا افتادی بابا نیم مترم نیست
ارتفاع اونجا.

-لیز خوردم با سر سقوط کردم.

-بی احتیاط

-وحید موز بیار بخوریم حوصله م پوکید.

-شکمو بیچاره شوهرت باید کار کنه خرج شکمتو دراره.

دماغمو پر باد کردم محکم هواشو دادم بیرون

-خب اگه ناراحته شوهرم نشه.

-اها چه اخمو بیا منو بخور.

-چی داری بخورمت اخه حداقل خون شیرین {خون گرم} هم نیستی.

-اره اره تو خون شیرینی

-مممم خوشم میاد زود میگیری

دستشو بلند کرد که بزنه تو کله م که با جیغم بهش اخطار دادم خطرناکه و اینکارو نکنه.

-تو که خوب میشی اونوقته که حالتو میگیرم.

-باشه..... مامانم کجاست؟

-اومد دید یه زشت کچل یه جنتلمنو گرفته نمیداره بره تازه خوابشم برده نگهبانم کله مونو خورد از بس گفت ملاقات تمومه و فقط باید همراه بمونه دیگه خاله رفت که من بمونم.

سرمو براش تکون دادم.

-خوب شد رفت حسابی خسته شده بود.

-اره.....دردسر عظیم که میگن تویی

-لوس بی مزه

اون روزو به هر نحوی بود تو بیمارستان گزروندم قرار بود فردام تو بیمارستان بمونم که خودمو آماده کردم فردا قشقرق به پا کنم خلاص شم.

تقریبا کل خاندان و فامیل اومدن عیادتیم و من نگران بودم خانواده افشین اینام بیان. هیچ خوشم نیامد منو تو این وضعیت ببینن باید هرچه زودتر خوب بشم و برم خونه.

امروز پنجشنبه ست. بالاخره موفق شدم از بیمارستان بیام بیرون. واقعا محیط مزخرفیه..... ادم مریضم نباشه میره اونجا مریض میشه.

مامانم سه روزو مرخصی گرفته بود دیگه نمیتونست نره بابامم حسابی از کارش عقب افتاده بود اونا رو به زور فرستادم سر کارشون. اگه نباشن به نفع منه کارامو راحت تر انجام میدم.

دیگه تموم شد اون یه ذره رحمیم که تو دلم مونده بود شستم گذاشتم کنار. دیگه این تهشه. باید یه کمک واسه خودم پیدا کنم.

دختر نمیتونه کمکم کنه چون محدودیت داره باید به یه پسر فکر کنم ولی کی؟

وحید همیشه چون هم اشناست هم..... هم همیشه دیگه. اصلا باهام همکاری نمیکنه.

دوست پسر ندارم. قبلیام که اصلا نمیشن.

تنها پسری که میمونه پنداره.... ممم خودشه.

ولی چه طوری باید خبرش کنم؟..... آخرین بار وحید اومد دنبالم و من خدافظی سر سری باهش کردم. بهتره همینو بهونه کنم و بهش زنگ بزنم.

شمارشو ذخیره کرده بودم. اولین پسری بود شمارشو با اسم خودش ذخیره میکردم.

دستم رو دکمه اتصال گذاشتم..... یه بوق..... دو بوق.....سه بوق.....

-الو؟

هول کردم.

-الو سلام؟

بعد از یه مکث کوتاه جواب داد. یعنی از صدام تعجب کرده. فکر کنم حالا صدامون مثل هم باشه.

-سلام

خب این یعنی قهره.

-خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی منم خوبم

دوست داشتم اون اولین حرفو بزنه و من جوابشو بدم.

-کاری داشتی زنگ زدی؟

-امم

-چیکار؟

-واسه اون روز آخری متاسفم

-چرا؟ مگه پیشده؟

-خوب خدافظی نکردم یکم عجله داشتم.

-مشکلی نیست.

-داداشم میومد دنبالم..... بهتر بود نفهمه کجا بودم.

-باشه.

باشه و درد خب یه چیزی بگو

-قهبری؟

-من؟

-نه بغل دستیت

لبخند رو لبم اومد. حس کردم اونم لبخند زد مطمئن نیستم همینجوری الکی حس کردم.

-چرا قهر باشم؟

-خب الان اخم کردی باهام حرف میزنی

-اخم نکردم

-کردی

-باشه خب تو حتی فرصت ندادی من خدافظی کنم.

اها منتظر این بودم

-گفتم بهت دلیلشو که..... تازه بعدشم افتادم سرم شکست فرصت نشد بهت زنگ بزنم.

-سرت شکست؟ چرا؟

خودمو لوس کردم.

-افتادم زمین.

-صدات چرا اینجوریه؟

-واسه گریه ست

از صدات تعجب میباید

-گریه چرا..... یعنی انقد درد داشت؟

صدامو غمگین کردم.

-واسه اون نه

-پس چی؟

-پدر بزرگم.....

ساکت شدم تا خودش تا تهشو بره. دماغم بالا کشیدم تا فکر کنه اشکم در اومده.

چیزی نگفت خودم ادامه دادم.

-خیلی خسته م

-میتونی بیای بیرون؟

چشام گرد شد. ایول.... فکر میکردم بعد از سه چهار بار حرف زدن به این نتیجه برسه ولی خیلی

خوب جواب داد.

-کجا؟

-مخفی گاه

اروم خندیدم.

-اممم مخفی گاه دوست دارم.

صدای نفسهای نامنظمش خبر از خندیدنش میداد.

-پیام دنبالت.

صداش از بس اروم بود که یه لحظه رفتم تو خلسه.

-نمیدونم.

-مشکلی نداری؟

-نه

-باشه پس میام

-باش

-زود آماده شو.

-باشه.

-بهت تک میزنم از خونه بیا بیرون.

-باشه

-معظم نکنیا

-باشه

خندیدو گفت

-خدافظ باشه خانوم

قطع کردم و رفتم که خودمو آماده کنم.هم باید خوشکل باشم هم زیادم ارایش نکنم.

زودتر از آماده شدن من تک زد رو گوشیم. بهش اس دادم

ده مین دیگه

نوشت.

-پنج

جواب ندادمو به کارم سرعت دادم.

یه پیاز پاک کردم یه تکه کوچیک ازش گذاشتم تو جیب پالتوم بعدم از خونه زدم بیرون ساعت

حدودایه نه بود که سوار ماشین پندار شدم.

انقدی که من سوار ماشین این شدم سوار ماشین بابام نشدم.والله

-سلام

-سلام

خدایی یکی نمیدید مارو فکر میکرد دوتا مرد هفتاد هشتاد ساله دارن باهم حرف میزنن با این نوت
صدامون.

-خوبی؟

خودمو ناراحت کردم و سرمو براش تکون دادم.

دیگه تا مقصد چیزی نگفت. خیلی منتظر اینجا بودم واقعا جایه باحاله جالبیه. کلی به ادم انرژی
مثبت میده.

انقد تو وجودم حس تنفر هست که ناخودآگاه از پندارم بدم میاد.

ماشین واستاد و ازش پیاده شد. من اما موندم تو ماشین.

ماشینو دور زد و اومد درو برام باز کرد ولی خودش جلو در واستاد

-پیاده نمیشی؟

-سرده

-بیا از این بیشتر سرما نمیخوری

خدایی حق با اون بود دیگه این ماگزیمم سرماخوردگی بود

از ماشین پیاده شدم و به سمت جایی که همیشه با هم مینشستیم رفتم. چون پایین سرایشی اب
رد میشد اونجا به طرز فجیعی سرد بود.

برگشتم سمت پندار که کنارم واستاده بود.

میدونستم کارم درست نیست میدونستم ارزششو نداره ولی حس انتقام بدجوری تو وجودم رخنه
کرد بود انتقام مثل یه خیمه روم افتاده بود و نمیداشت روشنایی بیرونو ببینم.

بهش نگاه کردم..... دستش تو جیب شلوارش بود و اونم منو نگاه میکرد که ببینه میخوام چیکار
کنم.

دستامو از فاصله بین دستاشو بدنش رد کردم و خودم بهش نزدیک کردم و سرمو به سینه ش
چسپوندم.

بدون اینکه بخوام اروم اروم قطره های اشک رو صورتم جاری شد.
من اومدم اینجا گرم بشم ولی به علاوه گرما ارامشم داشتم.
همه نفرتم همه عصبانیتیم اشک شدو ریخت همه عجز و ناتوانیم برای جلوگیری از پیش آمدن
اتفاقات افتاده که داغونم کرده بود حالا داشت خودشو نشون میداد.
یه زمانی انقدر ناب بودم که افشین تنها یکه تاز زندگیم بود ولی الان انقدر دست دومم که تقریبا
همه پسرای شهر یه انگولک بهم زدن.
چپشدا اون دختر درس خونو عاقل که اصلا تو فاز پسر نبود.
ارزششو داشت بخاطر یه لاشی منم بشم یه اشغال؟
یه زمانی این وضعیت الانو با افشین داشتم و اون موقع چقد احساس غرور کردم که اولین مرد
زندگیمه و الان چقدر شرمسارم.
یه زمانی برای پیدا کردن بوی افشین همه شهرو شخم زدم همه پسرارو تست کردم ولی
هیچکدوم بوی اونو نداشتن ولی حالا اغوش پندار عجیب برام اشناست.
دستاش دورم پیچیده شد و منو محکم فشار داد. فشار دادنش با فشارای بقیه فرق داشت. بقیه
منو به خودشون فشار میدادن ولی اون فقط حلقه دستاشو تنگ تر کرد. یه بلوز نسبتا کلفت تنش
بود که حسابی با اشکام خیسش کردم.
پندار.....
متاسفم که تو مه ره بازیم شدی میدونم دارم قولمو زیر پا میذارم میدونم دارم نمک
حرومی میکنم ولی مجبورم میفهمی مجبور.
تو پسر خوبی هستی تو برای من بد نبودی ولی من زخم خوردم من نگاهم زخمیه نمیتونم دیگه
تکیه کنم اعتماد کنم.... من مردم سه سال پیش مردم، پندار.
منو کشتن..... تو اونموقع کجا بودی؟.....
مگه فقط مردن به جسد و قبرو اعلامیه مرگه من الان سالهاست که مرده متحرکم.

هیچکس درد منو ندید زخممو ندید تسکینم نداد. انقدر تو خودم ریختم تا این زخم لعنتی چرکین
شدو دامن بقیه رو هم گرفت. من نمیخواستم بد باشم ولی نمیتونستم تنهایی بسوزم تک درختم
سوخت بزار جنگلم بسوزه.

تو پسر خوبی هستی حقت نبود با من آشنا بشی. من فقط یه مار خوش خط و خالم که به سمت
خودم میکشونمت بعد اروم اروم دورت حلقه میزنم و تهش خفه ت میکنم. سعی میکنم زیاد اسیب
نبینی سعی میکنم.

یاد یه پست افتادم که میگه

مادرم میگفت:

به دیوار تکیه کن،

ولی به مردها، نه...!

که دیوار اگر پشتت را خالی کرد،

سنگ است و گچ، نهایت سرت میشکند..!

ولی اگر مردی رهایت کرد،

دلت میشکند،

روح و تمام زندگیت میشکند،

و زنی که بشکند،

سنگ میشود،

سرد و سخت،

که نه میخندد، و نه میگرید..!

و این یعنی فاجعه...!

فاجعه زنیست که از دلداده گی ترسیده..!

متاسفم پندار.

-خیلی بد زمین خوردی؟

جوابشو ندادم

-سرت خیلی زخمی شده؟

بازم سکوت بود و سکوت.

باز خواستم کرد

-قرار بود دیگه هیچوقت گریه نکنی به هر دلیلی؟

اروم و با عجز گفتم.

-خب درد داره اخه

-خوب میشی خب.

-درد سرمو نمیگم

-اونم میگذره

-قول میدی؟

روسریم بر باد رفته بود و سرما تا مغزم نفوذ میکرد صورتشو بین موهام گذاشت و نفس کشید.

مور مورم شد.

-قول میدم.

بعد از مکث نسبتا طولانی گفتم

-من خیلی تنهام..... خیلی

دستشو رو موهام کشید فکر میکرد اینجوری تسکینم میده.

چیزی نگفت مجبور شدم خودم ادامه بدم.

-هیچکس منو دوست نداره.

انگار همه بدبختیام یادم اومد زدم زیر گریه. همه لحظه های تنهاییم و زجر کشیدنم اومد جلو
چشام این باعث میشد با سوز بیشتری گریه کنم
واقعا دل خودمم به رحم اومد چه برسه به اون.

-هی هی بسه دیگه.

نفس برام نمونده بود. ازم فاصله گرفت و صورتمو جلو صورتش گرفتو به چشام نگاه کرد.

دستاشو آورد جلو و رو دماغم کشید.

-نگاه دماغشو شده لبو

میون گریه تک خنده ای کردم.

ریش گذاشته بود هرچند کم بود ولی باعث شده بود صورتش زبر بشه.

صورتشو آورد جلو دهنشو رو چشام گذاشت و بوسید.

اروم گفت..... ارومتر از همیشه..... یه چیزی شبیه زمزمه که ادمو میبره تو خلسه زیبایی و با تموم
وجودت تک تک کلماتشو لمس میکنی..... مزه مزه میکنی..... قشنگ حسش میکنی.

-ولی من دوست دارم

تموم شد.

الان باید از اعترافش از گرفتن نقشه م خوشحال باشم ولی نیستم.

چقدر لحنش قشنگ بود. کاش من دختر دهاتی میبودم کاش پندار اولین مرد زندگیم میبود کاش
این اولین دفعه م بود این جمله رو میشنیدم.

کاش

همه زندگیم روی مرکز دایره ای بود که با پرگار میکشیم هر طرفشو نگاه میکنم پره از ای کاش.
ای کاش ای کاشی تو زندگیم نبود.

همه فکر میکنند خاطر خواه زیاد داشتن خوبه ولی حس گس و تلخیه که میپیچه تو مغزو وجودت و باعث میشه که فکر کنی هیچکدوم راستشو نمیگن همه دارن بازی در میارن که دنبال زیبایی پول یا حتی دنبال خصوصیات دختر بودنتن.

دستام که پشتش بودنو بالا اوردم و پشت گردنش نگه داشتم.

از زور گریه نفسی برام نمونده بود با دستام پشت گردنشو لمس کردم.

یهوو صحنه بغل خودمو افشین اومد جلو چشام. دستامو پشت گردنش گذاشتم و موهاشو ناز کردم.

چه حس قشنگی بود. حس میکردم خوشبختترین دنیام.

چرا من از دست این خاطرات لعنتی نجات پیدا نمیکنم؟

من بعد افشین دیگه ارزویی نداشتم دیگه هیچی از خدا نمیخواستم هیچی.

فکر کنم خدا اونو ازم گرفت که برگردم پیششو ازش چیزای مختلف بخوام.

خب اخه اوس کریم ما که نبودیم سرت خلوت تر بود چرا بازم مارو مشتری پایه ثابت کردی قربونت برم.

دلَم واسه افشین تنگ شده دروغه میگم فراموشش کردم دروغه میگم دیگه نمیخوامش..... من میخوامش من دلَم واسش تنگ شده واسه بوش..... واسه بغلش..... واسه نفس های گرمش..... واسه نفس های عمیقش بین موهام..... واسه استوار بودنش واسه تکیه دادن بهش.

من تو بغل یکی دیگه هنوزم دارم به اون بی معرفت فکر میکنم..... بازم بازم دارم بهش فکر میکنم بازم ارزوشو میکنم.

چه بنده خسته کننده ای..... دایما یه ارزو همش یه ارزو

پندار مجبورم کرد بشینم و من همچنان گریه میکردم. گریه بخاطر درد نبود بخاطر مشکلاتم نبود بخاطر دلتنگی بود.

این دلتنگیه لعنتی امونمو بریده.....

-بسه دیگه کشتی خودتو.

پندار رو زمین نشسته بود و من تو بغلش تقریبا دراز کشیده بودم.
صورتمو تو گردنش فرو کردم. میدونستم مور مور میشه ولی انگار کرم داشتم تو این برهوت واسه خودم مشکل بتراشم.
خیلی خوب میشد فهمید نفس هاش سنگین شده و با تاخیر نفس میکشه.
بخاطر گریه زیاد همه انرژیمو از دست دادم. سردم بود خیلیم زیاد ولی نمیخواستم چیزی بگم.
نمیخواستم بریم تو ماشین. اینجارو دوست داشتم بین این حصار و دوست دارم.
لرزش بدنم دیگه اونقدری ملموس بود که نشه ندیدش بگیری.
-اسرا داری میلرزی بریم تو ماشین.
بخاطر گریه زیاد و ضعیف شدنم توانی واسه جواب دادن نداشتم این سرمام سرم کرده بود.
فقط تونستم لای چشامو باز کنم و بهش نگاه کنم.
هوا ابری بود واسه همین ادم فکر میکرد داره شب میشه واسه یه لحظه قلبم واستاد فکر کردم زمان از دستم در رفته و تا اون موقع اونجا بودم ولی زود یادم اومد که اینطور نیست.
پندار بلند شدو منو تو بغلش گرفتو برد سمت ماشین. با هر دو دستش منو گرفته بود و نمیتونست در ماشینو باز کنه.
یه جور رفتار کردم انگار تازه به خودم اومدم و فهمیدم که بغلم کرده. از بغش بیرون اومدمو درو باز کردم و سوار ماشین شدم. اونم ماشینو دور زد و سوار شد.
نمیدونستم ساعت چنده ولی با روشن شدن ماشین توسط پندار ساعتش به کار افتاد و شماره یازده و سی و دو روش نقش بست.
بخاری ماشینو روشن کردو برگشت سمت من.
-دستاتو بیار گرم کنم.
دستامو بهش دادم. گرفت تو دستش. هردوتا دست من تو یه دستش راحت جا میشد.
دستامو گرفت جلو دهنش و بازدمشو روش میریخت تا گرم شم.

صحنه قشنگی بود فقط آگه دورمون برف بود خوشکلتر میشد.

من به دستام که تو دستای اون محاصره شده بودن نگاه میکردم و میدونستم که نگاه اون اما به من و صورتمه.

هر دو تا دستامو تو یه دستش گرفت و با دست دیگه ش دماغمو گرفت.

نگاه خسته مو بالا اوردمو به صورتش زل زدم. لبخند زیبایی زده بود.

-دماغت مثل دماغ دلکا شده.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم که تو ذوقش نزده باشم. هرچند لبخند من برای تشکر از تلاش اون برای عوض کردن حاله بود

به این فکر میکردم که پندار چقد خوشکله. یعنی از اولم انقد زیبا بود؟

حس میکنم از هر پسری که دیدم خوشکلتره..... اون واقعا جذابه..... بعضی از ادما رو همیشه با یه نگاه قضاوت کرد.

به قول یکی از پستا من یه جایی بین نگاه ۴۳ تا ۴۷ خوشکلم ولی هیچکس نیست که انقد نگاهم کنه.

پندار هم جزو اون دسته از ادماست که وقتی باهاشون آشنا میشی تازه میفهمی که چقدر خوشکلن.

-چیه نگاه میکنی.... نکنه چون تنهاییم داری واسم نقشه میکشی؟

هر دو دستامو دور گردنش انداختمو سرشو به سمت خودم کشیدم. خودمم سرمو جلو بردم.

اون که هنگ کرده بود کاملا برده م شده بود و به هر کاری مجبورش میکردم عمل میکرد.

صورتامون تو سه انگشتیه هم بود با چشم های خمار شده م تو چشاش زل زدمو گفتم.

-چقدر خوشکلی

ابرو هاشو بالا دادو چشاشو درشت کرد. بعدم زد زیر خنده.

من اما بد جور هوایی شده بودم. انگار بوش مستم کرده بود.

-دختریه دیوونه ترسیدم گفتم الان یه بلایی سرم میاری.

بعدم دستاشو پشتتم انداختم مجبورم کرد سرمو رو شونه ش بذارم.

چرا یکم استراحت نمیکنی بجای اینکه رو روح من سمباده بکشی؟

مثل اولین بارها از اینکه تونستم تو وجود یه پسر که دوش دارم؟! نه نه که ازش خوشم میاد فقط همین..... غوغا به پا کنم پر از شعف و شور شدم.

لعنت به این ترمز دستی که اصلا بلد نیست باید کجا باشه. اگه ترمز دستیو فاکتور بگیریم بغلو ارامشو گرمایه فوق العاده ای بود.

از پندار متعجبم چون منی که دخترم تو این مکان و زمان فکرم به هر سویی میره ولی اون محکم و ثابت.

کاش اینجوری نباشه.... اینجوری بدتر منو گرفتار خودش میکنه.

با شناختی که ازش پیدا کرده بودم این عکس العملش در مقایسه با عکس العمل دوست پسرانم یا حتی خوده افشینم برام غیر قابل تصور نبود ولی این شدت مقاومت برام عجیب خواستنی.

موهامو ناز میکرد. یادم افتاد روسریم بیرون افتاده. باد نبرده باشتش یه وقت. جام بهتر از اون بود که بتونم ازش دل بکنم. حسابی منو اسیر خودش کرده بود. پسره یه زرنگ.

چند هفته از اون اتفاق میگذره. روسریمو وقت برگشتن بهم برگردوند خب خداروشکر باد نبردش.

حالا دیگه رسماً پندار دوست پسرمه. ازش خوشم میاد درکم میکنه به وقتش محکمه و حرفشو به کرسی میشونه ولی در تک تک لحظات حواسش هست ناراحتم نکنه و نازمو میکشه.

هر ثانیه ای که از دوستیمون میگذره من بیشتر از قبل ارزو میکنم کاش زودتر باهاش آشنا شده بودم.

از وقتی که اونو طعمه و وسیله ای برای پیش برد نقشه هام قرار دادم دیگه نمیتونم به بودن باهاش فکر کنم. دیر یا زود رفتنی ولی هر لحظه ای که میگذره منو بیشتر از کاری که کردم پیشمون میکنه.

بعضی وقتا به این فکر میکنم بیخیال انتقام بشمو با پندار باشم ولی فقط بعضی وقتا..... این حس هنوز اونقدر درم قوی نشده که بتونه اختیارو ازم بگیره.

تو اتاقم نشسته بودم. کاری واسه انجام دادن نداشتم دلم واسه پندار تنگ شده بود.

چقدر این حس هامو دوست داشتم. چقدر از اولین ظهورشون میگذره ولی خودشونو نشون نمیدادن.

با خودم فکر کردم که بهش اس بدم. گوشیمو تو دستم گرفتم و براش نوشتم

سلوم کجایی؟

خواستم دستمو رو دکمه ارسال بزارم ولی پشیمون شدم.

نه نباید اینکارو بکنم نباید انقدر پی شو بگیرم وگرنه خسته میشه ازم و ولم میکنه.

با افشینم اینجوری بودم واسه همین ولم کرد. همش دلم براش تنگ میشد و بهش اس میدادم ولی اون اینجوری نبود.

خسته ش کردم واسه همین ولم کرد. نه بهش اس نمیدم. نمیخوام بازم اشتباهات گذشته مو انجام بدم.

گوشیمو پرت کردم یه گوشه تا جلو دستم نباشه نمیخواستم به هیچ وجه وسوسه بشم تا بهش اس بدم.

بخاطر حس دلتنگی و ناتوانیم از رفعش..... بغض کردم.

چقد سخته احساسات واقعبتو پنهون کنی.

بعضی وقتا فکر میکنم همه چی درست شده دیگه دارم خوب میشم ولی نه..... درست نمیشه..... سایه اون شکست تا ابد رو منه.

زخمه چرکین شده مو پوشوندم. میترسم پندار زخمو ببینه و ولم کنه.

اگه اونم ولم کنه من میمیرم به خداوندی خدا میمیرم ولی ایندفعه مرگ واقعی.

صدای گوشیم بلند شد. مثل کانگرو پریدم روش.

پندار بود. مثل هر وقتی که افشین بهم اس میداد ذوق کردم.

-میبینم که بدون ما خوشی

بغضم..... دردم..... ناراحتیم..... حس تنفرم..... قصد انتقامم..... تنهاییم و خاطرات بدم
همش دود شد رفت هوا.

کم کم دارم از خودم میترسم. نه که خیلی وقته اینجوری نبودم واسم ترسناکه.

-تا خوشی تو لغت نامه شما چجوری معنی بشه.

-خخخخ شیطون چه طوری؟

گوشیمو به خودم چسپوندم انگار پندار جلومه و دارم بغلش میکنم.

من از ریش بدم میاد و از زبری صورت..... ولی ریش و زبری صورت پندار عجیب به دلم میشینه.

این حسو برای افشین نداشتیم حس میکنم پیشرفت خیلی خوبیه اگه اپولو هوا میکرده نقد
خوشحال نمیشدم که از این حس جدید خوشحالم.

هر چند تو خلوت به خودم یادآوری میکنم پندار موندنی نیست ولی به محض اینکه بهم اس میده
همه چیو یادم میره.

-خوبم

-خدارو صد هزار بار شکر

خندیدم. بلند و رها. خدایا من چقدر خوشحالم خدایا ممنون بعد از سه سال یه حالی به ما دادی.

-پندار من چه طوره؟

پسوند من اخر اسمشو سه ساله استفاده نکردم. سه ساله داره تو صندوقچه کلماتم خاک میخوره.

بعضی کلماتم ولی هنوز تو بلک لیست کلماتم مثل جانم.

-خسته ست

-چرا؟

-نمیدونم به من که نمیگه میگه باید اسرا رو ببینم فقط به اون میگم.

از ذوق زیاد همه بدنم میلرزه..... همه بدنم.

گوشیمو جلو چشم گذاشته بودم و هی میگفتم اس بده..... اس بده..... بیا دیگ..... بیا.

با اینکه همش تکرار خاطره های دور من ولی واسم ناراحت کننده نیستن. مثل اینکه ارزو تولد امسالم به حقیقت پیوسته.

- کی پیام دنبال خانومم؟

نوشتم فردا ولی پاک کردم. نباید نباید نباید کنترلم از دستم خارج شه.

بزار دلتنگ شه بزار خیلی بخواد. نباید خیلی در دسترس باشم براش. نمیخوام اینم ولیم کنه.

واسه اینکه باهات بمونه اسرا مجبوری..... باید عاقلانه فکر کنی.

یه عشق عاقلانه.....

- امم نمیدونم

- اسرا؟

- بلی؟

- فردا پیام؟

- نه فردا نه؟

- پس فردا؟

- نه؟

- ای بابا..... قبلنا بیشتر میدیدمت.

جوابشو ندادم. خب چی بگم اخه؟ خودش دوباره اس داد.

- پس پس فردا چی؟

- باشه.

- آ باریکلا. ساعت هشت میام دنبالت تا یک خب؟

شاید مرده باشم یا خوابیده باشم یا اصلا یه چیزی تو راهه که خدا دلش برام سوخته گفته بزار یکم خوش باشه قبلش.

امیدوارم اون اتفاقی که تو راهه مردن باشه. فعلا قصد ندارم از پندار فاصله بگیرم.

- کی سیم کارتو بهم میدی؟

- همین الان میخوای بیارم برات؟

- مگه چند تا سیم کارت داری؟

- اوه اوه غیرتی شد. به جان مادرم به جان اسرام الان میرم میخرم برات. سیم کارت اضافی ندارم.

شکلک خنده گذشتم براش

- باشه کچل.

- بیارم کجا برات؟

- حاضر بودی بیا همونجا که پیاده م میکنی منم میام اونجا.

- رو جفت چشام.

بلند شدم و خودمو آماده کردم. کیف پولمو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون.

- کجا؟

- میرم یه چیز بگیرم بخورم

- داریم تو خونه که

- دلم بستنی میخواد.

- هوا سرده.... همیشه

- خب تو خونه گرمه. تو خونه میخورم.

روژان گفت

- اجی منم بیام؟

اگه میگفتم نه خیلی تابلو بود گفتم.

-بیا عزیز جون.

زود رفت پالتو قرمزشو تنش کردو شالو کلاه سفیدشو انداخت و زودتر از من از خونه زد بیرون.

با هم رفتیم سمت سوپرمارکت و خریدمونو کردیم.

یکم قبلتر پندار بهم تک زد یعنی برم پیشش.

-روژان؟

-بله؟

-من الان برمیگردم.

-نه منم میام.

-عزیزم تو بمون الان برمیگردم خب.

دست به سینه اخم کرد و گفت

-منم میام.

ای خدا چقد زبون نفهمه. خوب اخه همیشه تورو ببرم بابا چرا نمیفهمی.

نمیشد نبرمش وگرنه شب برای بابام میگفت. به سمت مکانی که با پندار قرار گذاشتم رفتم.

تو راه بهش اس دادم که خواهرمم همراهه.

باشه ای جواب داد

-اسرا چرا از این ور میریم.

-یکم هوا بخوریم بد نیست.

چیزی نگفت و همراهم اومد.

دستش تو دستم بود و کنارم قدم بر میداشت.

بعضی وقتا عقب میموند پاهای کوچولو شو تند تر تکون میداد تا بتونه بهم برسه. منم بخاطر اون اروم تر میرفتم.

پندارو از دور دیدم که یه پلیور کرم تنش بود با شلوار لی ابی نفتی. به در قسمت شاگرد تکیه داده بود و به مردم نگاه میکرد. امروز چقدر خوشکل شده.

منو که دید نگاهشو پایین آورد و به روژان نگاه کرد. خندیدو چشاشو ریز کرد.

از کنارش که رد میشدم نایلون تو دستمو که خوراکی توش بودو عمدا ول کردم تا بیفته زمین. پندارم که زرنگ..... خیلی زود نقشه مو گرفت.

کمک کرد تا وسایلو جمع کنم بعدم از تو جیش سیم کارتو دراوردو گذاشت تو نایلون.

ازش تشکر کردمو برگشتم سمت خونه. تو راه سیم کارتو دراوردم و گذاشتم تو جیبم.

خب اینم از این. حالا باید شماره فک و فامیل افشینو پیدا کنم که مطمئن تو گوشی بابام هست. برگشتم خونه و به پندار اس دادم و ازش تشکر کردم.

گفت سیم کارت شب فعال میشه.

باشه ای گفتمو به مرور نقشه م پرداختم.

شب که بابام اومد گوشیشو برداشتمو هر شماره ای که میخواستمو ازش دراوردم.

سیم کارت که فعال شد به پندار اس دادم و بعدم با شماره ش تلگرام نصب کردم.

واسه تموم شماره هایی که برداشته بودم فیلم افشینو با یه دختر دیگه با توضیحات کامل فرستادم. گفتم که نابودش میکنم.....

اون موقع خواست ادا زرنگارو دراره خواست بگه خیلی باحاله و پیش دوستاش پز بده این فیلمو برای دوستاش فرستاد که به دست منم رسید ولی نه از جانب خودش. حالا با همین فیلم نابودش میکنم.

تقریبا به دست همه رسید همه اونایی که فیلم به دستتون رسید پی ام دادن که من کیم و فلانو بهمان.

جوابشونو ندادم و سیم کارتو خاموش کردن. دوستم که فامیلونم هست و فامیل اونام هست عکس عروس خانومو برام فرستاد. اون از ماجرای ما خبر داشت ولی از نقشه م بی خبر بود. دختر خوشکلی بود اگه این ازدواج سر میگرفت واقعا حیف میشد. ارزشش خیلی بیشتر از افشین بود. چون عکسو خوده عروس خانوم برای دوست من فرستاده بود و دوستم فروارد کرده بود اسمش بالا عکسه مونده بود.

رو اسمش کلیک کردم پیجش برام باز شد.

بهش پی ام دادم و سلام کردم یکم طول کشید تا جواب داد.

نوشت شما؟

گفتم سمیه م.

تقریبا همه یه سمیه اسمی بین دوستاشون حتی بین دخترایی که میشناسن هست.

نوشت سمیه جان خودتی عزیزم.

براش نوشتم که اره و گفتم که شنیدم ازدواج کردیو از این حرفا.

خدارو شکر نقشه م گرفت.

خیلی زود منو تو گروه هاش ادد کرد بهش گفتم بابام درمورد شغل بابات سوالایی داره میشه شماره شو بدی بابام باهاش حرف بزنه و خیلی زود شماره باباشم یافتم.

خداروشکر تلگرامم داشت فیلمو برای خودش گروه هاش و باباش فرستادم. اونم با توضیحات خیلی خیلی کامل.

از همه گروه هاش لفت دادم همه رو هم بلاک کردم جز بابا عروس خانوم.

فکر میکنم دختر نمیتونه انتقام بگیره نمیتونه حقشو بگیره ولی کور خوندین. مگه مرده باشم بزارم خوشبخت شه.

پدر عروس خانوم برام نوشت که این چیه؟

دوباره برایش توضیح دادم که دوماذ اینده ش چه جور ادمیه و گفتم میتونه پرس و جو کنه و صحبتشو بفهمه.

دیگه جواب نداد. یکم دیگه از کمالات اقا داماد برایش نوشتم بعدشم خدافظی کردم و گفتم که تلگرامو حذف میکنم.

نوشت چرا راپورتشو دادی.

برایش نوشتم چون اون دختری که ابروشو برده خواهر منه.

اینجوری حتی بخاطر پیدا کردن منم که شده دنبال دختره برای فهمیدن واقعیت میگرده.

خدافظی کردم تلگرامو حذف کردم. سیم کارتو شکستم و انداختم تو اب.

با سیم کارت خودم تا اون موقع با پندار حرف میزدم. اخرشم شب بخیر گفتمو خوابیدم.

از زور فکرو خیال خیلی دیر خوابم برد ولی بالاخره خوابیدم.

صبح به روال عادی گذشت. موقع نهار بابام از غوغایی که تو کل فامیل بخاطر کاری که من کردم بودم درست شده بود گفت.

میگفت که خودشم فیلمو دیده. متاسفم که کار به اینجا کشید ولی اصلا پشیمون نیستم.

اصلا فکر نمیکنم زیادی سخت گرفتم یا خیلی زیاده روی کردم و از اینا.

حقش بود چون من تنها دختری نبودم که بازییم داد. تازه خوبه من فقط شکست روحی خوردم دخترایی دیگه با ابروشون بازی شده. این زنجیره باید یه جایی قطع بشه.

تو حاشیه همه رو چک میکردم. انچنانم خودمو زده بودم به کوچه علی چپ که غیر ممکن بود بفهمن کار منه.

چون قضیه ناموسی بود و اگه شکایت میکردن و صحت فیلم تایید میشد پاشون گیر قانون اسلامی بود نمیتونستم هیچ کاری بکنن و دستشون به هیچ جایی بند نبود.

نه این دختر و نه دیگه هیچ دختر دیگه ای عروس این خانواده نمیشه.

مگه مردم دخترشونو از سر راه آوردن که بدن به یه.....

الان فکر میکنم اروم شدم. دیگه تونستم حقمو بگیرم حالا بی حساب شدیم اقا افشین.
فردا قراره برم پیش پندارم کلی ذوق زده م. بهش گفتم روزان سیم کارتو به هوای اسباب بازیاش
شسته و سیم کارتم نابود شده.
نمیدونم باور کرد یا نه ولی خوبیش اینه نمیتونه اصل موضوعو بفهمه.
شب یکم زود خوابیدم که بتونم فردا زود بیدار شمو خودمو آماده کنم.
صبح بعد از اینکه مامان بابا و روزانو راهی کردم سه سوته خودمو آماده کردم. نمیخواستم زمانی
که میتونم پیشش باشمو به ارایشو آماده شدن هدر بدم.
خوشکلترین لباسمو پوشیدمو راهی شدم.
تو یه دستم نایلونی بود که کتی که براش خریده بودمو توش گذاشته بودم.
اونروز که سیم کارتمو برام آورد وقتی از دور دیدمش به این فکر کردم که تپیش با یه کت تکمیل
میشه.
یه کت سرمه ای که سر ارنجاش با رنگ قهوه ای پینه شده بود و به پلیور کرمیش میومد براش
خریدم.
چقد ذوق داشتم. وقتی اونو تو لباسی که انتخاب منه تصور میکردم کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد.
از خونه زدم بیرون و به سمت مکانی که قرار بود بیاد دنبالم رفتم. ماشینشو از دور دیدم.
تقریبا به سمتش پرواز کردم و سوار ماشین شدم.
-سلوووم
-سلام.
با عشق نگام کرد. منم نگاهشو بدون پاسخ نذاشتم .
ماشینو روشن کردو راه افتاد. خیلی خوشحال بودم.
الان که افشینی تو ذهنم نیست میخوام از لحظه لحظه زندگیم به خصوص از لحظه لحظه بودنم با
پندار لذت ببرم.

مستقیم به سمت مکان دو نفره مون رفت.

اگه منو پندار باهم ازدواج میکردیم بعد ها با بچه هامون میومدیم اینجا و درحالیکه بچه هامون کاملاً نا آگاه از دلیل انتخاب این مکان ما زیر چشمی به هم نگاه میکنیمو برای هم لبخند میزنیم. چه لحظه زیبا و رویایی میشد.

از ماشین پیاده شد و تو اون سرما دوباره رفت سمت جایی که با هم مینشستیم.

کتشو از تو نایلون دراوردمو تو دستام گرفتم و پشت سرش رفتم سمتش.

پریدم رو کولش که صداش بلند شد. و من بلند بلند میخندیدم.

میخواستم همه دنیا بفهمن که من خیلی خوشحالم که میشه بعد از اون همه سختی ورنجی که کشیدم بازم خوشحال باشم و از ته دل بازم بخندم رها و واقعی.

برگشت سمتم که اذیتم کنه و تلافی شیطونیمو سرم در بیاره که با دیدن پارچه سرمی ای تو دستم واستاد و با تعجب نگام کرد.

-این چیه؟

با اینکه کلی لباس تنم کرده بودم و پالتو هم پوشیده بودم ولی سردم بود. هوا به طرز فجیعی ادم یخ کن بود.

بازش کردم و جلوش گرفتم.

-شبیه چیه؟

-کت

-شوخی نکن.

-والله

از خنگیش خنده م گرفت.

رفتم سمتشو خودمو تو بغلش انداختم با جون و دل قبولم کرد. کتو روی خودم و روی پاهای پندار انداختم.

-وقتی اینو تو تنت تصور میکردم کلی ذوق مرگ میشدم.

جوایی نشنیدم. سرمو بلند کردم که صورتشو ببینم. چون سرم رو پاهاش بود فقط گلو و ریشش معلوم بود.

چقد این مرد خواستنیه.

سرمو بلند کردم بوسه ای کوتاه رو گلوش گذاشتم.

سرشو پایین آورد نمیتونستم نگاهشو درک کنم عصبانی بود یا مهربون یا خواستار یه بوسه دیگه.....

مثل یه بچه کوچیک که تو بغل مادرشه و منتظره شیر بخوره منم تو بغل پندار همچین وضعیتی داشتم.

سرشو پایین آورد و کنار لبمو بوسید.

این ممانعت هاش..... این خود داری هاش منو جری تر میکرد. این پسر انقد برام خواستنیه که بعضی وقتا میخوام قول همیشگیمو به خودم در مورد اینکه اولین نفری که منو میبوسه باید شوهرم باشه رو فراموش کنم.

پندار تو تصورات من یه قدیسه ست یه فرشته یا شایدم یه رویا.....

این همه دوست پسر عوض کردم ولی هیچکدوم با پندار قابل مقایسه نیستن.

دوسش دارم..... خیلیم زیاد..... ولی نمیتونم حقیقت ماجرا رو درباره اینکه مثل اولین نفر همیشه رو نادیده بگیرم. نه بخاطر عشق بیشترم نسبت به اولین نفر بلکه فقط و فقط بخاطر تفاوتشون تو چشم.

اونموقع بی حدو مرز عشق میورزیدم چشم نترسیده بود و بدون نصب محدودیت باهاش خوش میگذروندم و.....

ولی حالا چشم ترسیده خیلی مواظب رفتارم. نمیتونم بی حدو مرز بهش عشق بورزم نمیتونم از ته دل دوستش داشته باشم. میترسم میترسم به اینم وابسته بشم و ولم کنه.

تو هر لحظه و هر ثانیه ای به این فکر میکنم که نباید زیاد بهش نزدیک بشم..... که نباید زیاد عاشقش بشم..... که نباید زیاد بهش عشق بورزم..... نباید وابسته بشم چون اگه بره، اگه ولم کنه باید دوباره چند سال دیگه از زندگیمو مشغول جمع و جور کردن خودم بشم.

انقدر به رفتنش فکر میکنم که اگه یه وقت رفت و تنهام گذاشت خیلی راحت به زندگی عادیم برگردم.

عشق عاقلانه یه شکنجه ست برای خود فرد. شاید برای پندارم ازار دهنده باشه ولی همیشه باهاش جنگید همیشه.....

از تمام ادم و عالم بی خبرم تنها مشغله ذهنی من پنداره.

-دوست دارم.

لبخند زدم.

سرشو آورد پایین ولی وسط راه پشیمون شد و برگشت. نگاه هردومون به هم بود.

دوتا انگشتشو رو لبام گذاشتو برای بار دوم سرشو پایین آورد. عمیق انگشتاشو بوسید و منو داغونتر از اینی که الان هستم کرد.

دلیم میخواست انگشتاشو بر میداشت ولی نمیشد.

اون خیلی عاقل بود خیلی.....

کتش که رو خودم انداخته بودم جابجا شده بود. اونو مرتب کردو باهاش قشنگ منو پوشوند.

-سرما نخوری.

نچی گفتمو بازم بهش زل زدم.

نگاه اون اما به اطراف بود. به هرجایی غیر از من و صورتم.

اخم رو صورتش چقد خواستنیش کرده.

یادمه بهم گفت اخمش برای من نیست ولی حتی اگه باشه هم دوسش دارم. دست بردم ریششو لمس کردم.

نگاشو سر داد رو صورتتم.

-داعش

اروم خندید و من میتونستم حس کنم ته دلش خالی شده. داشت لرز میگرفت. سردش بود.

من ولی جام حسابی گرم بود. نمیتونستم به لرزش بدنش بی توجه باشم .

-بریم تو ماشین میلرزی.

-لرزشم برای سرما نیست

-پس برای چیه؟

جوابمو نداد ولی بلندم کردو خودشم بلند شد .رفتیم تو ماشین.

-کتو امتحان نکردی.

-تورو میپوشونه کافیه.

-جدی میگم پندار میخوام بینم تو تنت چه طوره

-نباید میخریدیش

-چرا؟

یکم نگام کرد بعدم شونشو انداخت بالا و گفت

-نمیدونم.

دوستش داشتیم مثل خودم خل مشنگ بود.

-پوش بینمت.

کتو پوشید و من به قیافه اون که نه به انتخاب خودم افرین گفتم. الحق که خوشکل شد.

-ممنون خیلی خوشکله

-خواهش میدونم سلیقه منه.

-اره دیگه تو خوش سلیقه ای.

منظورشو فهمیدم. هرچند حق با اون بود ولی زورم میومد قبول کنم گفتم.

-برو بابا تو بسته شده بودی به ریشم. اش کشک خاله که میگن تویی.

-عههه؟ اینجور یاست

لبامو غنچه کردم و سرمو بالا گرفتم.

-بله اینجور یاست

چشاشو ریز کردو خنده خبیثی رو صورتش نقش بست.

به سمتم هجوم آورد و خواست که قلقلکم بده که با جیغ محکمم واستاد.

-نکنیا

-چرا؟

-نکن

-خب چرا؟

-خب چرا نداره میگم نکن.

دستشو دوباره خواست جلو بیاره که گفتم.

-پندار جدی میگم به درد نمیخوره نکن.

وقتی لحن جدی و قیافه جدی ترمو دید بیخیال شد و ازم فاصله گرفت.

فکر کنم فهمید اوضاع از چه قراره. سعی کردم موضوع پیش امده رو فراموش کنم.

-اینجا چقدر گرمه

-شما گر گرفتی خانوم وگرنه ما داریم یخ میزنیم.

-بهتر

قبل اینکه جواب بده یهو یاد عروسی عمه م افتادم جیغ وار گفتم.

-وای پندار راستی؟

با تعجب جواب داد

–جونم؟

–آخر هفته عروسی عمه مه میای؟

چشمامو رو بالاترین درجه مخ زنی قرار دادمو مظلوم بهش زل زدم. الان دقیقا شبیه گربه تو شرک شدما.

–باشه قیافه تو اونجوری نکن ادم میترسه.

به بازوش زدم.

–زهر مار لیاقت نداری مخو بزنی که.

–نه بابا این روش مخ زنیته؟ با این روش که هدفو فراری میدی.

دستشو گذاشت جلو دهنشو اروم خندید و من محو خندیدنش بدون ذره ای لبخند رو صورتم نگاش میکردم.

سرشو که بالا آورد و نگاه منو دید گفت.

–باشه شوخی کردم ببخشید.

من اما اصلا تو باغ اون حرفش نبودم فقط محو خندیدنش شده بودم.

–میای؟

–امم دوست داری؟

–امم

–باشه.

ذوق زده بغلش کردم و زود برگشتم سر جام.

–نگی مهمون منیا

–اتفاقا دقیقا میخواستم بیام اونجا جار بزنی از طرف توم.

خندیدم.

یهو یاد وحید افتادم وای اونم دعوتته..... کاش پندارو دعوت نمیکردم.

اگه رفتار و برخورد وحید و با من بیینه مطمئنن عصبانی میشه و منم این حق رو بهش میدم.

حالا باز خوبه اون روز که وحید اومد دنبالم پندار ندیدش وگرنه دیگه میشد قوز بالا قوز.

باید با وحید هماهنگ کنم که زیاد صمیمی نشه.

-به چی فکر میکنی؟

-هیچی دارم به لباسو این جور چیزا فکر میکنم.

تک خنده ای کرد.

-حالا کدوم تالاره؟

ادرس تالارو دادم و گفت که سعی میکنه بیاد.

یکم دیگه پیش هم موندیمو حرفای شر و ور زدیم اخرشم برم گردوند خونه.

روز قشنگی بود و کلی انرژی مثبت بهم داد.

خیلی زود اخر هفته رسید. انقدر سرم شلوغ بود که انگار من خودم عروسم.

همه چی رو از قبل مشخص کرده بودم. لباسمو ارایشمو و مدل موهامو. انقدر برای این عروسی

برنامه ریخته بودم که خودمم خسته شدم بودم.

روز عروسی قبل رفتن به ارایشگاه لباسامو پوشیدمو ساعت دو به ارایشگاه رفتیم. عروسی ساعت

هفت شب شروع میشد.

انقدر برف باریده بود که زمینو سفید پوش کرده بود منم که عشق برف.

این عروسی هم پندار هست هم وحید هست هم افشین هست. خلاصه عالیه عالی.

انقدر تو کار ارایشگره وسواس به خرج دادم که کم مونده بود از ارایشگاه پرتم کنن بیرون.

بالاخره ساعت هفت کارم تموم شد.

ارایشم ساده ساده بود. نه سایه زدم نه ابرو هامو کشیدم. تنها فرقی با ارایش عادی بیرون رفتن فقط یه خط چشم بود که از اونجایی که چشمای من درشتن حسابی خودشو نشون میداد. موهامو خیلی خوشکل درست کرده بود. جلو موهامو بالا داده بودم و از پشتم جمعشون کرده بودم خلاصه یه مدل گردنیه خوشکل شده بود.

ساعت هشت بود که به حول و قوه الهی پامو تو تالار گذاشتم.

قبلا با وحید اتمام حجت کرده بودم که زیاد صمیمیت به خرج نده. قبل رسیدن به تالارم به پندار اس دادم که من دارم میرم و اونم خودشو برسونه.

خیلیارو دعوت کرده بودیم ولی تالار هنوز اون طور که باید شلوغ نشده بود.

تیپ موسیقی اهنگ میزدو یه عده هم وسط سالن کوردی میرقصیدن.

خانواده افشین اینام اومده بودن ولی افشین نیومده بود. حسابی ضد حال خوردم.

من دوست داشتم بیاد و شادیمو ببینه والبته بفهمه که کیو از دست داده.

تا اومدن پندار خودمو مشغول کردم وقتی رسید قاطی گروه رقصنده شدمو منم به رقص و پایکوبی مشغول شدم.

انقدر رقصیدم که از پا افتادم. اونم با اون کفش هایه پاشنه حسابی بلندا.

اهنگ قطع شد و همه به سمت سالن غذا خوریا رفتن.

حسابی خوشکل کرده بودم و اینو هرکسی که بهم میرسید متذکر میشد. چه فایده من به خودم رسیدم چشمایه افشینو درارم که اون احمقم نیومده.

هرچند با گندی که زده من جاش میبودم خودمو حلق اویز میکردم.

موقع شام پیش ایلا دختر خاله م و دوستام نشستیم.

ایلا از بی معرفتیم گله کرد و منم با قبول اشتباهم ازش معذرت خواهی کردم.

تا آوردن شام گوشیمو چک کردم که سه تماس بی پاسخ و چهار تا مسیج برام اومده بود.

به خیال اینکه پنداره بازشون کردم ولی اون نبود.

-جواب بده کارت دارم.

-اسرا افشینم جواب بده.

-د اون گوشی لعنتیتو چک کن.

با دیدن اسم افشین تو متن مسیج عرق سرد رو تنم نشست. زبونم بند اومده بود. ایلا وقتی دید با تعجب و دستایی لرزون به گوشیم زل زدم سرشو تو گوشیم انداخت.

-کیه؟

اروم طوری که هیچکس نشنوه گفتم.

-افشین.

هین بلندی که ایلا گفت باعث شد توجه همه به سمتون جلب شه.

خودمو عقب کشیدمو لبخندی که تابلو بود الکی و زوریه زدم.

گوشیم تو دستم دوباره ویبره رفت و قلب من تو دهنم میزد.

حتی یک صدم ثانیه هم نمیتونستم فکر کنم که چه کاری باهام داره.

چاره ای نداشتم باید جواب میدادم ولی لرزش دستام انقدر زیاد بود که نمیتونستم دکمه اتصالو بکشم.

ته دلم انچنان خالی شده بود که داشتم بالا میاوردم. حالت تهوع امونمو بریده بود.

تماس قطع شدو من مثل منگلا به صفحه گوشیم زل زده بودم.

حس دلتنگی تموم این سالها دوباره بهم برگشت.

حالا دیگه با وجود پندار تو زندگی نمیتونستم به هیچ وجه دوباره به افشین فکر کنم..... نه این

اشتباهه..... من نمیتونم خیانت کنم..... اونم به پندار.

ولی قلبم چیز دیگه ای میگفت. همه این مدت عاقلانه رفتار کرده بودم ولی تموم عاقلانه هام برای افشین ته میکشید.

اصلا اسم و رنگش که میومد من بی اختیار میشدم.

دوباره شماره ش رو گوشیم نقش بست.

سعی کردم به پندار و به بغل و آرامشو صداقتش فکر کنم. سعی کردم به خودم بقبولونم که کسی که رفته راه رفتنو یاد گرفته و دیگه هیچوقت موندنی نیست ولی دلم غیر اینو میگفت.

یاد حرفم افتادم که گفتم فراموش میکنم هردومون فراموش میکنیم. از اول شروع میکنیم و اون قبول نکرد.

ازش بخاطر این همه عاقل بودن متنفر بودم از اینکه گفت همیشه هیچی مثل اول نمیشه.

منم اینو خیلی خوب میدونستم ولی احساسم بود که امونمو بریده بود و میخواست به هر طریقی که شده اون پیشم بمونه.

دوباره گوشی خاموش شد.

هیچوقت تا حالا انقدر بهم زنگ نزده بود. همیشه یه بار زنگ میزد جواب نمیدادم دیگه زنگ نمیزد تا خودم بهش زنگ میزدم. چقدر منت کشی الانش به دلم میشینه. مثل عقده ای ها میخوام تلافی تمام کاراشو سرش در بیارم.

اممم دیگه چیکار کرد. قهر که میکرد پشت سر هم بهش زنگ میزدم و اون ریجکت میکرد.....

خب الان بهترین وقته برای جبران برای ریختن عقده ها.

دوباره زنگ زد ریجکت کردم.

ترس از اینکه دیگه زنگ نزنه داشت میکشتم. کاش دوباره زنگ بزنه..... کاش..... کاش.....

اونموقع ها از ترس اینکه بره و دیگه پی مو نگیره حتی نمیتونستم براش ناز کنم میفهمین.....

همیشه این من بودم که منت میکشیدم..... یه دختر یعنی ناز ولی اون هیچوقت ناز منو نکشید.

حرف حرف خودش بود و من از ترس اینکه ناراحت نشه یا ولم نکنه هرچی میگفتو زود قبول میکردم

یادم نیاد هیچوقت براش ناز کرده باشم یا قهر کرده باشم.

به قول یکی از پست ها تقصیر تو نبود

تقصیر خودم بود..... هر جا زدی خندیدم فکر کردی درد نداره
محکم تر زدی.

واقعا راست میگفت. بخاطر اینکه یه وقت نره یه وقت تنهام نذاره برایش ناز نمیکردم قشنگ منو
میکشت ولی قهر نمیکردم.

فکر میکردم قهر کنم دیگه پی مو نمیگیره و ولم میکنه به امون خدا.
چقدر منو شکست این پسر..... از درون خوردم کرد.

همه چیز جسم نیست اون روح و شخصیت منو مورد هدف قرار داد.
دوباره زنگ زد و من از خوشی مردم. کاش اونموقع اینکارو میکردم.

کاش انقدر نمیترسیدم کاش یکم ریسک میکردم. رابطه ای که دو طرفه باشه رو همیشه فقط یه
نفر جورشو بکشه.
دوباره ریجکت کردم.

از خوشی رو پاهام بند نبودم. چقدر حس خوبی بود.
دوباره زنگ زد و دوباره ریجکت کردم.

دیگه از رفتنش نمیترسیدم. واسم مهم نبود یا شایدم چون زنگ میزنه اینهمه شجاع شدم.
شاید اگه ریجکت میکردم دیگه زنگ نمیزد دیوونه میشدم.
ولی خدارو شکر زنگ زد.

چقدر من ضعیفم در مقابل احساساتم. یا بهتره بگم در مقابل احساساتم به اون ناتوانم.
دوباره زنگ زد.

ایلا که تا اون موقع فقط نگاه میکرد گفت

-بهتره اینبار جوابشو بدی. ولی سرد باهات حرف بزن.

دکمه اتصالو زدم. نفس عمیقی کشیدم گوشیم رو گوشم گذاشتم.

-الو؟

صدام میلرزید..... ایلا دستامو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد.

-الو سلام چرا ریجکت میکنی؟

-عرضی داری؟

چند ثانیه ساکت شد بعد سرد گفت.

-باهات کار دارم

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد.

-بیا تو حیاط

عه مگه اینجاست؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم.

-واسم افت داره با تو ببینم

صدای پوزخندشو از اینجام میتونستم بشنوم.

-بیا پارکینگ

-چرا باید بیام؟

-کارت دارم

-خب این کار تو چی واسه من داره؟

نفس عمیقی کشید و گفت

-خواهش میکنم بیا

دستم رو صورتم گذاشتم تا گرمی صورتمو با دست سردم بگیرم.

اون به من گفت خواهش میکنم..... اون گفت..... وای باورم نمیشه.....

چیزی نداشتم که بگم قطع کردم.

-چی گفت؟

-برم بینمش

با تعجب گفت

-کجا؟

-پارکینگ

-یه بلایی سرت نیاره.

-میای باهم بریم؟

-اونوقت یه بلا سر هردومون نیاره.

خودش زد زیر خنده ولی من از زور استرس خنده م نمیومدم.

محض احتیاط به چند تا از دوستانم گفتم تا اگه یه وقت برنگشتیم یا یه چیزی شد شهادت بدن..... افشین خطرناک تر از اون بود که به این راحتیا بهش اطمینان کنم.

از تالار به هوای دستشویی زدیم بیرون. وارد حیاط که شدیم به سمت پارکینگ رفتیم.

جلو ورودیه پارکینگ سمت چپش گوشه تالار میشد و دید خیلی کمی نسبت به اونجا وجود داشت.

میدونستم چشمای افشین رومه. رفتم اونجا و واستادم تا خودش بیاد.

اومدم.

حس میکردم الانه که بیهوش شم. فشار خیلی زیادی روم بود واقعا داشتم پس میفتمادم ولی جلو خودمو گرفتم.

حالت تهوع امونمو بریده بود.

-سلام

سرمو برایش تکون دادم.

اخم رو صورتمو حفظ کردم.

-خب؟

یکم این پا اون پا کرد بعد دستشو پشت گردنش گذاشت و به ایلا گفت که یکم بره اونطرف تر ایلا هم یه ذره ازمون فاصله گرفت.

–چطوری؟

–خوب

–چقدر خوشکل شدی

دیگه دستامو به دیوار گرفته بودم تا نیفتم.

–میدونم

اروم خندید و من نتونستم جلو این دل لامصب و بگیرم تا قربون صدقه ش نره.

–دلیم واست تنگ شده بود.

چشامو درشت کردم و سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم تا واقعیتو تو چشاش ببینم. باورم نمیشد.

یه عمر من دنبال این بودم اون این حرفو بهم بزنه و حالا اون زد.

همه چی تو وجودم به هم ریخت. خودمو لعنت کردم که انقدر بد بودم..... که ابروشو بردم.

حس یه خیانت کارو داشتم..... من حالا با پندار چیکار کنم؟

سه ساله منتظر این جمله از زبون افشینم که بزنم تو برجکشو دلم خنک شه که ضربه اخر انتقاممو

بزنم ولی حالا که اون اعتراف کرده میخوام بیخیال گذشته بشم ببخشمشو از نو شروع کنیم.

مطمئنم اگه از همه جا رونده نمیشد پیشم بر نمیگشت.

عقل و منطقم یه چیز دیگه میگه ولی نمیتونم جلو این قلب صاحب مرده رو بگیرم.

پندار چی پندارو چیکار کنم؟..... همون کاری که افشین باهام کردو باهاش بکنم؟.....

اگه هرکس دیگه ای جای اون بود مطمئن بدون فکر برمیگشتم پیش افشین ولی پندار مانع

میشه.

کاش وجودش باعث بشه بتونم عاقلانه فکر کنم.

من به چیزی که میخوام رسیدم حالا دیگه به آرامش میرسم. چرا خرابش کنم..... همم؟ افشین موندنی نیست

کسی که یه بار رفته راه رفتنو یاد گرفته دیگه موندنی نیست چرا موقعیت الانمو خراب کنم تا دوباره که رفت از الان سبک تر بشم.؟

حالا وقتشه حق غرورمو ازش پس بگیرم. اره..... غرورم..... باید احیاش کنم.

من باید بگذرم ازش..... چرا اون باید به همین راحتی بتونه دوباره منو مال خودش کنه. با یه دلم برات تنگ شده ساده.....

چرا باید انقدر خودمو دست کم بگیرم. اونی که اومده و گفته دلش برام تنگ شده اگه دوستم داشته باشه واقعا و اگه واقعا منو بخواد واسه داشتنم تلاششو میکنه.

بسه این همه ناز نکردم..... قهر نکردم از ترس اینکه یه وقت نره و بیخیال ناز کشیدنو اشتی بشه.

این یه چیز دو طرفه ست همونقدر که من باید برای این رابطه تلاش کنم اونم باید تلاش کنه.

به زور که تصاحبش نکرده بودم انقدر واسم ناز میکرد و منت میگذاشت رو سرم. وقتی رابطه دونفرمون شروع شد یعنی اونم باید برای نگه داشتنش تلاش میکرد.

چقدر باید از خودم بگذرم چقدر باید استرس رفتنش تو دلم باشه..... منم یه حق هایی تو زندگی دارم.

این حق منه خوشحال باشم.

محکم و مصمم جواب دادم.

-فقط میتونم برات ارزوی خوشبختی کنم.

از عروسی که تو دلم برگزار شده بود یه پوز خند رو لبم اومد. نمیتونستم احساس خوشحالی وشعف فراوان تو وجودمو پنهون کنم. چشمام همشو لو میداد.

حالا میتونم به آرامش واقعی برسم بعد از سه سال.

متعقدم ارزششو داشت سه سال منتظر موندن برای پینه کردن زخمام و احیای غرورم.....
ارزششو داشت.

به طور شگفت اوری خوشحالم و هیچ حس پشیمونی تو دلم نیست. یه عالمه اعتماد به نفس دارم
حالا.

از کنارش رد شدم و به اون که کپ کرده و سرجاش واستاده بود و به جاییکه قبلا من اونجا
واستاده بودم نگاه میکرد توجهی نکردم.

به سمت ایلا که اون طرف تر واستاده بود رفتم و قبل اینکه خودمو بهش برسونم پاهام قدرتشو از
دست داد.

داشتم میفتادم که منو گرفت.

-بریم دستشویی.

بدون حرف منو برد اونجا. ازش ممنونم با این همه حس فضولی تو دلش هیچ سوالی ازم نکرد
چون واقعا توان جواب دادن نداشتم.

به محض رسیدن به دستشویی فورا به سمت یکی از درها رفتمو بالا اوردم.

تموم درد و رنج این همه سالو تموم حس تنفر تو وجودمو همه شو بالا اوردم.....افشینو بالا
اوردم.

دیگه افشینی در من وجود نداشت.

اندازه تموم دنیا خوشحال بودم. مثل ابر بهاری گریه میکردم. از خوشحالی زیاد بود.....

واسم مهم نبود که گند میزنم به ارایشم فقط میخواستم سبک شم.

لباسامو جمع کرده بودم که کتیف نشه نمیتونستم سرپا وایسم گوشه دستشویی تکیه مو به دیوار
دادم از ته دلم زار زدم.

کی گفته گریه بده کی میگه غم بده غم بزرگترین نعمت خداست. من غم دوست دارم. من
عاشق گریه م.

صدای در زدن اومد و پشت بندش صدای ایلا و عمه م و دوستانم.

چقدر خوبه که دوستای این چنینی داشته باشی که هواتو داشته باشن.
ازشون ممنون بودم که اومدن دنبالم. خیلی واسم ارزش داشت.
عمه م به افشین فش دادو گفت که چیکارت کرده چی گفته بگو تا برم فالانو بهمان کنم و من تو
دلَم غنچ میرفت از اینکه یکی هست که حقمو بگیره. حس حمایت حس خیلی خوبیه که من
تونستم حسش کنم.
در دستشویی باز کردم اشو لاش از دستشویی اومدم بیرون.
خوب میتونستم بفهمم که خط چشم و ریملم رو صورتم راه گرفته ن. ولی ارزششو داشت حالا
حالم خیلی بهتره.
همین که با بقیه رو به رو شدم دوباره قطره های اشک از صورتم جاری شدن.
-گفت اخرشم گفت.
گریه میکردم براشون میگفتم چی شده.
گریه میکردم از برق تو چشم همشون انرژی میگرفتم.
اخرش که عمه م بغلم کردو گفت بهم افتخار میکنه رسما میخواستم بمیرم از خوشی.
گاهی باید عاقل بود نه احساسی..... احساس عوض میشه ولی هیچوقت جای درست و غلط
عوض نمیشه.
بقیه دوستانم سونیا و مهناز و ساناز و اندیشه..... همشون بغلم کردن و بهم افرین گفتن.
عمه م که مجهز اومده بود و انگاری میدونست که گریه میکنم دستمال مرطوبو رو صورتم کشیدو
همه ارایشمو یک جا پاک کرد.
-حالا که اینجوری شده باید جشن بگیریم اولین مرحله شم اینکه خوشکتر از اون چه که بودی
کنمت.
بهش لبخند زدمو اونم کارشو شروع کرد. بعد نیم ساعت کارش تموم شد.
ایینه ای در کار نبود و من نمیتونستم خودمو بینم ولی از تعریف بقیه میشد فهمید که لعبتی شدم
برای خودم.

نیم ساعت منو شش هفت نفر دختر تو دستشویی بودیم.

حالا خواهر عروس خانومم اینجا بود فکر کنم کسی تو عروسی نمونده باشه.

کارش که تموم شد ایینه کوچیکی که در پنکیک جا گذاری شده بود بهم داد و من تونستم تو ایینه کوچیک و البته غبار گرفته یه ذره خودمو ببینم که همون یه ذره خیلی خوب چشمامو روشن کرد.

-خیلی خوشکل شدی اسرا.

-خب از اول میومدی عمه ت ارایشست کنه خره والله الان خیلی خوشکلتری.

با خنده و شوخی از دستشویی اومدیم بیرون که باعث شد توجه همه به ما جلب شه.

ایلا به بقیه گفت که زودتر برن تو تالار چون خیلی زشت میشد این همه دختر باهم بریم تو و میشدیم مرکز توجه.

بعد رفتن اونا عمه م ایلا رو هم راهی کردو دستامو تو دستش گرفتو منو دنبال خودش کشید.

قدم دومو که رفت خودمو بهش رسوندمو منم مثل اون محکم مصمم قدم برداشتم.

رفتیم سرجامون و نشستیم.

حالا میتونم معنی واقعی خوشی رو زیر زبونم با تمام وجود مز مزه کنم.

گوشیمو گرفتم تو دستم که عمه م گفت.

-گوشیتو عوض کردی؟

یادم افتاد این گوشی یه که وحید برام گرفت بعد از دروغی که روز تولدش بافتیم.

جواب عمه مو دادم

کنجکاو شدم وحید الان کجاست سرمو تو تالار گردوندم و بالاخره پیداش کردم.

داشت به اونایی که میرقصیدن نگاه میکرد.

با فکر به اینکه بعدا ناراحت میشه اصلا تحویل نگرفتمش از جام بلند شدمو بعد از اطمینان دادن

به عمه م به سمتش رفتم و وقتی که گروه رقص از جلوش رد میشدن و دید کمتری رومون بود

دستاشو گرفتمو بردم قسمت سرچوبی } پارچه کوچکی که اولین نفر سمت راست گروه رقص

کوردی دستش میگیره و تکونش میده و از سه رنگ قرمز و سفید که یه خورشید وسطشه و سبز تشکیل شده که پرچم کوردستانه و نشانه اینکه همه کوردیم {

تا نصف راه که دنبال خودم میکشیدمش تو شک بود ولی بعدش باهام هم قدم شد.

دست پسری رو که سرچویی تو دستش بود گرفت و سرچویی داد دست من.

انگار حالا از نو عروسی شروع شده انقدر خوشحال بودم که نمیتونم وصفش کنم سرچویی رو با مهارت هرچه تمام تر تکون میدادم که باعث شده بود حتی تو دور سوم هلپیرین { رقص کوردی } کسی سرچوییو ازم نگیره. بالاخره خسته شدمو سرچوییو به بغل دستیم که وحید بود دادمو رفتم نشستم.

شام نخورده بودم و کلیه گلاب به روتون بالا آورده بودم. دلم بدجور مالش میرفت. داشتم وسط عروسی پس میفتم.

روژانو فرستادم تا از مغازه تالار یکم واسم پفک و کیکو اینجور چیزا بگیره.

یکم با اونا خودمو از نو ساختم. واقعا گرسنگیم درد بدیه.

تا تموم شدن عروسی نگام رو پندار بود. حالا که همه چی تموم شد حالا که دیگه افشینی تو زندگیم نیست پندار میمونه.

حالا اون تنها مرد تو قلبمه ولی ایندفعه یه مرد واقعی.

-بسه اسرا چرا زوم کردی رو اون پسر خوردهش دختر. برو تو نخ یکی دیگه.

هنوز هیچکس از دوستی منو پندار خبر نداشت.

لبخندی که معنیش برای خودم مفهوم بودو برای اونا خنده به حرفشون تعبیر میشد رو لبم نقش بست.

مرد من چقدر خوشکل شده.

از لفظی که براش به کار بردم همه وجودم سرخوش شد. انگار تو قلبم چراغونیه.

حواسم بود از اول عروسی نگاه پندارم رو منه.....

حتی یه لحظه هم رو یه دختر دیگه زوم نکرد. درسته که منم خوشکلم ولی از من خوشکلترم تو عروسی فتوفراوون بود.

دلیم واسه بغل کردنش، بو کردنش تنگ شده..... واسه آرامشی که بهم میدی ازش ممنونم.

ویبره گوشیم به کار افتاد نگاش کردم. مطمئن پنداره چون میدیدمش که سرش تو گوشیشه و یه نیم نگاه بهم میندازه و میخنده.

قفل گوشیمو باز کردم پیامشو خوندم.

-بیا بریم بیرون منو تو همو بخوریم بقیه از طرز نگاه ما خجالت میکشن معذب شدن بیچاره ها.

بخاطر خنده بدنم میلرزیدو ایلا که کنار من نشسته بود متوجه م شد.

-چیه به چی میخندی؟

بعدا اگه میفهمید از اینکه الان ازش پنهون کردم ناراحت میشد ولی نمیخواستتم پندار ببینه که پیامشو به یکی دیگه هم نشون دادم. پیامو واسش فروارد کردم گفتم که از طرف همون پسره ست که زوم کرده بودم روش.

وقتی پیامم به دستش رسید گفت.

-درووغ میگی.... ای تو روحت تو بی دوست پسر نشی یه وقت.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم.

-این یکی فرق داره.

کاملا به سمتم چرخید.

-واقعا؟

-امم.

-وای امشب دوتا خبر خوبو بهم دادی اسرایی خیلی عالی بود.

از اینکه انقدر خوشحالی و خوشبختیه من برات مهمه ازش ممنون بودم.

برای پندار نوشتیم.

- تو روح اونیکه دوست نداشته باشه بیاد بیرون.

لبخند شیطونی زدمو پیامو واسش ارسال کردم.

چشام روش بود تا عکس العملشو بینیم.

وقتی میخندید نگاش میکردم. انقدر خوشکل میخندید که من میترسیدم یکی دیگه عاشق خنده ش بشه.

اونشب تموم شد و من از ته دلم برای خوشبختی عمه م دعا کردم. اندازه همه اقیانوسا و اسمونها خوشحال بودم.

هنوزم به این اعتقاد دارم که یه جای کار میلنگه..... این همه زندگی بر وفق مراد نمیشه.....

فقط امیدوارم چیزی که قراره بجاش از دست بدم درمورد پندار نباشه.

مثلا خودم بمیرم مشکلی نیست ولی اتفاقی برای پندار یا ذهنیتی که بهش دارم نیفته.

شنیدید که میگن بعد از شبه سیه سپید است برعکسشم صدق میکنه کلا دنیا میچرخه.

یه تایمش دست خوشی و سپیدیه یه تایمش دست بدبختیو سیه هیه.

دو هفته از عروسی عمه م میگذره و رابطه منو پندار هرروز جدی تر و صمیمی تر میشه.

حالا ایلا هم پندارو میشناسه و بعضی وقتا با هم حرف میزنن. وقتاییکه من جواب پندارو عمدا نمیدم.

هنوزم معتقدم نباید خیلی در دسترس باشم.

با اینکه آینده این رابطه مشخص نیست ولی نمیخوام پندار ولم کنه و همیشه این ترس تو دلم هست.

هرچند نمیخوام اونم زیاد بهم وابسته شه ولی نمیدونم چه طوری باید بهش بگم.

امروز باهم تو کافی شاپ قرار داریم. من جای خودمونو ترجیح میدم ولی هوا سرد تر اونه که بشه رفت اونجا.

برف ده سانتی رو زمین نشسته و هوا به طرز وحشتناکی سرده. خب منطقه کوهستانی و این اصلا عجیب نیست.

تو کافی شاپ نشسته بودم و منتظرم اقا تشریف فرما بشن. بهش که زنگ زدم گفت که دنبال جا پارک و الان میاد.

رو میز با انگشتم خطوط بی معنی میکشیدم که صندلی جلوم کشیده شد.

سرمو که بلند کردم با دیدن پندار لبخند رو لبم نشست.

-ببخشید ماد مازل.

-میبخشم مستر

با خنده رو صندلی نشست.

-سفارش دادی؟

-نچ خواستم باهم سفارش بدیم.

با عشق نگام کرد و من سرمو پایین انداختم. خجالت میکشیدم.

یکی از کارکنان کافی اومدو سفارشاتو گرفت و بعدشم رفت.

-خب؟

-خب؟

-چرا چیزی نمیگی و ساکنی؟

-خب چه خبرا؟

-سلامتیت میخوام چند تا طرح دیگه واسه کارخونه بزوم.

سرمو براش تکون دادم.

-تازه باید از این به بعد دو شیفت کار کنم.

متعجب واسه این همه کاری که برای خودش میتراشه گفتم.

چرا؟

خب باید کم کم خودمو جمعو جور کنم یه سرو سامونی به زندگیم بدم..... امم مثلا باید برم خاستگاری یه جوجه اردک زشت.

و دماغمو بین دو انگشتش گرفتم فشار داد بعدش ولش کرد.

من ولی غمگین بودم. بخاطر من باید این همه به خودش فشار بیاره

به زندگی با پندار فکر کردم به اینکه چقدر تو اون زندگی کمبود خواهم داشت به اینکه ایا میتونم تحمل کنم تو یه خونه اجاره ای با درآمد بخورو نمیر و وسایلو لباسای ساده و کمتر از بقیه خانواده و حتی مامانم زندگی کنم؟

بحث فقط سر الان نیست..... بعدا که واسه هم عادی شدیم که انقدر عاشقانه فکر نکردیم که منطقی شدیم بازم حاضرم از خودم بگذرم.

فقط من نیستم اونم اذیت میشه وقتی میبینم من مثل فامیلام حتی مثل مامانم نیستم وقتی میبینم هرچقدرم تلاش میکنم نمیتونه زندگی خونه پدریمو برام فراهم کنه داغون میشه. غرور مردونش چی؟

منو اون یه دنیا با هم فرق داریم یه دنیا.....

اون باید بخاطر من چند شیفت کار کنه زحمت بکشه و شاید بتونه یه زندگی عادیه برام فراهم کنه.

ایا من میتونم دست رنج شوهرمو پولی رو که شوهرم با هزار دولا راست شدن پیش صاحب کارش به دست آورده رو به راحتی خرج کنم؟

شوهرم..... با فکر به اینکه پندار شوهرم بشه تموم وجودم پر از شادی شد ولی من باید عاقلانه فکر کنم.

پندار همه چیز منه همه چیز من..... نمیتونم ناراحتیشو تحمل کنم.

اون بخاطر من از پا میفته.....

اگه زمانی که با افشین بودم این موقعیتو داشتم مطمئن جوابم به خاستگاری افشین اره بود ولی الان فرق میکنه من باید با دختر سه چهار سال قبل یه فرقی داشته باشم.

باید عاقلتر باشم منطقی تر باشم. شاید به نظرتون پولکیم و خیلی سخت میگیرم ولی میدونم حتی چیز های کوچیکم بعدا مشکل ساز میشن.

میدونم که امکان نداره مامان بابام اجازه بدن. باز خواستشون نمیکنم حق دارن خب اونا چند تا پیرهن بیشتر از من پاره کردن. اونا آینده رو میبینن..... اونا منطقی ترن.....

سعی کردم فکر کردن به این موضوعو بزارم برای بعد و الان از حضور پندار لذت ببرم ولی فقط سعی بود و عملی کردنش تو توان من نبود.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم که پندار فرض بر این گرفت که دارم خجالت میکشم.

بمیرم براش چقدر خوشحاله.

من نمیخوام بخاطر من اینهمه تو فشار بیفته. باید عاقل باشم باید زندگی هردومونو نجات بدم.

حتی اگه با این کار دلم بشکنه ازم متنفر بشه، نابود بشم و دستی دستی هردومونو دفن کنم ولی این به نفعه.

حداقل عاشق هم میمونیم نه اینکه بعد از چند سال زندگی باهم از هم خسته بشیمو طلاق بگیریم.

این تفاوت ها بالاخره خودشو یه جایی نشون میده.

اشکی که میومد از چشم جاری بشه رو با سر انگشتم گرفتم.

کی فکرشو میکرد اشنااییم با اون پسر به اینجا ختم بشه.

فردا شب قراره خانواده وحید برای امر خیر بیان خونمون. دلم راضی نیست اسرای الان راضی

نیست ولی میدونم بعدا عوض میشم.....

هردومون عوض میشیم. من پندارو میبینم که خسته و کوفته از سر کار میاد..... بعد از یه روز سگ دو زدن بخاطر پول میاد خونه و قراره که ما بریم مهمونی و تو مهمونی پندار میبینه که لباسای من، خونه من، چقدر با خونه خواهرم روژان با خونه دختر خاله م ایلا فرق داره. میبینه بعد این همه

سگ دو زدن بازم کم میاره..... میبینه نمیتونه زندگی خونه پدریمو برام فراهم کنه..... میبینه نمیتونه پذیرایی هایی که اونا از ما میکنند اون بکنه و این داغونش میکنه.

خب اونم یه مرد و غرور مردونه داره.

همه فکر میکنن مردا چیزی نمیبینن چیزی نمیفهمن ولی اینطور نیست. اونا کل روزو تلاش میکنن تا ما زن ها راحت باشیم تا کم و کسر نداشته باشیم تا بچه هاشون کم و کسری نداشته باشن.

من نمیتونم ناراحتیو غم پندارو تحمل کنم. حتی اگه تصمیمم خود خواهانه باشه ولی میدونم و مطمئنم که درسته.

-پندار؟

-جانم؟

-بریم یه جا دیگه؟

-کجا؟

-هرجا

-باشه سفارشاتمونو بخوریمو بریم.

همون کارو کردیمو باهم سوار ماشین شدیمو رفتیم.

یکم تو شهر گشت زد بعد رفت یه گوشه خلوت و واستاد.

به محض اینکه ماشین وایساد محکم بغلش کردم.

چون از عکس العمل من تعجب کرده بود هنوز دستاش رو فرمون مونده بود و حرکتی نکرده بود.

-دوست دارم پندار خیلی دوست دارم.

و اروم اروم به اشکام اجازه خروج از چشامو دادم.

برگشت سمتم. چون سرم رو شونه ش بود اشک چشامو ندید. اونم بغلم کرد.

من این ارامشو دیگه میتونم کجای دنیا داشته باشم.....؟

من اسرا مرادی..... دوباره عاشق شدم..... دوبار طعم عشقو چشیدم و چقد این دو بار با هم متفاوتن.....

نمیدونم خودم عاقل شدم یا شکستی که تو زندگیم داشتیم منو عاقل کرد ولی من از این منطقم متنفرم.

کاش نمیفهمیدم..... کاش آینده رو نمیدیدم..... ای کاش پندار میومد خاستگاریم و من پافشاری میکردم لج میکردم اعتصاب غذا میکردم تا مامان بابام راضی به ازدواجمون بشن..... کاش با هم ازدواج میکردیم و و دیگه بعدشو نمیدیدم.

بعدش مثل تو داستانا برامون مینوشتن با هم خوشبخت شدن و پایان.

دیگه بعد از خوشبختیمون تموم میشد دیگه ادامه ای در کار نبود. اون وقت بود که من به مرد رویاهام که نه به مردی که تونست قلب زخمیمو جمع کنه و دوباره از نو درستش کنه برسیم. اون قلبمو درست کرد. تیکه هاشو جمع کرد.

زخمی شد ولی گله نکرد بازم تلاششو کرد و اخرش تونست منو به دست بیاره.

ای پسره یه زرنگ..... اون حتی از منم زرنگ تر بود که تونست منو که همه رو رنگ میکنم رنگ کنه.

و من عاشق تک تک رنگایی که روم میریخت شدم.

پندار من ازت میخوام خوشبخت باشی..... خوشبخته خوشبخت.

خوشبخت تر از هر آدمی رو زمین. از خدا میخوام تموم خوشبختیه منو بگیره و به تو بده.

دوستت خواهم داشت تا اخر عمرم.

یادم میمونه یه زمانی با یه مرد واقعی رو به رو شدم و اون منو عاشق خودش کرد.

-منم دوست دارم دیوونه.

و قلب درد کشیدمو بیشتر به درد آورد.

سرمو از رو شونه نش برداشت و اشکی که رو صورتم راه میرفتو دید.

اخم کرد و من مردم.

اشکامو با سر انگشتاش پاک کردو منو داغونتر از اینی که الان هستم کرد.

اون موقع که افشین ولم کرد انقدر زجر نکشیدم..... انقدر قلبم درد نمیکرد.

-مگه نگفتم حق نداری هیچوقت به هیچ دلیلی گریه کنی؟

چیزی واسه جواب دادن نداشتم و فقط به صورت مردی که با تمام وجود عاشقش شده بودم نگاه کردم.

تو تک تک گریه هام چه دردی نهفته بود.

چقدر سخته اگاهانه نیمه وجودتو بکنی و ازش فرار کنی.

-پیشده خانوم زشت؟

سرمو به طرفین تکون دادم

-هیچی

-پس چرا گریه میکنی عشقه زندگیه من.

نالیدم.

-پندار؟

-جانہ دلہ پندار؟ چی شدہ؟

و جواب من فقط گریه بود.

بغلش کردم و بوش کردم عمیق نفس کشیدم. میخواستم بوشو ذخیره کنم.

میدونستم این بو بعدا دمار از روزگارم در میاره ولی بوش کردم.

دستمو رو تک تک اجزا صورتش کشیدم. همشو لمس کردم. باید یه تصویر واضح ازش یادم بمونه.

یادم افتاد من ازش عکس ندارم. باید یه عکس ازش بگیرم.

خواستم ببوسمش خواستم اون اولین نفر باشه که منو بوسیده ولی ممانعت کرد وقتی داشت برام میگفت که میخواد اولین بار بعد از محرم شدنمون باشه من چشمامو بسته بودمو زار میزدم.....
تو خودم زار میزدم بخاطر این همه پاکی تو وجود این پسر.
کی گفته فرشته ها زن..... مرد جلو من از هزاران هزار فرشته سر تره.
-پندار دوست دارم.

-باشه دختر فهمیدم. چرا اینجوری میکنی دارم میترسم.
رو پیشونیشو بوسیدم. میخواستم بوسه بارانش کنم ولی نمیشد. وگرنه نمیداشت برم. میفهمید
حتما یه خبری هست.

با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود گفتم.

-بیا با هم عکس بندازیم منو تو باهم عکس نداریم اصلا.

-راست میگیا

و من عاشقانه ترین سلفی جهانو گرفتم. پشت سر هم دکمه عکس برداریو میزدم. انقدر پشت
سر هم که تک تک حرکاتمون توش بود. مثل یه فیلم کوتاه.
چند تاشو براش فرستادم. تو یکیشون برای هم زبون درآوردیم. این عکس ها بعدا منو میکشه
میدونم.....

رو چشمامو بوسید.

-دیگه نمیخوام هیچوقت گریه کنی.

-گریه خوشحالیه.

-یعنی انقد منتظرم بودی.

جوابی براش نداشتم. منو کشید سمت خودشو محکم بغلم کرد.

-قربونت برم ببخشید زودتر اقدام نکردم.

چیزی واسه گفتن نداشتم. دستشو که رو صورتم کشیده میشدو بوسه زد.

بعد از بابام این اولین مردیه که دستشو بوسه میزنم.

دوره افشین به سر اومد. حالا این پنداره که تو خیلی چیزا شده اولینه من.

منو رسوند خونه و من از تموم ساعت های دنیا متنفر شدم. چرا انقدر زود تموم شد.....
چرا.....؟

فردا شب خانواده شبستری خونه ما بودن. چون منو وحید قبلا همو دیده بودیم اومدن تا قرارارو
بزارن.

با وحید رفتیم تو اتاق من.

چقدر ازش خجالت میکشیدم.

براش شرط گذاشتم که باید حتما بریم خارج زندگی کنیم. گفتم نباید هیچکس از این شرطم با
خبر شه. میدونستم خانواده م اجازه نمیدن ولی وقتی زن وحید بشم دیگه اجازه م دست اونه.
رفتم به نفع همه بود همه..... هم پندار هم وحید و هم دلم.

با اینکه وحید حسابی تعجب کرده بود ولی سوالی نکرد و شرطمو قبول کرد و قرار شد این موضوع
بینمون مسکوت بمونه.

امروز روز عروسیمه. دوماهه از پندار خبر ندارم. دارم میمیرم. بازم..... بازم مردم ولی این دفعه
خودم خودمو کشتم.

انقدر داغونم که هرکی بهم تبریک میگه گریه میکنم.

همه فکر میکنن بخاطر مامانمو دوری از اونه ولی هیچکس نمیدونه تو دلم چی میگذره.

نه ایلا و نه هیچکس دیگه دلیل کارامو نمیدونن.

بهش گفتم شماره پندارو تو بلک لیستش بزاره. به هیچ عنوان جوابشو نده و از من براش نگه.

سیم کارتمو شکستم. هیچوقت شماره پندارو حفظ نکردم خوشحالم از این موضوع.

من دیگه دارم زن یکی دیگه میشم باید با گذشته م خدافظی کنم.

امروز با وحید عقد میکنم و بعدشم تو تالار جشن میگیریم و واسه سه روز بعد ازدواجمون بلیط داریم تا بریم اونور.

همه چی طبق نقشه پیش میره. دختر خاله م که ارایشگره موهامو درست کرد و کارش افرین که نه صد افرین داره.

موهامو رنگ کردم. مدل ابروهامو عوض کردم. میخواستیم اسرای قبلو حذف کنیم و یه اسرای دیگه درست کنیم.

اسرای پندار مرد..... من حالا فقط مال وحیدم..... وحید شوهرم و تنها مرد باقی مونده تو زندگیم.

وقتی وحید اومد دنبالم قلبم درد میکرد حتی وقتی در ماشینو برام باز کرد. یاد وقتی افتادم پندار در ماشینو برام باز کردو خودش جلو درواستاد. یاد ژستش افتادم و یاد خودش و چه یاداوریه دردناکی.

به سمت اتیله رفتیمو بعد از گرفتن یه عالمه عکس که مطمئنم هیچکدومشون حتی نصف عکس زبون درازیه منو پندار خوشکل نشد به سمت خونه وحید اینا رفتیم.

وقتی رسیدیم به سمت یکی از اتاق ها رفتیم که اخوند اونجا منتظر بود تا عقدمون کنه و به هم محرم بشیم.

دیشب تا صبح گریه کردم. با خودم اتمام حجت کردم که پندار تموم شد دیگه پنداری نمونده. حالا من زن وحید میشم و اون میشه تنها مرد زندگیم.

من حق ندارم زن وحید باشمو به پندار فکر کنم این کار از خیانتم کتیف تره.

پندار دیگه تموم شد من باید برای خوشبختی و موفقیت زندگی مشترکم با وحید تموم تلاشمو بکنم.

میخوام ذهنمو درگیر هر مسئله ای بجز پندار کنم.

وحید لیاقت خوشبختی رو داره باید این کارو براش بکنم.

تو لباس عروسم چیز خاصی وجود نداشت با تموم وسوسه هایی که تو گوشم خوندن تا لباس دکلته بردارم من اما الان یه لباس سفید که استینش تا بازومه برداشتم. بقیه دستمو با تور سفید پوشوندم. هرچند پوستم معلومه ولی خب بهتر از لخت بودنشه.

اینجوری خودمم از عروسیم لذت میبرم و انقد خجالت نمیگشتم یا نگران نگاه های مردم نیستم. دست تو دست وحید وارد اتاق بغلی شدیم.

اخوند تذکر داد که دست همو نگیریم و ما هم دست همو ول کردیم.

بعد از عقد شدنمون کلی امضا کردیم.

یاد یه روز قبل افتادم که کل دخترای فامیل دورم جمع شده بودنو تمرین امضا میکردم. چقد مسخره بازی دراوردنو خندیدیم.

بعد از امضا وحید بلند شد و به ترتیب دست همه مردایی که تو اون اتاق بودنو بوسید.

اخرشم باهم از اونجا خارج شدیم. به محض خارج شدنمون صدای دست و جیغ و اهنگی که با کامپیوتر گرفته بودن بلند شد و کلی چیز های مختلف رو سرمون ریختن.

پولو نقل و برف شادی و یه سری چیز های دیگه. حوصله بوس کردن نداشتم ولی مجبور بودم.

همه اومدن جلو تا ببوسمشون. بعد از یه عالم بوس گرفتنو پس دادن با یه عملیات انتحاری توسط وحید فراری داده شدم.

خوبه که منو وحید خیلی خوب رو هم شناخت داریم و میدونه که از بوسیدن بدم میاد.

چادرمو که همون اول نمیدونم چی شد از دستم قاپیدنش.

دوست داشتم بدونم کی بعد از من سرش کرد ولی خب نشد.

حواسم بود که نقل هایی که رو زمین ریخته رو حتی بزرگترام جمع میکردنو میگفتن تبرکه و شادی بخشه بخورید.

این کار هارو تو عروسی های دیگه دیده بودم.

بعد از اینکه تونستیم از بین جمعیت رد شیم به سمت تالار رفتیم.

تا تالار همه اسکورتمون کردن. الودگی صوتی زیادی تو خیابونا ایجاد کرده بودیم.

حتی ماشینیایم که از کنارشون رد میشدیم برامون بوق میزدن و من میتونستم لبخندو رو لب همه اونایی که ماشین تزئین شده عروسو میبینن ببینم.

به تالار که رسیدیم با سیل بزرگی از مردم رو به رو شدیم.

به محض ورودمون به سالن تالار دختر و پسرای جوان جلومون شروع کردن به سما کردن { وقتی عروس و داماد وارد تالار میشن جلوشون یه عالمه دختر و پسر با پارچه های رنگارنگ رقص کوردی تک نفره یا دونفره انجام میدن.}

یه دور دور تالار زدیمو به همه مهمونا خوش امد گفتیم اخرشم به حول و قوه الهی تونستیم بریم بشینیم.

گروه سما تموم مدت جلومون یا پشت سرمون سما میکردن و بعد نشستمون هم سه دور دور صندلیمون زدن و بعد رفتن.

دستم تو دست وحید بودو حسابی عرق کرده بود. دستم از تو دستش بیرون کشیدمو رو لباسم کشیدم تا خیسیشو بگیرم.

-خسته شدم. میگما اینا عروسی میخوان مام یه چیز دیگه اینا که به خواستشون رسیدن بیا مام بریم پی زندگیمون.

نه میتونستم بخندم نه میتونستم خودمو ناراحت کنم و نه میشد خودمو به کوچه علی چپ بزنم چون صداش به شدت رسا و واضح بود و من میترسیدم اگه خودمو به اتوبان علی چپ بزنم دوباره جمله شو تکرار کنه.

بدم میاد از موقعیت هایی که ادم نمیدونه باید چیکار کنه.

ترجیح دادم چیزی نگم.

-اسرا؟

-بله؟

-عهه.... دیگه زنی باید بگی جونم

یکم رو صندلی که روش نشسته بودم تکون خوردم تا جامو راحت کنم بعد گفتم.

-بله؟

پوزخندی رو لبم نشوندم ولی با فشار شدیدی که به دستم آورد لبخند رو لبم رفت و صورتم جمع شد.

-درد داره خره.

-چه عروس بی ادبی.

-میزنمنا

خندید و گفت.

-زدنتم خریداریم.

سرمو براش تکون دادم. درست بشو نیست این.

یکم باهم حرف زدیمو تو سرو کله هم کوبیدیم تا بالاخره گفتن پاشیم بریم هل پریم.

رسمه که باید عروس خانوم بره سرچویو بچرخونه منم که ماهر.....

کلی شاباش دادن برام . باو به خدا راضی نبودم. پولو به خودم میدادین بهتر بود. تازه دوپینگم میکردم با این همه پول.

تا اخر عروسی اتفاق خاصی نیفتاد فقط با گذشت زمان ته دلم بخاطر چیزی که در انتظار بود خالی میشد.

اخرای مهمونی وقتی فقط خودیا موندنو بقیه مهمونا رفتن..... اهنگ فارسی گذاشتنو جوونا اومدن وسط واسه رقص فارسی.

پسرا میومدن و داماد به زور که چه عرض کنم وحید داشت دنبالشون میدوید بردن.

بعد دخترا میومدن و عروس رو میبردن وسط.

همه دور عروس میرقصیدن تا داماد میومد و زنشو ازشون پس میگرفت و خودش باهاش میرقصید.

تا حالا در نقش عروس این حرکاتو ندیده بودم. چقد از دید منه عروس کار مسخره اییه.
وقتی منم جزو اون دخترای دیگه بودم کلی ذوق میکردم انگار کار مهمی کردم یه چیزی تو مایه
های اپولو هوا کردن.

حالا میفهمم چقد نگاه ها متفاوته.

بالاخره از جشن هم خلاص شدیم.

برگشتیم خونه وحید اینا. انگار قرار بود امشبو اونجا باشیم.

من از خجالت زیاد حتی نمیتونستم سرمو بالا بگیرم.

روژان مثل ابر بهاری گریه میکرد. بغلش کردم به خودم فشردمش. خواهر کوچولو من حتی
نمیدونه چی به چیه ولی داره گریه میکنه.

بغض کرده بودم ولی از اونجایی که گریه کردم تو خفا بود گریه نکردم.

نمیدونستم اگه قرار نبود برم بازم اینجوری بغض میکردم.....؟

به هر طریقی که بود با بزرگترا خدافظی کردیمو وارد خونه شدیم.

امشب تنهااییم.

تو اتاق وحید تخت دو نفره گذاشته بودن. جلو ایینه نشستیم و موهامو باز کردم. تور و از سرم کندم
و با دستمال مرطوب همه ارایشمو پاک کردم.

تو این فاصله هم وحید رفته بود حموم.

دلیم میخواست بخوابم..... خیلی دلم میخواست. واقعا خسته بودم.

لباسمو با جون کندن دراوردمو عوض کردم ولی نه با لباس هایی که واسم گذاشته بودن.

تیشرت و شلوار راحتی پوشیدم. این همه صمیمیت یهوویی برام غیر قابل هضم بود.

یه طرف تختو انتخاب کردم دراز کشیدم.

بعد از یکم دراز کشیدن صدای در و پشت بندش صدای پا شنیدم. احتمالا وحید از حموم اومد
بیرون.

سعی کردم بخوابم ولی خوابم نبرد. عجیبه چون چشام از زور بی خوابی داشت کور میشد ولی این همه تلاشم واسه خوابیدن بی ثمر بود.

با احساس دستی که رو کمرم نشست چشامو باز کردم. خواستم برگردم بینم چه خبره که کشیده شدم سمت دیگه تخت.

-چیکار میکنی؟

-این ور برا منه.

-وحید دیوونه شدی من اینورو دوست دارم.

بیخیال شونشو انداخت بالا و گفت.

-خب منم این ورو دوست دارم.

و بدون اینکه به من فرصت جواب دادن بده تو جای قبلیه من پشت به من دراز کشیدی.

میدونستم حریفش نمیشم ولی نمیتونستم کوتاه بیام واسه همین با بالشتم محکم زدم رو سرش

-بیشعور تو دیگه شوهرمی باید بخاطر من از خود گذشتگی کنی

سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد.

همه موهایش به هم ریخته بود.

-بزنمت؟

دوباره بالشتو کوبیدم رو سرش.

-قلت میکنی.

دستاشو دورم انداخت بالشت از دستم افتاد. مجبورم کرد دراز بکشم.

-که شوهرتم اره؟

چون نمیداشت تکون بخورم و تا اون موقع کلی زور بی فایده زده بودم با جیغ گفتم

-اره خنگه

-خب اگه ز نمی چرا نیومدی حمومم بدی.

به محض اینکه تونستم یه دستمو بیرون بیارم زدمشو گفتم.

-گفتم شوهرمی نگفتم بچه می.

-بین اسرا گفته باشم خدا شاهده بچه مونو بیشتر از من دوست داشته باشی از همین بالای تخت خودمو میندازم پایین.

ریسه رفته بودم از خنده.

-ای جون شوهر کوشونه

چپ چپ نگام کرد.

-نگاه چه خوششم اومده.

-وحیدی؟

-برو سر اصل مطلب

بلند بلند میخندیدم. حالا یکی ندونه داریم چیکار میکنیم.

-من پیام اونور؟

-نه

-میدونی چقدر دوست دارم؟

-قد عوض کردن جام باهات؟

-شاید یکم بیشتر

-یکم؟

-باشه خب دوکم

خندیدو محکم تو اغوشم گرفت.

-دوست دارم اسرا دوست دارم..... باورم نمیشه بالاخره امروز رسید.

چیزی واسه جواب دادن نداشتم. ولی حداقل از ش ممنونم که فضا رو عوض کرد من که داشتم سخته میکردم حداقل الان مثل اول نمیتروسم.

انگار بهم یادآوری کرد که همون وحید خودمه و منم هنوز همون اسرام و چیز خاصی عوض نشده. فردا صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدیم.

نمیتونم شب قبلو توصیف کنم ولی تو یک کلام آرامش دهنده بود.

همیشه سعی کردم دیدم نسبت به اطرافم متفاوت با بقیه باشه.

دیشب من از شوهرم عشق و توجه و محبت گرفتم. و این حس ها واسه خانوما یعنی عین خوشبختی.

امیدوارم تا آخر همینجوری بمونیم..... امیدوارم.....

سه روزی که قرار بود بمونیم خیلی زودتر از اونچه که فکرشو میکردم تموم شد. هر ثانیه ای که میگذشت من بیشتر از تصمیمم برای رفتن پشیمون میشدم ولی نمیشد نرم..... واقعا نمیشد.

یه دختر به حمایت خانوادش تا آخر عمر نیاز داره و من دارم خودمو از این حمایت محروم میکنم ولی لازمه.

نمیخوام حتی یک صدم ثانیه هم به پندارو بودن با اون فکر کنم. خب زندگی همیشه پر از خوشی نیست دعوا توش داره ناراحتیم توش داره و من نمیخوام تو اون دوران نزدیک جایی باشم که پندارم هست.

راستشو بخواین یه جورایی دارم از گذشته مم فرار میکنم.

اون همه دوست پسر رنگاورنگ عوض کردن باید یه جایی بهم ضربه بزنه من میرم تا جلو این ضربه رو بگیرم.

این تاوان اون همه تنوع طلبیم بود.

روز آخر مثل بچه کوچولوها از بغل مامانم نمیومدم بیرون.

وحیدم هی میخواست پشیمونم کنه از رفتن هر چند لحظه یه بار میگفت میخوای نریم؟

ولی جواب من همون بود.

میدونستم وحید از این سفر راضی نیست و فقط بخاطر خواسته من اینکارو میکنه و ازش ممنون بودم.

قرار بود تا چند ساعت دیگه منو اون بشییم همه کسه هم.

نمیدونم از پس این همه مسئولیت میتونم بر پیام یا نه.....

ساعت پنج صبح باید کرمانشاه میبودیم.

پروازمون اون ساعت بود.

تو کوردستان و سنندج فرودگاه واسه خارج از کشور نبود و ما مجبور بودیم بریم کرمانشاه.

میدونستم دلم واسه این اب و خاک واسه مردمش واسه فرهنگش واسه همه چیش تنگ میشه.....
واسه مامانم بابام و روژان.

همین من دیگه چیزی اینجا ندارم. همه رو میذارم پشت سرمو فقط با یه اسرایه خالی میرم اونور.

با همه دوستانم خدافظی کردم. دلم براشون تنگ میشه..... واسه تک تکشون.

-اسرا؟

-جونم؟

دیگه یاد گرفتم به شوهرم بگم جونم چون لایق تر از اونو واسه این کلمه پیدا نکردم.

-به من تکیه بده یکم استراحت کن تا میرسیم.

همه خانواده واسه بدرقه مون اومدن.

قراره تا چند ساعت دیگه از ایران خارج بشییم. تکیه مو به وحید دادمو به جلو نگاه کردم.

نوید رانندگی میکرد و به سمت کرمانشاه میروند.

یکم از حضورش معذب بودم ولی خب خواب که این حرفا سرش نمیشه.

با تکون خوردن سرم از خواب پریدم.

-رسیدیم عزیزم.

بازم از لفظ و حرف زدن وحید معذب شدم.

هنوز نتونستم با نقش جدیدم کنار بیام..... هنوزم سرخو سفید میشم.

خب این حرفا قبلا بین منو وحید رد و بدل نمیشد و این چیزا برام خیلی تازگی داشت.

اگه از مراسم خدافظیو گریه و ماچو موج بگذریم الان دو ساعته که تو هواپیماایمو من واقعا حوصله م سر رفته.

اولین بارمه سوار هواپیما میشم ولی فقط اولاش واسم جذاب بود اگه یه ساعت اول دید زدنو فاکتور بگیریم الان یه ساعت یه منظره تکراری جلومه و واقعا حوصلمو سر برده.

تنها خوبیه هواپیما پذیرایی مجانیسه.

وحیدم که یه ریز خوابیده بود.

یهوو از کوره در رفتهمو به بازوش کوبیدم. چون خواب بود تقریبا چهار پنج تا سکنه ناقصو زد و با ترس چشاشو باز کرد.

-چیشده..... چیشد؟

-زهر مارو چیشده دو ساعته خوابیدی. خسته شدم پاشو دیگه.

مثل خون اشاما بهم زل زد.

-تو ادم نمیشی اسرا. خواب بودم دیوونه. نمیگی سکنه میزنم.

خودمو مظلوم کردم.

-خب حوصلم سر رفت توم که خیلی وقته خوابیدی.

-خب میخوای چیکار کنم؟

-نمیدونم بهشون بگو از میان بری چیزی برن یا مارو پیاده کنن بقیه راهو با یه چیز دیگه میریم.

همیشه از دیوونه بازی با وحید لذت میبردم.

چند نفری که پشت سرمون نشسته بودن از حرفم ریسه رفته بودن خود وحیدم میخندید.

-دیوونه.

نفس عمیقی کشیدم دوباره به جلوم نگاه کردم.

سر وحید رو شونه م که قرار گرفت فکر کردم باز میخواد بخوابه خواستم برگردم یه فش جانانه بهش بدم که با شنیدن صدای ارومش دم گوشم بی حرکت که چه عرض کنم خشک شدم.

-یه بوس به ما میدی خانوم؟

شونمو تکون دادم تا بره کنار.

-برو بابا

-اسرا؟

-هم؟

-آخه تا بوس ندی نمیتونم واسه حوصله سر رفته ت کاری کنم..... میدونی که بدن من با بوس کار میکنه.

تند برگشتم سمتش. با اخم خیلی خیلی غلیظ رو بهش گفتم.

-بوس کی اونوقت؟

سرشو ازم دور کردو دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

-بخدا فقط بوس خانومم.

چشامو ریز کردم اخم رو صورتم نشوندم که نشونه از دقت کردن داشت و گفتم.

-مطمئن؟

-اره به جون خودم

تا رسیدن به مقصد با شوخی و مسخره بازیای وحید حسابی سر حال اومدم.

وقتی هواپیما به زمین نشست دلم گرفت.

دلم ایرانو خواست..... شهرمو خواست..... خونه خودمونو خواست.....

چقدر از خونم دور شدم. کاش از اول مثل ادم زندگی میکردم تا مجبور نشم از شهر و دیارم فرار کنم.

پنج ساعت تو هواپیما بودن واقعا اذیتم کرد. با وحید تو بازار و شهر گشتیم. واقعا جای زیبایی بود..... رنگارنگ و جذاب.

وحید چون از قبل اونجا بود خیلی خوب اونجارو میشناختو منو به جاهای مختلفش برد. انقدر اسم های عجیبو غریب برد که سرم گیج میرفت. جالبیش اینه هیچکدومو یادم نمیومند.

وسایلامونو تو خونه گذاشتیمو برای عوض شدن حالو هومون به مرکز رم رفتیم.

کلی عکس کنار فواره تروی انداختیم و برای پدر مادرمون فرستادیم.

عاشق سرعت اینترنتش شده بودم.

بعدش رفتیم رستورانای محله ی تراسدوره و اونجا کلی چیزای مختلف خوردیم.

یه عالمه چیزای اجق و جق جلو در بود برای تست کردن. شیطونه میگه انقدر تست کنیم تا

گشنگیمون رفع بشه دیگه چیزی نخیریم ولی خب شیطونه غلط کرد.

قبنا اسم رم رو که میشنیدم یاد حمید معصومی نژاد میفتادم. دوست دارم بدونم کجاست الان.

خونه ی وحید اینا اطراف شهر بود. خونه نسبتا بزرگی بود. خب ما دونفر بودیم و برای ما بزرگ میشد.

زندگی با وحید گاه عالی و گاه خوب و گاهی با بگو مگو طی میشد.

با اون خوشبخت بودم. اون واقعا دوستم داشت. حتی وقتایی که با هم دعوا میکردیم اعصابمو

خورد میکرد و یا حتی چند روزی باهم قهر بودیم میدیدم که هوامو داره. وقتی اتاق خوابمو به

نشانه اعتراض یا قهر بودن عوض میکردم چون جاهای دیگه خونه سردتر از اتاقمون بود سیستم

گرمایشی خونه رو زیاد میکرد که سرما نخوردم. حتی بعضی شبا متوجه میشدم میاد پتو اضافه روم

میندازه.

وحید عشق که نه ولی حس دوستیه زیادی در من ایجاد کرده بود. اون واقعا دوست خوب و شوهر

خوبی بود.

بعد از یک سال از مهاجرتمون من حامله شدم.

مامان بابام و سروه جونو آقای شبستری خیلی اصرار کردن که برگردیم ولی من اما پامو تو یه کفش گذاشته بودم که برنمیگردم. گفتم میخوام بچه مو اینجا به دنیا بیارم تا وقتی بزرگ شد مشکلی برای مهاجرت به هیچ کشوریو نداشته باشه.

بارداریم اصلا تو طرح و نقشه ای که ریخته بودم نبود و یه سوپرایز بزرگ اول از همه برای خودم بود.

تو ایران قرار بود تابستون کنکور کارشناسی بدم ولی اومدم اینجا و نتونستم به جاش کنار وحید کاری رو که اصلا به رشته م ربطی نداشتو انجام میدادم.

مهم نبود..... مهم این بود که یه ذره استقلال مالی داشتم و میتونستم تو اجتماع باشم.

موضوع حاملگیمو بعد از چند روز بی حالی و درد شکم داشتن بدون حتی ذره ای حالت تهوع که حداقل بتونم حدس بزنم پیش دکتر رفتم و اون به ایتالیایی بهمون تبریک گفت فهمیدم.

وحید بدون توجه به دکتر همونجا منو بوسید.

از شور و شوق اون منم به وجد اومده بودم.

وقتی میدیدم که چقدر از این خبر خوشحال شده پیش خودم میگفتم هر سال یه بچه به دنیا میارم تا همیشه خوشحال باشه.

شاید مسخره باشه ولی واقعا خوشحال بودنش برام مهم بود و حاضر بودم برای خندوندش هرکاری بکنم.

وقتی تلاش اونو واسه فراهم کردن یه زندگی ایده ال برای خودم میدیدم بیشتر از قبل دوستش میداشتم.

نمیدونم شاید بقیه مردام اینجورین ولی چون ما تنها بودیم و فقط همو داشتیم این موضوع خیلی معلوم بود.

بعد نه ماه حاملگیه سخت و تنهایی و نشستن تو خونه بالاخره پسرمو به دنیا اوردم.

وقتی تو اتاق به هوش اومدمو وحیدو درحالیکه یه پارچه تو بغلشه دیدم حس میکردم میخوام از خوشحالی بمیرم.

چون زمان دقیق زایمان رو نمیدونستیم یه روز بعد به دنیا اومدن بچه خانواده هامون اومدن ایتالیا.
تجدید دیدار بعد از دو سال واقعا دردناک بود.

من اما بیشتر تو نخ پسرم بودم. دستاش.... موهاش.... چشاش.... دماغش.... همه پیش خواستنی بود.

انقدر عشق نسبت به این موجود کوچولو تو دلم بود که حس میکردم تو قلبم جا نمیشه و هر آن قلبم منفجر میشه.

وقتی به این فکر میکنم که مامان منم منو انقدر دوست داشته از خودم خجالت میکشم که بچه بهتری برایش نبودم.

اسم پسرمو ارتام گذاشتم. اول آقای شبستری و بعد بابای خودم تو گوشش اذون گفتن.

این نی نی کوچولو شادیو به تموم خانواده بخشیده بود.

وقتی نویدو میدیدم که چطور با بچه م بازی میکنه و قربون صدقه ش میره فهمیدم اون دو رو داره و من تا حالا این روشو ندیدم. واقعا برام عجیبو جدید بود. این همه احساس از نوید خودمون.

روژانم صادقانه به ارتام عشق میورزه. خواهر کوچیکم خیلی بزرگتر شده و حالا واسه خودش خانومی شده.

ولی امان از وحید.....

وحیدی که فقط از قاشق خودش میخورد وحیدی که از لیوان هیچکس بجز لیوان خودش اب نمیخورد حالا قاشق دهنیه ارتامو میمکه و از لیوانی که ارتام توش تف ریخته میخوره.

چقدر عشق به بچه عشق واقعی وز لایه.....

بعد از سه ماه از دنیا اومدن ارتام خانواده هامونم برگشتن ایران.

انقدر درگیر زندگی و ارتام بودم که اصلا متوجه نشدم چهار سال چه طور گذشت.

دو سال اول واقعا سخت گذشت.

من تنبل که اگه مامانم سفره رو نمینداخت و صدام نمیکرد از گشنگی میمردم حالا مثل پروانه دور بچه م میچرخم.

قلبم بزرگ شده و دیدم واضحتر.

حالا که به گذشته م نگاه میکنم به این فکر میکنم که ای کاش از اول میبخشیدمو قضیه رو انقدر کش نمیدادم. اگه اون موقع میدونستم در آینده پسری در زندگیه من خواهد بود که قدر اسمانها و زمین و حتی بیشتر دوستش خواهم داشت مطمئن نه افشینی برام مهم بود نه رفتنش و نه قلبم تا این حد سیاه میشد که به فکر انتقام بیفتم شکستم نمیخوردم و پشت بندش اون اتفاقاتم برام نمیفتاد.

امروز سه شنبه ست وحید زنگ زد گفت برای شام نمیتونه خونه باشه.

منو پسر م که حالا چهار سالشه با هم قیمه و فلفل دلمه ای خوردیم.

ساعت نه شده و اونم وقت خوابشه.

معمولا تا خوابش بیره تو اتاقش میمونم و بعد میرم پیش وحید ولی امشب که وحید دیر میاد جامو کنار تخت ارتام میندازم.

-مامی کام هیر

-ارتام کوردی بگو

-مامی بیا پیشم

-اها تو خونه انگلیسی حرف زدن نداریم.

خودشو مظلوم کرد.

-اوکی.

یهوو دستشو جلو دهنش گذاشت و چشاشو درشت کرد. بعدم دستش جلو دهنش مونده خندید و من دلم برای خنده ش غش و شعف میرفت.

-اوپس

سرمو به چپو راست تکون دادم.

-بخواییم دیگ

-نه مامی بازی بازی

-نه عزیزم وقت خوابه

-مامی؟

-جانانه دله مامی

چقدر حس خوبیه حرف زدن با نی نی کوچولوت. انقدر صادقانه و از ته دل قربون صدقه ش میرم که حتی خودمم به حس خیلی خیلی شدیدم بهش حسودی میکنم.

-خواب نه بازی بازی

-ساعت نه مامان اخه. فردا مهد کودک داری.

دو سال بعد از دنیا اومدن ارتام برگشتم سرکار و اونم فرستادم مهد کودک. خوشم نمیاد بچه م ور دل خودم باشه. باید تو اجتماع باشه تا راه و رسم زندگیو بفهمه.

-مامی مریضم مهد کودک نمیروم.

-عه.....

و به سمتش خیز برداشتمو یه دست حسابی قلقلکش دادم.

اینش به من رفته چون وحید دو ساعت باهانش ور بری دریغ از یه نیشخند کوچولو.

صدای خنده بلندش تو خونه م پیچیده بود و من از این همه آرامش و خوشبختی خدارو شکر کردم.

-هی هی میبینم که بدون من حسابی دارین خوش میگذرونین.

ارتام از زیر دستم در رفتو به سمت وحید دوید و وسط راه خودشو پرت کرد تا وحید بغلش کنه و بگیرتش.

کیف وحید از دستش افتاد تا بتونه ارتامو بگیره.

-هی وروجک یواشتر.

صدای خنده ارتام انقدر زیبا بود که ناخودآگاه رو لب هردو ما هم لبخند مهمون شده بود.

وحید ارتامو بوسید و بوش کرد.....عمیق و غلیظ.....

بهشون نگاه کردم.

وحید بزرگ شده بود. انقدر بزرگ و قوی که هم من هم ارتام بهش تکیه کرده بودیم و مطمئن بودیم که این کوه بزرگ فرو نمیریزه.

ارتام موهای سیاه و مجعد دار بود. موهای منو وحید هر دو مون اینجوری بود.

چشمای درشت توسی عسلیش اولین چیزی بود که به چشم میومد مثل چشمای مامانش.

دماغش به دماغ وحید رفته بود و لباس تلفیقی از لب منو وحید بود.

شباهتش به من بیشتر از شباهتش به وحید بود و من از این موضوع بیشتر از برنده شدن تو بخت آزمایی چند میلیاردی خوشحال بودم.

-سلام خانومم

بدون اینکه از ارتام خجالت بکشیمو حضورشو به حساب بیاریم بوسه طولانی از هم گرفتیم.

تو ایران این صحنه هارو از بچه ها پنهنون میکنن به جاش مراسم دعوا و بگو مگو ها جلو چشم بچه ها برگزار میشه.

اخرای بوسمون ارتام گوشه کت وحیدو کشید و اعتراض گونه گفت.

-بسه دیگه.

خنده م گرفت و عقب کشیدم.

-به تو چه توله. زن خودمه.

ارتام خود سرانه و درست عین من اخم کردو لباسو غنچه کرد دماغشم کوچیک تر از اونچه بود کردو صورتشو بالا آورد.

-نخیرم مامی منه.

وقتی از دستش عصبانی میشم و دعوا مون میگیره به محض اینکه یکی از رفتارای خودمو بروز میده همه چی یادم میره و محکم بغلش میکنم. با دیدن این صحنه تموم وجودم لبریز از خواستن و بغل کردن این تکه از وجودم میشه.

-برو بابا چهار ساله مامان توه شش ساله زنه منه.

ارتامم اخمش غلیظ تر شد.

-فقط..... با انگشتاش عدد دو رو نشون داد..... انقد مونده بهت برسم. بیشتر میخورم زودتر بزرگ شم اونوقت مامیمو بر میدارم فقط برای خودم. دیگه بهت نمیدمش.

از طرز فکرش خنده م گرفته بود. وحید برگشت سمت منو اخم کرد و با جدیت گفت.

-نخند خانوم..... پس که اینطور..... خب حالا که من جلوم یعنی زمو بهت قرض ندم پس.

سرشو بالا پایین آورد و با حرص گفت.

-باشه باشه درستش میکنم..... اسرا پاشو بریم تو اتاق خودمون این توله رو بزار هر وقت تونست ازم جلو بزنه بیاد بیرت.

تو چشمای ارتام پر اب شد.

نتونستم جلو خودمو بگیرمو نقش بازی کنم. فورا به سمتش خیز برداشتمو بغلش کردم.

-مامی جان گریه نکنیا..... خیلی زشت میشه واسه چیز به این کوچیکی گریه کنیا.

-راست میگه زشت میشی.

قطره های اشک رو گونه ش راه گرفتن.

-نخیرم هیچم نمیشم. من شبیه مامی خودمم. دلت بسوزه از توم خوشکلترم.

نطق کننده مجلسی شدو ادامه داد.

-تازه مامی بهم میگه خنده م دختر کشه و اینکه چشم ادمارو از پا درمیاره.

با لفظ خودش و تلفظ مخصوص به خودش کلماتو ادا میکرد. بینشون چند ایتالیایی و انگلیسیم میگفت.

پسره بی چاره م چهار زبونه ست. بعضی وقتا انچنان قاطی میکنه که باید برای فهمیدن حرفاش رمز گشای سازمان سیا رو بیاری.

به سمت وحید برگشتم تا عکس العملشو ببینم.

چشاش درشت شده بود.

بعد از تموم شدن حرفای ارتام برگشت سمتو گفتم.

-تو به این جوجه اردک زشت این همه حرفهای امیدوار کننده زدی اونوقت هنوزم که هنوزه عاشقانه ترین حرفت به من کچله؟

با گفتم این حرفش پقی زدم زیر خنده.

اخم کرد.

-این چه وضعشه پارتی بازی میکنید برای من..... بخدا قهر میکنم میرم پیش مامانما.

حالا دیگه ارتامم با من میخندید.

اونشب انقدر خندیده بودم که از اونجایی که خیلی دیر خوابم میبره تا ساعت ها تو رخت و خوابم لبخند رو لبم بود.

-اسرا؟

-جانم؟

-خوشتم گرک { دوست دارم }

-منیش خوشتم گرک

-ولی من بیشتر

-باشه تو بیشتر.

تو موهام نفس کشید.

-میدونی هنوزم از حضورت کنارم به وجد میام

این حرفا برای یه زن عین زندگیه. زن ها فقط از عادی شدن میترسن.

با اخم گفتم

-میخواهی نیای؟

رو چشامو بوسید. جوابمو نداد و حرف خودشو زد.

-میگم ارتام به اندازه کافی بزرگ شده

-خب

-امم.....امم..... خب میگم بهتره فاصله سنی بچه هامون زیاد نباشه.

منظورشو فهمیدم.

-یکی کافی نیست؟

-نه دیگه این پسره برای خودت یه دختر خوشکلم برای من.

خندیدم.

-نمیترسی مخ دخترتم بزنی؟

-تو مخ منم زدی..... ولی میگن دخترا بابایین من خواهر نداشتم نمیدونم ولی تورو میدیدم دائما تو بغل بابات بودی.

-دخترتو بدم بعدش منو ول میکنی؟

منو به خودش فشار داد.

-نه دیوونه تو همه وجودمی. اون دختره هم دوست دارم چون از وجود توه.

-باشه بعدا درموردش حرف میزنیم.

-نه همین امشب حرفامونو بزنیم..... میخوام فردا شب ارتامو ببرم خونه دنیل.

-چرا؟

-گفت ببرم پیش اونا تا هم با لوسی بازی کنه و هم ما راحت باشیم

چیزی نداشتم که بگم. خب خودش بریده دوخته پروفشم کرده مخالفت کنم فقط عقب انداختمش اونم به فاصله خیلی کم پس بهتره خودمو خراب نکنم.
-باشه.

روی موهامو بوسید و بعدشم خوابش برد.

تا نیمه های شب به تصمیمون فکر کردم و آینده مون. حضور یه بچه دیگه تو زندگیمون مطمئن خیلی زیبا و جذاب خواهد بود.

صبح که از خواب بیدار شدم صبحونه وحیدو ارتامو دادم و به دستور وحید تو خونه موندم که استراحت کنم.

یه ساک اضافه پر از وسایل لازم برای ارتام گذاشتم و راهی شون کردم.

ساعت هفت بعداز ظهر که چه عرض کنم هفت شب خونه مرتب شام آماده رو میل نشستیم و منتظر بازگشت آقای شوهر شدم.

از تلویزیون دیدن خسته شدم سرمو بلند کردم تا ببینم ساعت چنده که با دیدن عقربه ساعت شمار که رو نه بود از جام پریدم.

یعنی چی چرا انقدر دیر کرده.... وحید اهل بد قولی نیست اونم تو این مورد!!!

انقدر استرس داشتم که شمارشو یادم نمیومد تا باهاش تماس بگیرم.

بیخیال فکر کردن شدم و با گوشیم شماره شو گرفتم.

گفت خاموشه.

به صدا اعتماد نداشتم دوباره گرفتم به امید اینکه اون بارو اشتباه گفته باشه ولی باز همونو تکرار کرد.

به خونه دنیل زنگ زدم. نمیخواستم زود لو بدم که چی به چیه و الکی نگران شون کنم. فقط امیدوار بودم چیز خاصی نشده باشه.

به ایتالیایی باهاشون حرف زدم.

-سلام

-سلام خانوم شبستری خوبید؟

-ممنون آقای گویز ببخشید ارتام اونجاست؟

-بله هست باهاش کار دارین تلفنو بهش بدم؟

-بله لطفا

-ارتام ارتام

صدای دست به دست شدن گوشی و بعدش

-سلام مامی

-سلام عزیزم خوبی؟

-اره مامی

-چیکار میکنی خوش میگذره؟

میدونستم اگه اینارو نگم ارتام میفهمه یه چیزی شده.

-با لوسی لوگ بازی میکنیم اره توم بیا

-باشه مامان جان. کی رسیدی اونجا ساعت چند بود؟

-ساعت..... دنیل عمو ساعت چند من اومدم؟

یکم مکث و بعد دوباره صدای ارتام.

-مامی ساعت شش

-باشه مامان جان کاری نداری؟

-نه..... مامی دنیل عمو کارت داره

-باشه مامی.

صدای دست به دست شدن گوشی و صدای خدافظی ارتام که از دور شنیده میشد خبر از تموم

شدن مکالمه م با اونو میداد.

-اسرا؟

دنیل بود. از صدا کردن اسم کوچیکم از طرفش تعجب کردم

-بله؟

-مشکلی پیش اومده؟

به محض گفتن این حرف تموم وجودم پر از اضطراب شد.

-چرا؟ وحید اونجاست؟ میدونید کجاست؟

-نه اینجا نیست..... نمیدونی کجاست؟

خواستم جوابشو بدم که صدای گوشیم بلند شد.

شماره وحید بود نفسمو بیرون دادمو خدارو شکر کردم.

از دنیل خدافظی سر سری کردم و گفتم وحید خودش زنگ زده. گوشیمو جواب دادمو به کوردی گفتم.

-الو وحید؟

با شنیدن صدای غریبه و زبون غریبه تر دوباره نگران شدم. همه احتمالات موجود منفی از سرم گذشت.

به ایتالیایی گفتم که اون کیه و صاحب این گوشی کجاست؟

گفت صاحب این گوشی بیمارستانه و.....

توانمو از دست دادمو چهار زانو رو زمین افتادم.

حس میکردم تموم دنیا رو سرم خراب شده. حس میکردم چیزی نیست تا بهش تکیه بدم.

ترس از دست دادن وحید مثل خوره به جونم افتاده بود. لمس شده همونجا رو زمین افتاده بودم که با شنیدن صدای ایفون خونه به خودم اومدم.

دستمو به دیوار گرفتم و به سمت در رفتم.

بدون اینکه از چشمیه در نگاه کنم که کی پشت دره درو باز کردم.

با باز شدن در دنیل و خانومش سوزانو دیدم.

انگار تابلو بود رو به موتم چون زود زیر بغلمو گرفتن بیرون بردنم.

انگار تماس دنیلو قطع نکرده بودمو اونم نگران شده بود و اومده بود بهم سر بزنه. از اونجایی که با اعتقادات ما آشنا بودن با خانومش اومده بود.

لمسه لمس بودم. تقصیر خودمه نههار نخوردم شامم منتظر وحید موندم واسه همین فشارم اینجوری افتاده و دارم پس میفتم.

مثل اینکه اونی که باهش حرف زدم از اون عاقلا یا دوره دیده ها و باتجربه هاست چون ادرس بیمارستانو به گوشیم مسیج کرده بود.

اطلاعی از وضعیت وحید نداشتم شاید فقط یه تصادف ساده باشه ولی نمیدونم چرا اینجوری بیحالم .

از این وضعیتم میترسم وقتی اینجوری میشم اتفاق جالبی نمیفته.

چیزی نگذشت که بهم خبر دادن وحیدم از پیشم رفت. باورم نمیشد این سهم من از این دنیا باشه.

یعنی یه زندگی اروم و خوشبختی به من حروم بود؟

حتی یه قطره اشکم نریختم.... هنوز تو بهتم واقعا اشکم نمیاد. از این وضعیتم عصبیم ولی دست خودم نیست

دنیل و سوزان این مدت مرتبا همراهم بودن و کمکم کردن. من که کلا مثل یه تکه گوشت رو اون سندلی جلو در اتاق عمل افتادمو تکون نخوردم.

سوزان به خانوادم خبر داد و دنیلیم کارهای بیمارستانو کرد.

این مدت ار تام و لوسی خونه همسایه دنیل و سوزان بودن.

وضعیتم داغونتر از اون بود که به برگردوندن ار تام فکر کنم فعلا اونجا بمونه به نفعشه.

وقتی خانوادم و خانواده وحید اومدن از دور صدای شیون و زاری شون میومد.

سروه خانوم محکم بغلم کردو گریه سر داد من اما فقط نقش بیننده رو داشتم. حتی یه قطره اشکم واسه ریختن نداشتم. هنوز نتونستم مرگ عزیزمو باور کنم.

نگاه آقای شبستری پر از دردو نگرانی بود. حتی نگاه سروه خانومم وقتی ازم جدا شدو منو گیج و منگ دید پر از نگرانی شد.

مامانم بغلم کرد بابام، نوید ولی تغییری تو حال من ایجاد نشد.

من که این مدت کلا یه کلمه حرف از دهنم خارج نشده بود آقای شبستری نوید و بابام کارهای بیمارستانو تموم کردنو جنازه وحیدو گرفتن و درخواست دادن تا برش گردونیم ایران. میخواستن اونجا دفنش کنن.

تو دلم از تصمیمشون حمایت کردم.

نوید سراغ ارتامو گرفت دنیل بهش گفت که خونه همسایه شونه و برادر شوهرم رفت که بچه مو پس بگیره.

بیچاره ارتامم چقد تا الان ترسیده باشه از اینکه دنبالش نرفتم.

چقدر سخته انتظار..... هنوزم تو پس کوچه دلم منتظرم وحید بیاد..... هنوز با واقعیت امر کنار نیومدم.

هنوزم منتظرم بیاد خونه و بگه که یه بازی بوده بگه فقط برای سرگرمی اینکارو کرده و من بزمنش و گریه کنم. یه دل سیر گریه کنم....

دلم واسه گریه تنگ شده.....

چه نعمت بزرگیو داشتم و ازش بی خبر بودم.

به خونم برگشتم..... خونه منو وحیدم. ارتام تو خونه منتظرم بود. لمس بودم.....

پرید بغلمو ابراز دلتنگی کرد شونه مو بوسید گونمو بوسید و موهامو بو کشید.

یعنی انقدر از دوریم اذیت شده.....؟ رو زمین که گذاشتمش سروه جون به سمتش رفتو بغلش کردو گریه سر داد.

بچه م از همه جا بی خبر بودو از این عکس العمل سروه خانوم ترسید. تموم بدنم ناخودآگاه برای حمایت از بچه م شروع به کار کرد.

شونشو به سمتم برگردوندم خیلی سریع ارتامو از بغلش دراوردمو بغلش کردم.

بهش چشم غره رفتم و به سمت اتاق خوابش رفتم و درو بستم.

میدونستم ناراحت میشه دلخور میشه ولی باید درک کنه که بچه من فقط چهار سالشه.

این عکس العمل بعد از سه روز دوری از مادرو پدرش درست نیست.

ارتامو رو تخت خوابوندمو خودمم کنارش دراز کشیدم.

-مامی بابا کجاست؟

چیزی واسه گفتن نداشتم..... میدونستم باید بدونه اون حق داره بدونه..... نباید بهش بگم رفته و برمیگرده چون انتظار واقعا سخته. یه چیزی تو مایه های کشتن اروم باور و اعتماد.

موهانشو ناز کردم و سعی کردم بخوابونمش. خیلی زود خوابش برد که نشون میداد این چند روزو بدون من خوب نخوابیده.

فردا اون روز برگشتیم ایران.

ارتامو اولین بارش بود که ایران میومد. با سوال های زیادش همه رو کلافه کرده بود.

سه روز سوگواری رو تو مسجد به سر بردیم. ادمای زیادی برای فاتحه خوندن اومدن. من با سروه جون بالا جمعیت نشسته بودیمو هرکسی که وارد مسجد میشد مستقیما میومد سمت ما.

صورت سروه جون خونینو مالین شده بود..... همه صورتشو با ناخنانش خط خطی کرده بود. من اما مثل مونگلا به جمعیت نگاه میکردم. ارتام از بغلم بیرون نمیومد.

یه لحظه به مرگ ارتام فکر کردم حتی فکرشم وحشتناک بود. بیچاره سروه جون حتما خیلی براش سخته.

میشنیدم حرف مردم که میگفتن زنش شکه شده نه حرف میزنه نه گریه میکنه بیچاره..... کاش گریه کنه اینجوری خیلی بدتره.

به حرفشون اعتقاد داشتم ولی هرچقدر زور میزدم اشکم نمیومد.

همه فامیلای دورو نزدیکمو تو این چند روز دیدم. امیدم اومد و من تونستم بعد از سالها اون یکی برادر شوهرمم ببینم. حسابی اروپایی شده. دوستای قدیمیم اومدن و من دیدم که همشون سروسامون گرفتن. بهم تسلیت کردن و برام صبر ارزو کردن. از ارزوشون ممنون بودم. حتی افشینم اومد. عروسی کرده بود ولی با دیدن زنش به عدالت خدا ایمان اوردم. زنش جزو اون دسته از خانوما بود که واقعا بلد بود با یکی مثل افشین چه طوری رفتار کنه.

خداوند جای حق نشسته و عدالتو حتما رعایت میکنه فقط کافیه بهش ایمان و اعتقاد داشته باشیم. چقدر همه عوض شده بودن. تو بدو ورود به مسجد وقتی ارتام با دیدن مناره های زیبا مسجد ازم پرسید اینجا کجاست از خجالت و پشیمونی اب شدم.

از اینکه چرا پسر من که پدرو مادرش به اصطلاح مسلمونن نباید بدونه مسجد چیه و چه جاییه؟ ولی وقتی مردمو میدیدم که با چه لباس هایی وارد مسجد میشدن واسه همهمون تاسف خوردم. واسه مادری که به بچه ش یاد نداده دینش چیه و چه خصوصیات داره و واسه مردمی که فقط اسم مسلمونو یدک میکشن.

وقتی میرفتم بحث سر ساپورت و مانتو باز بود ولی الان وضعیت به قدری افتضاحه که منی که زنم از نگاه کردن به هم جنس خودم شرم میکنم.

چیزهایی که من اینجا دیدم هیچوقت تو ایتالیا ندیدم.

دلیم به درد اومد از این همه کمبود..... هرچند که بین افراد حاضر ادماييم بودن که باعث بشن نتونم همه رو به جور خطاب کنم.

خواهر کوچیکم حسابی بزرگ شده بود. به دلیل اختلاف سنی کمش با ارتام زحمت فهموندن مرگ وحید به ارتام گردن اون افتاد.

ارتام وقتی فهمید گریه کرد و من راضی از این عکس العملش خیالم راحت شد که مثل من نشده ولی وقتی بین گریه هاش گفت بخدا مامانو واسه خودم تنها بر نمیدارم بابا برگرد به تو هم میدم دلیم تا ته تهش سوخت اتیش گرفتم.

بمیرم برای بچه م که تو این سن کم باباشو از دست داد.

یعنی بزرگتر که شد وحیدو یادش میمونه؟

به صورت بچه م که نگاه میکردم تو دلم ارزو میکردم ای کاش کمی بیشتر شبیه وحید میشد تا من با نگاه کردن به اون دلتنگیم رفع بشه.

سه روز سوگواری تو مسجد تموم شد.

دوستا و اشناهامون از ایتالیا هم برای عرض ارادت اومدن. از شون ممنون بودم به خصوص از دنیل و خانواده ش که حسابی هومونو داشتن.

تموم این مدت ارتام تو بغلم بود. حتی یه لحظه هم ازم فاصله نمیگرفت. میتونستم درکش کنم. میترسید ازم فاصله بگیره و به قول بچه کوچولوها منم ترکش کنم.

کاش مرگ وحید زیاد تو روحیه ش اثر نزاره.....

وحیدم رفت خیلی زود شد..... چرا اینجوری شد.....؟ چرا خانواده م از هم پاشید.....

من هنوز بیست و شش سالمه ولی تو این سن بیوه شدم. منو وحید که خیلی با هم خوب بودیم خدا چرا اونو ازم گرفت. چطور دلش اومد بازم بهم ضربه بزنه..... بازم ناامیدم کنه..... بازم ناراحتیمو ببینه.....؟ یعنی بقیه بنده هاشو قد من اذیت میکرد.....؟

دیگه نمیتونستم برگردم ایتالیا. نه خودم میتونستم اونجا تنهایی بدون اینکه یه مرد بالا سرم باشه و ازم حمایت و محافظت کنه بمونم نه خانواده منو وحید این اجازه رو بهم میدادن که تنهایی برگردم اونجا.

یهوو زندگیم افتاد رو هوا..... همه چی بهم ریخت.....

هفتم وحیدو یه روز بعد مسجد انجام دادیم. ولی در اصل چهار روز از خاک کردنش میگذشت.

امروز سه شنبه ست. یه ماه و نیم از مرگ شوهرم میگذره. تو خونه پدر شوهرم به سر میبرم. از این وضعیت ناراضیم ولی زبونی واسه مخالفت ندارم.

مادرم کل فامیلو با خانواده شوهرم دعوت کرده خونشون که مثلا حالو هوای منو عوض کنه. از تلاشون ممنون بودم و حتی خودمم ارزو میکردم این کاراشون جواب بده.

تو مهمونی جسما حضور داشتیم ولی روحا یه جای دیگه بودم.

هنوز روحم تو ایتالیا تو اون خونه ای که قرار بود وحید برگرده و باهم شام دو نفره بخوریم جا
مونده.....

قدرتی برای بازگردوندنش ندارم.

-اسرا..... اسرا؟

با تکون خوردن شونه م حواسم جمع مکانو زمانی شد که جسمم تو اون اسیره. ایلا بود که تکونم
میداد.

سوالی نگاهش کردم.

-کجایی میگم جای میخوری برات بیارم؟

سرمو به طرفین به معنی نه تکون دادم.

به اطرافم نگاه کردم اقای شبستری نگاه میکرد. بهش نگاه کردم. چشم های اقای شبستری مثل
چشم های وحید بود.

محو چشاش بودم..... من دلنگ این نگاه بودم. چقدر صلابت این مرد منو یاد شوهرم
مینداخت.

دستاشو باز کرد که برم سمتش.

ارتامو که تو بغلم نشستته بود رو به کنار روندمو به سمت پدر شوهرم رفتم.

بغلم کرد و من بوی وحیدو دوباره حس کردم.

تازه فهمیدم چقدر دلنگش..... تازه فهمیدم چقدر تو درونم اشک ریختم و حتی یه قطره شم از
چشام نریخته.....

روی موهامو بوسید و قطره های اشک از چشم های من سرازیر شدن.

حواسم بود که یکی از بین جمعیت خواست بیاد که ارومم کنه ولی اقای شبستری دستشو جلوش
گرفت که نیاد.

تو این وضعیت واقعا گریه دواي دردمه.

گریه کردنم به اسم گریه بود. من زار میزدم.....

درد نبودن تکیه گاه..... از دست دادن دوستت..... همسرت..... پشتیبانت و کسی که صادقانه بهت عشق میورزید درد سختیه.

میون هق هق گریه هام گفتم

-اقای شبستری؟

-جانہ دلم؟ جانہ دلم دخترم؟

-دلم تنگ شده.

صدای گریه از جمع میومد. انگار صدای مادرم و سروه خانومه.

-گریه کن عزیزم گریه کن.

-ازش بدم میاد.

سکوت تموم جمعو فرا گرفته بود حتی بچه کوچولو هام که زبون هیچکسو نمیفهمیدنو فقط شیطونی میکردن هم ساکت شده بودن.

-نباید منو تنها میذاشت اون حق نداشت بره.

گریه میکردم و گله میکردم. تموم حرف های این مدت تو سینه مو بیرون ریختم.

حرف نزدن چقدر سخته..... یه جور شکنجه ست.

-دلم براش تنگ شده.

با احساس دست کوچیکی که بازمو گرفت سرمو از رو شونه آقای شبستری بلند کردم.

ارتام داشت گریه میکرد. ارتام همیشه از گریه من میترسید. به محض گریه کردنم اونم گریه سر میداد.

اشکامو پاک کردم. نباید خود خواه باشم.

ارتام بچه کوچولومه و من باید رعایت حالشو بکنم.

از اینکه تونستم گریه کنم واقعا خوشحال بودم. میدونم که بقیه م خیالشون از بابتم راحت شد. بعد از یک ساعت حالم حسابی خوب شدو حالا منم با جمع همراه شده بودم.

-اسرا؟

-بله؟

-ماشالله پسرت خیلی نازه.

سروه خانوم جواب داد.

-به وحیدم رفته.

خب اگه خودمو جاش میداشتم اصلا بهم بر نمیخورد. وقتی به زن گرفتن ارتام فکر میکنم از حسودی میخوام کله عروسمو بکنم.

حواسم بود که دختر خاله هام ریز ریز میخندیدن.

خاله الهامم که بزرگترین دختر مادربزرگم بود گفت

-اسرا پسرت دستاش درازه اونایی که اینجورین حسابی قد میکشن وقد بلند میشن.

سروه خانوم بازم گفت

-اره وحیدم قدش بلند بود.

نمیدونم عمدی بود یا غیر عمد ولی رسما منو.....

سعی کردم حواسمو پرت کنم تا بهش فکر نکنم.

ارتام نسبت به بچه های دیگه واقعا ارومتره و من اینو دوست ندارم..... دوست دارم شیطونی کنه. هم من هم وحید جزو اون دسته بودیم که از دیوار صاف بالا میرفتیم ولی ارتام همش تو بغلم میشینه وساکته.

آخر شب برگشتم خونه فعلیم که خونه پدر شوهرم بود.

صبح از خواب بیدار شدم و ارتامو بردم حمام.

ارتام از منم سفید تر بود لامصب. خوب حمومش دادمو لباس زیادی تنش کردم که یه وقت سردش نشه.

از حمام که اومدیم بیرون بخاطر بخار حمام گونه ش قرمز شده بود.

نوید ارتامو ازم گرفتی بعد از اینکه یه ماچ محکم از لپش گرفت بردش تو اتاق خودش تا موهاشو خشک کنه.

از حضور نوید تو خونه واقعا معذب بودم. اون حالا دیگه برادر شوهرم نیست فقط یه پسر غریبه و عمو بچه م محسوب میشه. کاش زودتر ازدواج کنه اینجوری واقعا از حرف مردم میترسم. رفتیم اشپزخونه تا به سروه جون کمک کنم.

-واسه نهار چی میپزین؟

-چی دوست دارین؟

-اجازه بدین قرمه سبزی درست کنم ارتام دوست داره.

-خودم درست میکنم عزیزم.

-نه شما استراحت کنین من میپزم.

-اینجا چه خبره این همه تعارف و تعارف کاری برای چیه؟ میترسم اخرش نون و پنیر نصیبمون بشه.

به سمت آقای شبستری برگشتیم.

-خانوم بزار عروسم نهارو درست کنه ما دستپختشو بخوریم..... بینم این همه سال پسرم چی خورده؟

-خسته میشه حسن

-نه نمیشم

-باشه عزیزم پس من میرم بیرون راحت کار تو بکنی هر چیزی لازم داشتی بپرس

-چشم

-پسر من کجاست اسرا؟

-پیش نویده حمامش دادم داره موهاشو خشک میکنه.

-باشه.

مشغول درست کردن غذا شدم. این مدت سروه جون زحمت غذا رو کشیدن و چون از تغذیه و علاقه مندی های ارتام خبر نداشت ارتام معمولاً غذاشو تموم نمیکرد و من مجبور میشدم بعداً دوباره بهش غذا بدم.

ارتام از وجود پیاز تو غذاش خوشش نمیاد با وجود اینکه به معنای واقعی کلمه کور میشدم ولی برای اینکه از خاصیت پیاز بهره ببره مجبورم پیاز رو رنده کنم و تو غذاش بریزم.

مادر بودن خیلی سخته..... دوسال اول بعد از زایمانم واقعا اذیت شدم چون هنوز با اون همه کار و زحمت وفق پیدا نکرده بودم. واسه همین خیلی اذیت میشدم ولی تو تموم این مسیر و لحظه لحظه بزرگ کردن بچه م فقط نیروی عشق بود که باعث میشد من خسته نشم و بازم به تلاش ادامه بدم.

سروه خانوم سفره رو انداخت و وسایلو چید منم سالادو درست کردم. میخواستم ارتامو بترکونم. اون عاشق سالاد شیرازی بود مثل مادرش.

غدارو کشیدم و کنار ارتام نشستم.

-وای خداجون قرمه سبزی.

از جاش بلند شدو یه دور کنار سفره رقصید.

همه بهش نگاه میکردیم. تو نگاه بقیه تعجبو تو نگاه من فقط خنده موج میزد.

اونا با این عکس العمل ارتام اشنایی نداشتن. نمیدونن وقتی خوشحاله شروع میکنه به رقصیدن. این عادتو از باباش یاد گرفته.

سروه خانوم دلگیر گفت.

-ارتام خان این همه من برات غذا پختم اینکارو نکردی دیگه برات هیچی نمیپزم.

ارتام در کمال صداقت گفت.

-خب مال مامانم خوشمزه تره.

صدای خنده بقیه بلند شد. از تعریفش غرق در خوشی شدم ولی تو ظاهرم نشون ندادم. تو این مدتی که تو این خونه بودم فهمیدم سروه خانوم بر خلاف شخصیتی که من قبلا شناختم به شدت ادم دل نازکیه و با کوچکتترین حرکات ناراحت میشه منم نمیخواستم ناراحتش کنم و مهمون بدی براش باشم.

هرچقدر با خودم کلنجار میرم نمیتونم قبول کنم که اینجا خونه منه و من اینجا مهمون نیستم. سروه خانوم قبلا با من مثل دختر نداشته ش رفتار میکرد و خیلی مهربون بود ولی وقتی عروسش شدم شرایط عوض شد و از خلوص محبتش کم شد. البته نمیتونم این شرایطو فقط درمورد اون در نظر بگیرم چون حتی منم رفتارم عوض شده و دیگه مثل اسرا قبل رفتار نمیکنم.

-باشه دستت درد نکنه

-ارتام جان دستپخت مامانی از من خیلی بهتره من فقط پیازو برات رنده کردم عزیزم وگرنه مال مامانی خوشمزه تره.

-اسرا چرا نگفتی بچه م پیاز نمیخوره؟

-عیبی نداره باید یاد بگیره همه چی بخوره.

مشغول غذا دادن به ارتام شدم ولی متوجه نگاه های سنگین آقای شبستری رو خودم بودم. بعد نهار و جمع کردن سفره ارتامو بردم که بخوابونم.

وقتی خوابید از اتاق اومدم بیرون تا یکم اب بخورم.

-اسرا؟

برگشتم سمت مبل های نزدیک تلویزیون که آقای شبستری و نوید روش نشسته بودن.

-بله؟

-بیا اینجا کارت دارم.

به سمتشون رفتم. تعجب کرده بودم..... یعنی چه کاری با من داشتن.....

-نوید تو برو یکم استراحت کن.

نوید رفت و فقط منو آقای شبستری موندیم.

-دخترم چرا غریبی میکنی اینجا؟

سرمو پایین انداختمو با ناخن هام ور رفتم.

-غریبی نمیکنم.

-چرا درمورد رژیم و علاقه مندی های ارتام برامون نگفتی که هردوتون این مدت اذیت نشین؟

-مشکلی نیست باید یاد بگیره که همه چی بر وفق مرادش همیشه و باید با همه نوع شرایطی کنار بیاد.

-درک میکنم میخوای خودت مسئول تربیتش باشی ولی

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد.

-از اینکه اینجایی ناراضی هستی؟

سرمو بالا گرفتم و تو چشای آقای شبستری نگاه کردم.

حقیقتش اره ناراضیم..... خیلیم ناراضیم من اینجا اصلا راحت نیستم من یه برادر شوهر مجرد تو خونه دارم و باید خیلی خیلی زیاد مراقب رفتارم پوششیم و نحوه برخوردیم باشم من اینجا حس یه مهمونو دارم که باید تابع صاحب خونه ش باشه و حس یه سر بارو که به هیچ وجه نمیتونه با هیچی مخالفت کنه من اینجا نقش یه عروسکو دارم. هر لحظه ترس اینو دارم که بر خلاف میلشون رفتار کنم او نا از خونشون بندازنم بیرون یا بچه مو ازم بگیرن خیلی خوب میدونم که از نظر قانونی این حقو دارن واسه یه بچه اول پدرش بعد تمام فامیل پدرش بعد مادرش میتونن درموردش اظهار نظر کنن و من هر لحظه ترس اینو تو دلم دارم که به این فکر کنن که ارتامم زیر دست عموش که از همه به اون دلسوز تره بزرگ بشه و من بخاطر موندن پیش بچه م مجبور بشم تن به ازدواج با نویدو بدم. همه اینا ترس هایی که من شب و روز اونارو حس که نه لمس میکنم.

میدونم همیشه یه خونه تنها برای خودم بگیرم..... برای خودمو بچه م..... نه از پس مخارجش بر میام و نه جامعه و عرف اینو میتونه قبول کنه میدونم که آقای شبستری با درخواست

من مبنی بر جدایی و مستقل بودن مخالفت میکنم چون فکر میکنم اینجوری مارو ول کرده و نمیتونه اجازه بده عروس جوان و نوه ش شب رو تنها و بدون داشتن یه سرپرست و یه محافظ دور از اون سر کنن.

میدونم که بابام اجازه نمیده که من مستقل شم چون همه مون خوب میدونیم که مردم منتظر یه سوژه واسه بحث درمورد اون هستن. حالا واسه منه خارج رفته یه جوته بیوه دیگه چیزی واسه اضافه کردنو یک کلاغ چهل کلاغ نیمونه. خودم به اندازه کافی مورد دارم.

زندگی تو خونه پدر شوهر واقعا سخته و این سختی زمانی صد برابر میشه که شوهرت نباشه.

نه-

این عاقلانه ترین جواب بود هرچند زمین تا اسمون با جواب واقعیم فرق داره.

خیلی وقته به چیزهای عاقلانه عادت کردم.

بعد از جواب من حرفی زده نشد و منم بدون خوردن اب به اتاق برگشتم تا یکم استراحت کنم.

از وقتی که اومدم ایران هنوز بیرون نرفته م و از اونجاییکه ارتامم دأما به من چسپیده اونم هنوز بیرون نرفته. برای بعدازظهر از آقای شبستری اجازه گرفتم تا ارتامو به پارک ببرم.

حدود دو ماه و نیم از مرگ وحید میگذشت که اسما دوماه و نیمه ولی در باطن برابر با هزاران ساله.

نمیدونم چطور میخوام این وضعیتو تحمل کنم.....

اجازه رفتن به پارک صادر شد. ولی همراه با حضور سبز مادر شوهر و برادر شوهر.

دیگه واقعا داشتم تحملمو از دست میدادم. من میخواستم با بچه م تنها باشم نه اینکه یه لشکر از ادمایی که از شون فراریم رو با خودم ببرم.

طبق معمول اعتراضی نکردمو سعی کردم بیخیال فکر کردن به این موضوع شم تا اعصابم بیشتر از این متشنج نشه.

با ورودمون به محوطه پارک ارتام واقعا سرحال شد و شروع کرد به بازی کردن.

از شادیش و خنده های بلند و از ته دلش منم به وجد اومده بودم.

روی یه نیمکت نزدیک وسایل بازی بچه ها نشستیم.

یکم که گذشت گوشی نوید زنگ خورد و بعد از جواب دادنش معذرت خواست و از من جدا شد و رفت.

مادر شوهرم مشغول بافتنی بود و اصلا حواسش به اطراف نبود.

منم از اونجاییکه چند سالیو تو یه کشور دیگه زندگی کردم اونجا به دلیل اینکه تعداد بیشتری افراد خلافکار نسبت به شهر کوچیک کوهستانی سقز داره یاد گرفتم که حتی یه لحظه هم از بچه م غافل نشم تا هیچگونه خطری اونو تهدید نکنه واسه همین تموم مدت رو ارتام زوم کرده بودمو به بازی های کودکانه ش با لبخند نگاه میکردم.

وقتی تلاش و بدو بدوشو تو بازی با اون جئه کوچیکش میدیدم دوست داشتم بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم.

بعد از مدتی سره سره بازی ازش خسته شد و به سمت تاب بازی که بچه ها برای سوارشدنش صف کشیده بودن رفت.

حواسم بود که سومین نفر صف بود ولی چون کوچیکتر از بقیه بودو کسی همراهش نبود اونو به ته صف روندن و به اعتراض ها و تلاش هاش برای برگشتن به سر جای قبلیش توجهی نکردن.

خواستم بلند بشم و برم حقشو پس بگیرم ولی پشیمون شدم. بچه م باید یاد بگیره بدون حمایت هیچکس و تنها با تکیه بر توانایی های خودش حقشو پس بگیره.

من همیشه تو زندگیش حضور ندارم تا حقشو پس بگیرم باید یاد بگیره چطوری خودشو سرپا نگه داره و از حقش درمقابل مردم دفاع کنه.

یادمه قبلا ارزو میکردم ای کاش بابام حقمو از افشین میگرفت ولی وقتی خودم تونستم حقمو ازش بگیرم فهمیدم بزرگترین لطفی که پدرو مادری میتونه در حق بچه ش انجام بده اینکه بزاره خودش از خودش دفاع کنه.

به تلاش های ارتام نگاه میکردم و تو دلم قربون صدقه ش میرفتم.

کوچولو تر از اون بود که حریف اونا بشه. به افرادی که جلوش بودن نگاه کردم.

اگه ارتامو عقب نماینداختن بعد از اون دختری که رو تابه نوبت اون میشد. به تاب بازیه دختره نگاه میکردم که چه طور ماهرانه تاب رو تنهایی به عقب و جلو میبره.

یه مرد اومد جلو تاب و جلو دیدمو گرفت. دختر بچه رو از تاب پیاده کرد و روی زمین گذاشت. خواستم رومو به سمت دیگه برگردونم که با دیدن صحنه بغل کردن ارتام توسط همون مرد کپ کردم.

تموم تنم مثل وقتی شد که پنج دور دور زمین فوتبال میدوی..... قلبم تند تند میزد و آماده دویدن به سمت اون مرد غریبه بودم که بچه مو تو بغلش گرفته. میدیدم که چشمای ارتامو بوسید.

خواستم از جام بلند شم وکشف کنم که این مرد غریبه کیه ولی وقتی دیدم مرد پسر مو رو تاب گذاشت بی حرکت سر جام موندم تا ببینم هدفش از اینکارا چیه.....

مرد تابو دور زد و پشت سر ارتام قرار گرفت. سرش پایین بود و شروع کرد به هل دادن تاب. به محض بالا آوردن سرش رو تموم تنم عرق سرد نشست.

باورم نمیشد اون پندار بود.

اون..... اون رو چشمای پسر منو بوسید..... چشمهایی که دقیقا شبیه چشم های منه.

تموم وجودم پر شد از محبت پندار.

یعنی ازم متنفر نیست؟..... یعنی هنوزم اون چشمهارو دوست داره؟

بعد از چند دقیقه هل دادن ارتامو از تاب پیاده کرد و ارتامم دوان دوان به سمت وسیله بازی بعدی رفت.

از ترس اینکه یه وقت چرخش نگاه پندار رو من نیفته زود سرمو برگردوندم.

دست هام بخاطر استرس و شکی که بهم وارد شد میلرزید.

اون پندار بود..... باورم نمیشد.

دوباره رومو به سمتش برگردوندم دست دختر کوچولویی رو تو دستش گرفته بود و از محوطه وسایل بازی دور میشد.

دور شدنش از زمین بازی مصادف بود با نزدیک شدنش به جاییکه من نشستم.

خیلی خوب میتونستم صورتشو ببینم.

به دختر بچه کنارش نگاه کردم. مطمئن سنش بیشتر از ارتام بود ولی انگار به بیشتر از شش سال میخورد.

وقتی شباهتش با پندارو دیدم کور سوی امید تو دلم خاموش شد و مطمئن شدم که اون دختر خودشه.

پس مادرش کجاست؟ دوست داشتیم مادر اون بچه و همسر پندارو ببینم ولی مقدور نبود چون باید سرمو پایین مینداختم تا وقتی که از کنارم رد میشه منو نبینه و مطمئن جرئت دوباره بالا آوردن سرمو وقتی پیدا میکنم که اونا حسابی دور شده باشن.

دلم گرفت..... واسه یه لحظه ارزو کردم کاش همسر پندار بودم ولی خیلی زود از حرفم شرمگین شدمو به جاش ارزو کردم وحید چیزیش نمیشد تا زندگیه منم اینجوری بهم نریزه.

بعد از اون روز من به نسبت گوشه گیر تر شدم.

از اینکه پندار خوشحال بود خوشحال بودم تنها چیزی که تموم دلو وجودمو شخم میزد بوسه ش رو چشمایه پسر م بود.

این یعنی هنوز منو فراموش نکرده.....

و این برای قلب بی قرار من اصلا چیز خوبی نبود.

کاش ازم بدش بیاد..... کاش ازم متنفر باشه این محبتش حالمو بد میکنه. محبتشو دوست ندارم.

خوش تیپ و جذاب شده بود. من بیست و شش سالمه و اون باید حالا بیست و نه سالش باشه.

رو تخت قدیمیه وحید و تخت فعلی منو ارتام دراز کشیده بودم که ارتام تکون خورد و فهمیدم بیدار شده.

موهاشو از جلو صورتش کنار شدم.

-بیدار شدی عشقم؟

-امم

صداش گرفته بودو یه باره منو یاد صدای پندار انداخت. اعصابم خورد شد. از بس بهش فکر کردم دارم بچه مو با اون مقایسه میکنم.

نباید بهش فکر کنم این درست نیست..... اصلا درست نیست.....

-پاشو بریم بیرون.

با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت

-پارک؟

-نه.....میدونم.

خنده بلندی سر داد و گفت

-نه یا نمیدونم؟

شونه هام پایین افتاد و بی حوصله گفتم.

-نمیدونم.

صورتمو بوسید و درست مثل وحید دستشو رو موهام کشیدو گفت.

-عشق من چرا ناراحته؟

به صورتش زل زدم. یکی یه دونه من چقدر بزرگ شده.

-ناراحت نیستم.

-عشق من میدونه ناراحتیش قلبمو به درد میاره.

وروجک نیمه وجبی مثل ضبط صوت حرفامونو ثبت و ضبط کرده و حالا داره واسم تکرار میکنه.

دستای کوچیکشو رو گونه م کشید .

دلَم تنگ بود تنگ تر شد..... حس تنهاییم بیشتر شد..... حس بی پناهییم شکوفه کرد.....

اروم اروم قطره های اشک از چشمم ریختن. ارتام شکه شد و زود دستشو عقب برد. دستشو آورد

جلو وقتی قطره های اشکمو لمس کرد و فهمید واقعین اونم زد زیر گریه.

تو این زمان اصلا حسو حال ناز کشیدن ارتامو نداشتیم رومو برگردوندم و تاق باز رو تخت دراز کشیدم و اشک ریختم.

اشک های من بی صدا بود ولی صدای گریه ارتام هرچند که به نسبت بچه های دیگه ارومتر بود ولی تو این سکوت خونه راحت شنیده میشد.
در باز شدو سروه خانوم اومد تو.

-چیشده؟

هیچکدوم جوابشو ندادیم. من تو این برهه زمانی فقط میخواستیم تنها باشیم. بدون حضور هیچکس حتی ارتام.

-اسرا دخترم؟ چرا گریه میکنی؟

ارتامو بغل کرده بود و سعی میکرد گریه شو بند بیاره.

صدای نوید و میشنیدم وقتی گفت

-چیشده مامان؟ من پیام تو؟

خداروشکر مادر شوهرم اونجا بود و مانع از ورود نوید شد.

فقط یه تاب نازک تنم بود. نای تکون خوردن نداشتیم. ارتامو برد بیرونو به نوید سپرد و خودش برگشت.

-اسرا... اسرا؟ دخترم؟ چیشده؟

جوابشو ندادم یعنی حرفی نداشتیم خب دلتنگی دلیل میخواد عایا؟

ادم که دستش خودش نیست یهو دلتنگ میشه.

تحمل شرایط فعلیم به شدت برام سخته. من فقط بیستو شش سالمه و این همه درد..... این همه رنج..... این همه سختی.....

به خدا روا نیست.....

چرا کسی دلش برام نمیسوزه؟ چرا وحید احمق مواظب خودش نبود که حالا این بشه وضع من.

چرا من برگشتم به این سرزمین لعنتی که این همه ناراحتی برام میاره و همش باید درد بکشم؟
اینجا رو دوست ندارم..... خونه مادر شوهرمو دوست ندارم.....
تو شرایط عادی تحمل اینجا سخته حالا من تنها و بدون شوهر اینجا چه غلطی میکنم؟ اصلا
ارتامم نمیخوام میرم یه گوشه میمیرم نجات پیدا میکنم.
من از نقطه نقطه این خونه خاطره دارم و اونا منو آوردن تو منبع جایگاه زجر من و ازم انتظار دارن
براشون بندری برقصم؟
من این همه تنهام من تازه شوهرمو از دست دادم چرا هیچکس درک نمیکنه؟
- عزیزم گریه نکن درست میشه. میدونم دلتنگی ولی کاریش نمیشه کرد. فقط باید توکلت به خدا
باشه
خدا؟..... هر جا گفتم خدایا شکرت دمش گرم یه چیزی نازل کرد حال مارو بگیره..... خب دوست
نداره بگیرم خدایا شکرت دیگه چرا تبلیغ میکنه؟
من شب قبل مردن وحید گفتم خدایا شکرت و فرداش خدا واسم رسوند.
مگه من از زندگی و از خدا چی میخوام.....؟
فقط یکم شادی..... چیز زیادیه یعنی؟
یادم اومد با پندار به به قول خودش مخفیگاهش میرفتیم که اون آرامش بگیره و من شادی.....
اون آرامششو گرفت ولی من هنوز تو یه قلم شادی موندم.....
- اینجا چه خبره؟
اقای شبستری پشت در بود و میخواست بیاد تو.
سروه خانوم میدونست خجالت میکشم واسه همین پتو رو روم انداخت.
ازش ممنون بودم واقعا خیلی هوامو داره.
نمیخوام نمک حرومی کنم اونا خیلی خوبن..... بدی از منه..... من بدم..... من نمیسازم.....
فقط دوست دارم تو خونه خودم باشم و راحت بگردم توش. نه اینکه دائما روسری و دامن بپوشم.

من فقط آزادی و استقلالمو میخوام. من یه زمانی خانوم یه خونه بودم رئیسش بودم ولی حالا به سیاه لشکر یه خونه دیگه تنزل پیدا کردم. تحمل این شرایط جدید این اسون نخواهد بود.

اقای شبستری وارد اتاق شد.

-اینجا چه خبره؟

سروه خانومم اشکش در اومده بود.

-بیا برو خانوم تو که داری بدترش میکنی

بدون اینکه پتو رو کنار بزنه بغلم کرد.

-نبینم ناراحتی دخترمو.

گریه م بیشتر شدت گرفت.

-هی هی یواشتر نفست بند میاد.

اروم دم گوشم گفت.

-چیشده به بابات بگو؟

فقط میخواستم گریه کنم . انقدر گریه کنم که تهش بمیرمو نجات پیدا کنم.

-اسرا..... دختر بابا؟..... یادته اینجا با وحید مچتونو گرفتم داشتی کاپشنشو که پاره کرده بود

میدوختی تا ما نفهمیم و دعواش نکنیم؟

برگشتم به اون سالها.... چقد بچگی خوب بود..... کاش بزرگ نمیشدم.

-یادته چه طوری براش دوخته بودی؟

با یاداوریش ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست.

قسمت استینشو پاره کرده بود و من براش دوختم ولی وقتی تنش کرد دستش از استین رد

نمیشد. دو طرفشو باهم دوخته بودم.

اونم چه دوختنی کلی نخ اضافه اومده بود به جای اینکه نخو با قیچی ببرم دوباره باهانش الکی دوخت زده بودم که تموم شه. اخراشم خسته شده بودم اضافه نخو تا میکردهم روش دوخت میزدم که اویزون نشه.

خلاصه نمیدوختم سنگین تر بودم.

-میدونی بعدش وحید هیچوقت نداشت اون دوختو مامانش باز کنه و از اول بدوزه. وحید از تو بزرگتر بودو حسابی شیطون بود. همون موقع فهمیدم یه فکر هایی تو سرش هست. از اون موقع بیشتر مراقبتون بودم که تنها که میشیید خب شیطونه وو....

خجالت کشیدم.

-یه بار که سر زده اومدم تو اتاقش و با هم نشستیم بودین بهش برخورد انگار زیاده روی کرده بودم ولی خب توم دخترم بودی و من باید ازت مواظبت میکردهم. اومد پیشم و اعتراض کرد. بابات یه لحظه رفته بود بیرونو وقتی اومده بودو بحث شدید منو وحیدو شنیده بود که درمورد تو بود..... یکم منتظر مونده بود تا ببینه چی میگیم درموردت و وحید اعتراض کرد که به غرورش بر میخوره من هر دفعه میرم تو اتاقش و پیش تو ابروش میره و منم براش روشن کردم که از احساسش خبر دارم. میدونی چی گفت؟..... انقد پررو بود که بدون اینکه انکار کنه گفت..... خب این تابلو بود خسته نباشین..... گفت تو مثل خمیر بازی هستی گفت این حالتو دوست داره و به هیچ وجه بهت دست نمیزنه که حالت عوض نشه. گفت که میخواد تو زنش شی که بهش آرامش بدی نه چیز دیگه ای..... واسه همین بابات انقدر بهش اطمینان داشت.

حالا دلیل اون همه اعتماد بابامو درک میکنم.

بخاطر تعجبو و فهمیدن ادامه داستانی که برام تعریف کرد یادم رفت گریه کنم و وقتی داستان تموم شد تازه فهمیدم که گریه م ناخودآگاه بند اومده.

-دیگه نمیخوام گریه کنی باشه؟

-بابا

-جانم دلم

-ارتام خیلی شبیه وحیده.

-درکت میکنم عزیزم منم هرچی به ارتام نگاه میکنم هر دفعه..... با هر نگاه دلم از دوریه بچه م به درد میاد ولی قرار نیست این همه گریه کنم. تو مادری.... میدونی مادر یعنی چی یعنی روی هرچی فرشته رو کم کنی..... یعنی تو هر چیز خوب دنیا تورو مثال بیارن. میدونم سخنه میدونم هنوز بچه ای ولی تورو تواناتر از این دیدم..... میدونم که میتونی. چیزی واسه گفتن نداشتم . ممنون بودم بخاطر حرفاش کلی ارومم کرد.

-یه حساب بانکی برات باز کردم و پول دیه ی وحید سهم خودت سهم بچه ت و سهم منو سروه رو برات ریختم توش. سهم الارث وحیدم توشه. هرکاری دوست داری مختاری باهش انجام بدی. میدونم اینجا واقعا اذیت میشی مخصوصا با وجود نوید تو خونه. فکری کردم که با بابات درمبون گذاشتم و اونم ازش حمایت کرد. این چند روزم داشتیم برات وسایل خونه میخریدیم. گفتیم بری طبقه بالا خونه پدرت اونجا مستاجر باشی . میدونم دوست نداری سر بار باشی واسه همین گفتیم که حتما باید مستاجر باشی و باباتم بالاخره راضی شد.

میدونی؟..... هیچوقت احساس نکردم تو عروسمی همیشه برام همون اسرا کوچولو بودی..... واسه همین اینو پدرانه بهت میگم.....

دستشو روی ریشش کشید و ادامه داد.

-میتونی واسه آینده ت به فکر خودت باشی. خواستی بچه ت میمونه پیش ما خواستیم اختیار تام درموردش داری میتونه با خودت باشه..... تو هنوز جونی ماشالله خوشکلم هستی نمیتونم تو خونه م نگه ت دارم. اسیر که نگرفتم..... تو حق داری به فکر خودت باشی. همه خرج عروسیم با خودم. گریه م شدت گرفتمو خودمو تو بغل پدر شوهرم که نه پدرم انداختم.

نالیدم

-بابا

-جانہ دلہ بابا

چیزی واسه گفتن نداشتم فقط گریه کردم.

-دوست دارم

اونم پا به پام گریه کرد.

-منم دوست دارم دخترم

چقدر سخت بوده گفتن این حرفا برایش. بمیرم الهی که انقد اذیت شد. ازش ممنون بودم بخاطر تموم کارایی که برام کرد و بیشتر از همه برای اعتمادی که بهم کرد.

این مدت چقدر خود خواه شدم. فقط به خودم فکر کردم به این فکر نکردم اونام بچه شونو برادرشونو از دست دادن و فقط من داغدار نیستم.

بالاخره اروم شدیمو از هم دل کنذیم. حالا حالم خیلی بهتره.

آخر شب ارتام اخمو وناراحت با نوید برگشت خونه.

نوید برده بودش بیرون تا حالو حواش عوض بشه.

-چیشده اخمو؟

جوابمو نداد و به سمت اتاقمون رفت. بعد از چند دقیقه با لباس خواب و اقا فریبرز { خرسی کوچولوش }

برگشت و وارد اتاق نوید شد.

-کجا؟

نوید گفت

-امشبو پیش من بخوابه؟

به صورتش نگاه کردم . چیزی نگفتم و رومو برگردوندم بینم حرکت بعدی ارتام چیه.

برگشت تو اتاقمونو بالشتشم برداشت.

چه پسر لوسی دارم خدایا. از حرکات تند و عصبیش خنده م گرفته بود یهو وسط راه برگشت سمتمو با اخم و به انگلیسی گفت.

-چرا میخندی ؟ ها؟

فکر میکرد اونو نمیفهمن خبر نداشت اونو بهتر از ما بلدن.

-هی گریه میکنی نمیگی پسر م کوچولو میترسه.

منم به همون زبون خودش ادامه دادم.

-چه پسر لوسی.

-هیچم لوس نیستم.

اقای شبستری گفت.

-هستی

نگاه متعجب ارتام رو پدربزرگش افتاد. انگار یادش اومد که اونام بلدن و حرفمونو میفمن.

بدون حرف وارد اتاق نوید شدو از همونجا داد زد.

-نوید عمو؟ بیا باهم بخوابیم

ساعت نه بود نمیدونستم چطور میخواد الان خوابش ببره. بیخیال شدم و بهش اجازه دادم امشبو اونجا باشه.

حوصله موندن تو جمعی که ارتام توش نبود و نداشتم منم شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاقم.

چقدر بدون حضور ارتام زندگی سخته. اتاق انگار یخ زده. ارتامم نیست که گرمش کنه.

رو تخت دراز کشیدم. چقدر تخت بزرگ بود.

به هر طرف که میخوابیدم خوابم نمیبود.

یعنی ارتام خوابیده؟ بهتره برم دنبالش بدون اون واقعا خوابم نمیبوره.

یکم دیگه معطل کردم تا از خوابیدنش مطمئن شم که یهو در باز شد. نور بیرون وارد اتاق شد.

کنجکاو شدم بدونم کیه که اقا فریبرز جلو صورتم رو تخت گذاشته شد. بعدم در بسته شد و نور

قطع شد. یعنی ارتام از اقا فریبرز دل کند؟

باورم نمیشد..... اقا فریبرزو وقتی به دنیا اومد برایش خریدم و از اون موقع همیشه باهاش.

فکر کردم که از اتاق بیرون رفته ولی وقتی تخت تکون خورد فهمیدم اشتباه کردم.

یعنی نمیومد دق میکردما.....

رو تخت دراز کشیدو سرمو بغل کرد.

صدای گریه ارومش بلند شد. دلم ریش ریش شده بود.

نتونستم به تصمیم مبنی بر قهر کردن ادامه بدم. زودی بغلش کردم.

با گریه گفت

-مامی

-جانہ دلہ مامی

-ببخشید.

لبامو گاز گرفتم.....

من شادم من خیلی شادم. حضور ارتام به اندازه کافی شادی بخش هست. نباید ناشکر باشم

ارتام هست یعنی همه دنیا مال منه.

-نیینم گریه کنیا.

نالید

-مامان

چقد امروز گریه کردیم.

-پسرم بزرگ شده. مرد من بزرگ شده. میدونی گریه کنی منم گریه میکنم؟

-گریه نمیکنم توم گریه نکن خب؟

-باشه

دستاشو دور گردنم محکم کردو پاهاشو بین پاهام گذاشت و با هم خوابیدیم.

اگه ارتام نبود خیلی وقت پیشا مرده بودم.

خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم اسباب کشی کردیمو رفتیم تو خونه خودمو ارتام.

طبقه بالا خونه پدرم مستاجر بود اونا خالیش کردنو ما رفتیم اونجا. اینجوری خیلی بهتره اینجوری واقعا عالیه.

سعی میکردم زود برم خونه پدر شوهرم تا هم از تصمیمشون منصرف نشن هم یه جورایی برای تشکر.

زندگی رو دور تندش بود. اتفاق خاصی نمیفتاد و منم از این سکون راضی بودم.

ارتامو کلاس ژیمناستیک و نقاشی ثبت نام کردم. خودمم دوباره به ورزش رو اوردم.

چون باشگاه صبح ها بود مجبور شدم ارتامو مهد کودک ثبت نام کنم هرچند از تصمیمم خلیم راضیم.

بهتره تو اجتماع باشه و کمتر به من بچسپه.

ساعت نه باشگاه داشتیم تا یازده. ارتام ساعت یک برمیگشت خونه.

اون فاصله زمانی تا اومدن ارتام غذا میپزمو خونه رو مرتب میکنم.

حالا بیشتر از قبل مادرمو میبینم. هرچند قبلا هم بیچاره مجبور میشد یه روز در میون بهم سر بزنه. هفت ماه از مرگ وحید میگذره.

هفته بعد تولد ارتاممه. متولد ماه دی پسر. نمیدونم چی برایش بخرم. هیچیم ازم نخواسته که واسش در نظر بگیرم.

امروز سه شنبه ست و من تا دوشنبه هفته بعد وقت دارم.

بردمش مهدکودکو از اون طرف راهی باشگاه شدم.

دلیم میخواد امروز یه عاللمه قدم بزنم. دوست داشتیم برم و توقف نکنم.

یهو تصمیم گرفتم امروزو نرم باشگاه. دلیم خواست یه دور بزنم.

چطوره یه سر برم مخفی گاه پندار؟ اونجا واقعا خوبه و خوش میگذره.

همین که این فکر به سرم زد حس عملی کردنش مثل خوره به جونم افتاد.

یه اژانس گرفتمو ادرسو دادم.

-خانوم خارج از شهره اونجا

-میدونم

-خب هزینه ش بیشتره

-باشه خب

مردم چه مسخره شدن. خب معلومه هزینه ش بیشتره یعنی خودم نمیتونم اینو بفهمم؟

رسیدیم پولو حساب کردم از ماشین پیاده شدم.

تموم خاطرات گذشته م زنده شد. چقدر اینجا خوب بود و بهم خوش گذشت.

به سمت جایی که همیشه با پندار مینشستم رفتم. یعنی بعد منم اینجا میومد.....؟

هم دوست داشتم قدم بزنم و هم کنجاو بودم اطراف اینجارو بینم واسه همین راه افتادم تا

اینجارو کشف کنم.

شش سال پیش وقتی از همه جا ناامید بودم پندار دستمو گرفت و آورد اینجا. مخفی گاهش وباهام

شریک شد.

چه خاطرات نزدیکن ولی چقد دور میان تو تصورم.

تموم محوطه رو گشتم همه جاهاشو دیدم. جای خوشکلی بود. دوست داشتم و بیشترین دلیلشم

بخاطر این بود که پندارم دوستش داشت.

کاش میشد مثل تو رمانا وقتی برمینگشتم ایران پندارو میدیدم که زنش فوت شده بود و ما باهم

ازدواج میکردیم.

کاش میشد بالاخره به هم برسیم.

حالا که من خودم پول دارم دیگه مشکل مالی نخواهیم داشت.

دیگه تموم نگرانیای اون موقعم رنگ میباخت و ما میتونستیم با هم خوشبخت بشیم.

کاش میشد.....

وقت رفتنم که رسید رفتم سر جاده و ماشین گرفتم و ادرس بازارو دادم. خوشحالم با پندار برخورد نکردم.

چند روزیه بازار میرم تا چیزی برای ارتامم پیدا کنم ولی نیست که نیست.

میخوام اون چیزی که برایش میخرم هم خاص باشه هم دوستش داشته باشه.

اگه ارتام دختر بود حق انتخاب بیشتری برای خرید داشتم ولی چون پسره انتخابم محدودن.

هر جایی که میشد و گشتم.

نمی خواستم کادو تولدش لباس باشه دوست داشتم چیزی باشه که وقتی بزرگم شد یادش بمونه که این مال تولد پنج سالگیشه.

به پلی استیشنو این جور چیزا فکر کردم ولی واسه این چیزا زوده نمیخوام از الان گوشه خونه بشینه و مشغول بازی بشه.

یه ان به سرم زد واسش تاب بخرم.

امم فکر بدیم نیست تو حیاط میذارم تا باهاش بازی کنه.

از تصمیمم خوشم اومد و به سمت جایی که تاب میفروشه رفتمو یکی خریدم.

گفتم چه روزی و چه ساعتی بیارنش و ادرس خونه رو هم بهشون دادم.

امیدوارم خوشش بیاد.... واقعا برام مهمه خوشش بیاد.

به سمت مهدکودکش رفتم دیگه وقت مرخص شدنش بود.

هنوزم خونه ما ساعت دو همه برمیگردن. تا یک خودم تنهام تو خونه م. اون فاصله م تا ساعت دو با ارتام تنهایییم.

-سلام-

دوید سمتم. سرمو پایین اوردمو همو بوسیدیم.

نفس نفس میزد

-مامان...مامان امروز نقاشی کشیدم خاله بهم گفت نابغه.

-سلامت چیشد جوجو

-سلام

-سلام عزیزم..... واقعا؟ من که بهت گفتم تو یه ادم خاصی

بازوشو نشون داد

-اره پس چی بازومو نگاه کن.

-دستمو روش کشیدم و گفتم.

-امم چه کلفته.

-پس چی امروز لیوان شیرمو تموم کردم تازه شم خاله بهم گفت خیلی پسر خوبییم.

-بهت افتخار میکنم کوچولو من.

سرخوشانه خندید.

کنار هم قدم میزدیم. کیفشو گرفته بودم تا خسته نشه.

-مامان

-جانم

-بعد از ظهر بریم پارک.... ببین چه پسر خوبی بودم.

چشممامو ریز کردم و بهش نگاه کردم. چشماشو مظلوم کرد.

-باشه گربه شرک.

خندید و تشکر کرد.

برگشتیم خونه و نهارو خوردیم. از اونجاییکه واسه بچه به سن ارتام خواب خیلی لازمه و باعث رشدش میشه خوابوندمشو خودم برای شام تدارک دیدم تا میریم پارکو برمیگردیم واسه شام غذا داشته باشیم.

هنوز چیز های تزئینی تولدو نگرفتم.

اگه بگم من بیشتر از ارتام ذوق دارم دروغ نگفتم.

به خونه پدر شوهرم زنگ زدمو دعوتشون کردم شب بیان خونمون. این اولین دعوتیه این خونه ست.

بعدا به مامانمم میگم بیاد.

ساعت چهار ارتامو بیدار کردم حسابی شالو کلاهش کردم که یه وقت سرما نخوره

-مامان گردنی بیوشم به جای شالگردن.

-مامانی گردنیت کوچیک شده بزار امروزو با شالگردن سر کنیم گردنیم واست میخرم.

لباشو غنچه کرد

-باشه.

یکم که گذشت گفت.

-مامان ساعت دیره باید بریم دیگه..... باید ساعت کوچیکه رو با انگشتاش عدد چهارو

نشون داد..... ما پارک باشیم.

-چرا عزیزم؟

-با المیرا قرار گذاشتیم اون ساعت پارک باشیم.

-المیرا دوست مهد کودکته؟

-نه دوست دخترمه.

کپ کردم. دستام رو هوا مونده بود. با تعجب نگام کرد.

-چی شد مامان؟

-میدونی دوست دختر یعنی چی؟

سرشو به معنی نه تکون داد.

-پس چرا میگی؟

-خب المیرا گفت تو خوشکلی بیا دوست پسر من شو منم گفتم باشه.

خسته بودم نمیتونستم سر پا واستم کشیدمش سمت مبل و روش نشستم.

-پسر من؟

-بله.... ماما دوست دختر بده؟

نمیدونستم از کجا برایش شروع کنم. این مشکلاتو تو ایتالیا نداشتی..... شایدم چون اونجا هنوز ارتام کوچیک بود..... نمیدونم.

واقعا نمیدونستم چی بگمو چه طور برایش توضیح بدم. نمیخواستم خیلی موضوعو برایش شفاف کنم و نمیخواستم عصبانی بشم که دفعه بعد حرفاشو برام نگه. ترجیح میدادم کاراش هرچندم اشتباه ولی بیاد برام بگه که بدونم.

-عزیز دلم ادما نباید از روی خوشکلی با هم دوست بشن.

امم فکر کنم از جای خوبی شروع کردم.

-اصلی کاری.....دستم رو قلبش گذاشتم..... اینجاست. خیلی ادمای خوشکل هستن که خوب نیستن ولی هستن ادمای کمتر خوشکلو خوب. ولی نباید ملاک خوشکلی باشه واسه دوستی دوست نداشتیم از لفظ زشت استفاده کنم چون تو وجود هر آدمی زیبایی وجود داره. همه مخلوق خداییم پس هممون زیبایی فقط زیبایی از نگاه ما متفاوت با نگاه خداست.

-ملاک یعنی چی؟

-یعنی اصل کاری نباید خوشکلی باشه.

سرشو تکون داد.

-دوستی خوبه و همه میتونن با هم دوست باشن. ولی لفظ دوست دختر و دوست پسر یه ذره زشته

بهتره اینو بگم وگرنه پیش یکی اینو بگه ابروم میره بعدا میگن مامانش یادش داده.

-تو و المیرا میتونید دوست باشین.

-مامان خب تو مهدکودک همه با هم دوست دختر و دوست پسران المیرام سینا رو ول کرد و دوست دختر من شد.

از حرفایی که میزد هنگ کرده بودم. خدایا اخه این کوچولو ها چرا باید از الان درگیر این مسائل باشن....

-ارتام تو میدونی که ما مسلمونیم و میدونی که چی درسته و چی غلطه.... میدونی خدا گفته کیا محرمن کیا نامحرمن.

-امم میدونم.

-خب عزیزم اون نامحرمه نباید زیاد باهاش صمیمی بشی یه موضوع دیگه هم هست..... همه ادمایی رو که مغرورن و اویزون نیستن دوست دارن..... همه ادمایی رو دوست دارن که به دست آوردنشون سخت باشه. نباید خیلی زود مخصوصا با دخترا دوست بشی. خدا جونمون زیاد خوشش نییاد. میگه بچه ها اول باید درسشون تموم شه بعد با هم دوست شن.

-خدا جون گفته؟

-امم..... گفته باید به درسمون فکر کنیم و به این فکر کنیم که میخوایم تو آینده چیکاره بشیم تا بچه کوچولون اذیت نشه. بعدش که درسمون تموم شد اونوقت میتونیم به فکر دوست شدن بیفتیم.

-یعنی من با المیرا دوست نشم؟

-خودت هر جور صلاح میدونی همون کارو بکن. تو نابغه منی و میدونی چی درسته و چی غلطه. من اعتماد کامل بهت دارم.

پوف جونم در اومد تا توضیح دادم. هرچند خودمم نفهمیدم چی گفتیم.

-باهاش دوست پسر نمیشم چون خداجون دوست نداره. نمیخوام خداجونو ناراحت کنم.

-دوستی که ملاکش خوشکلی باشه دروغگو. یه خوشکلتتر دیگه پیدا بشه دیگه دوستت نمیمنه. باید ادم دوست واقعی داشته باشه نه دوست اسباب بازی.

سرشو تگون داد.

-اره راست میگی.

-افرین پسرم.

-میشه بریم پارک؟

-اره میشه.

خودمو آماده کردم بردمش پارک. انچنان طاقچه بالایی واسه المیرا خانوم گذاشته بود که منم کپ کردم.

ای المیرایه شیطون، بین منو به چی دچار کردی دوساعت با بدبختی پسرمو حالی کردم که چی به چیه و چی درسته.

کاش مادر پدرا بیشتر حواسشون به بچشون باشه. وقتی یه بچه تو این سن به این مسائل فکر میکنه واقعا بهش ظلم شده و باید کسیو که این چیزارو تو مغزش گذاشته یا حذف کرد یا بهش درس خوبی داد.

یکم زود برگشتیم تا برسم غذامو درست کنم. به مامانم واسه مهمونیه شب خبر دادم که بیاد.

غذا درست کردم که تموم شد رفتم تو هال تا بینم ارتام چیکار میکنه.

انچنان مشغول نقاشی بود که جرئت به هم زدن تمرکشو نداشتم.

به اتاقمون رفتمو مرتبش کردم.

-مامان..... مامان؟

تو اشپزخونه دنبالم میگشت چون صداش دور بود.

-جانم اینجام تو اتاق

اومد تو اتاقو کاغذ تو دستشو سمتم گرفت

-نگاه نقاشیمو.

به کاغذ تو دستش نگاه کردم. باورم نمیشد این کار پسرمه.

از تصمیم برای فرستادنش به کلاس نقاشی خیلی خوشحال و راضی بودم.

-وووای ماما چقدر این خوشکله.

سایه هم برانش کشیده بود ولی سایه ش ناشیانه بود.

-اقا فریبرزو کشیدی؟

-امم انقدر پسر خوبی بود اصلا تکون نخورد تا کشیدمش.

-همم خب از ارتام من یاد گرفته. ارتامم منم یه عالمه قد اسمونا پسر خوبیه.

غرق لذت شده بود. چون کوچولو بود پاهامو گرفت و صورتشو بهش مالید.

-دوست دارم مامی

سرمو کج کرده بودمو محو تماشای میوه زندگیم بودم. خوشحالم با وحید ازدواج کردم وگرنه

همچین دسته گلی رو نداشتم.

بغلش کردم به خودم چسپوندمش.

-پسر من یه دونه ست.

صدای زنگ در مانع از ابراز احساسات بیشترمون شد.

درو با هم باز کردیم.

-سلام.

سروه خانوم دستشو کشید تا ارتامو ازم بگیره.

-سلام عزیز دله من.

-سلام مامی بزرگ

ارتام حسابی سرحال بود و اونشب سر منبر بودو تا اخر مهمونی حرفای خوشکل برای همه زد.

تحسینو تو نگاه همه میتونستم بینم وکلی ازشون انرژی میگرفتم.

وقت رفتن دزدکی بهشون در مورد تولد ارتام خبر دادم. خب اونا فامیل درجه یک بودنو حق داشتن

زودتر خبر داشته باشن.

خیلی زود روز ها گذشتنو روز تولد کوچولوم رسید.

به نوید گفته بودم ببرتش بیرونو برانش خوراکی بخره و بگردونه تا ما خونه رو آماده میکنیم.

همه خونه رو تزئین کردم. ساعت پنج مهمونام اومدن.

از اینکه خود اصل کاری تو جشن حضور نداشت تعجب کردنو من بهشون گفتم که میخوام ارتام سوپرایز شه.

نوید به باباش که از اول مهمونی اومده بودو تو تزئین خونه کمک کرد اس داد که دارن برمیگردنو ارتام بهونه منو میگیره.

میخواستم لحظه ای که از تعجب ارتام عکس میگیریم اون تو بغل من باشه واسه همین وقتی ایفونو زدن بیرون رفتمو رو راه پله ارتامو از نوید گرفتمو ازش تشکر کردم.

انگار ارتام گریه کرده بود . پسر کوچولوم حتما از اصرار زیاد نوید برای نگه داشتنش ترسیده.
-گریه کردی ارتام؟

-نه

از اون طرف نوید گفت.

-اره... اسرا چه بچه لوسی داری

ارتام اعتراض گونه صداشو بالا برد

-هیچم لوس نیستم.

واسه ختم به خیر کردن موضوع گفتم.

-عمو بچه من لوس نیست .

ارتام سرشو محکم برای تایید حرفام و اینکه من پشتشو گرفتمو حرفش ثابت شده پایین آورد.

در زدم که همون حرکتیم باعث تعجب ارتام شدو خواست بگه که چرا در میزنم ولی وارد خونه شدم و برف شادی و صدای دست زدن و تولدت مبارک مهمونا رو سرمون هوار شد.

عکس رو هم همون لحظه گرفتن. بر خلاف تصورم ارتام اصلا خوشحال نشد به جاش محکم تر منو بغل کرده بود و ازم جدا نمیشد.

بوس تبریک تولدم به هیچکس نداد.

نمیدونستم کجای کارم اشتباه بود. حتما ترسیده ولی خب چیز ترسناکی تو این ماجرا وجود نداشت.

حدود نیم ساعت گذشت تا به حالت عادیش برگشت و من واقعا نگرانم شدم.

این عکس العملاشو دوست نداشتم. نمیخواستم انقدر ترسو باشه و همیشه به من بچسپه. زیادی پسر خوبی بود. میخواستم عادی باشه.

وقتی یخ هاش اب شد شروع کرد با بچه ها بازی کردن. از اونجایی که خیلی خوب میدونم بهترین قسمت تولد باز کردن کادو هاست یکم زود کیکو اوردم تا دونه دونه کادو هارو باز کنیم.

کیکشو به شکل مینیمو در آورده بودم. ازش خوشش میومد.

حسابی ذوق کرده بود شمعا رو فوت کرد ولی نزدیک بود تو این صحنه یه خون راه بیفته

شمعو که روشن میکردیم قبل گفتن شماره ۳ همه بچه ها فوتش میکردن و این باعث اعصاب خوردیه ارتام شده بود.

انچنان هواری زدو همه رو تهدید کرد که حتی بزرگترام ساکت شده بودن و فقط من پشت سرش نشسته بودمو میخندیدم.

-این پسرت به وقتش چه خشنه

-خب اعصابشو خورد نکنین تا اون روشو نبینین

-بله بله.

شمعا فوت شدو کادو ها به ترتیب داده شد. با دوربین نوید فیلم گرفتیم. چون تولد مختلط بود همه لباساشون پوشیده بود.

بچه های مهدکودک و المیرا خانومم دعوت شده بود.

مثل مادرایه که حس میکنن همه به پسرش نظر دارن به دخترا نگاه میکردم.

باورم نمیشد اون جوک هایی که یه زمانی درمورد مادرای که پسر دارن برای همه میفرستادم
دامن گیر خودم بشه.

ولی خدایی حقیقت داشتن. حالا هی مردمو منع کنیم ولی سرمون میاد.....

المیرا هم دختر خوشکلی بود. از اون دسته بود که از همین کوچیکی به شدت رو قیافه و ظاهرش
حساس بود.

عمرا بزارم این عروسم شه.

از فکرای تو مغزم خنده م گرفته بود. چه زنده میرقصم. حالا خوبه پسر من فقط پنج سالشه.....

همه کادوهاشونو دادن. از شون تشکر کردم.

-تو چی آوردی مامان دوما؟

از اول تولد منو مامان داماد خطاب میکردن.

-کادو من تو حیاطه

-داری بیرونمون میکنی دیگه؟

چپ چپ نگاهشون کردم.

کم کم خودشونو آماده کردن با هم رفتن بیرون که بتونن کادو منو ببینن.

گفته بودم چه ساعتی بیارن و همونجا تو حیاط نصبش کنن. درو که زدن نوید زحمت کشید و رفت
سرکشی کرد

جیغ و رقصیدن ارتام خبر از خوشحالیش میداد. خوشحالم خوشش اومده.

-بابا شما چقدر رمانتیکید عجب چیزی خریدید مام از فردا هر روز اینجاییم

خندیدمو گفتم.

-خوش اومدین.

ارتام که فاصله بین منو تابو هی میرفتو برمیگشت. نمیدونست چیکار کنه. همه بهش میخندیدن.

آخرشم تصمیم گرفت اول بیاد سمت من.

سرمو پایین اوردم سرمو محکم گرفتم فشار داد. فکر کنم کله مو کند.

یه ماچه محکم تر از گونم گرفتم دوید سمت تاب

نمیداشت هیچکس روش بشینه. اخ از دست نی نی حسودم.

واسه اینکه مجبور نشم ارتامو از رو تاب بیارم پایین تا بچه های بقیه روش بشینن حواسمو پرت کردم گرم حرف زدن با بقیه شدم. مامانای دیگم وقتی دیدن نمیتونن ارتامو پیاده کنن بیخیال شدنو به سختی بچه هاشونو راضی به رفتن کردن.

مهمونا رفتن فقط خانواده هامون موندن.

ارتام مگه از تاب پیاده میشد!!!

دیگه همه رفتن فقط منو ارتام موندیم. چون در طول مهمونی کارامو میکردم و بقیه هم کمک میکردن کاری واسه انجام دادن نمونده بود. بجز کندن تزئینات روی دیوار ها.

-ارتام یه کار نکن پیشمون بشم از خریدنش. سرما میخوری بیا بالا. این دیگه تا ابد مال توه میتونی ازش استفاده کنی.

از ترس اینکه برش نگردونم به صاحبش دوید تو خونه.

-میشه فردا نرم مهدکودک؟

-فردا برو از تولدت برای دوستات بگو برگشتنی بازی کن باهاش

-اها راس میگی. باید کادوهای دیگم بهشون نشون بدم.

دوربینو به کامپیوتر وصل کردم و دنبال عکس لحظه ورودمون گشتم.

یهوو با دیدن عکس دستمو رو قلبم گذاشتم تا سخته نکنم. یه لحظه واقعا مردم از ترس.

ارتام تو بغل من متعجبو کمی ترسیده و نوید پشت سرمون که واسه یه لحظه چشام اونو وحید دید.... واقعا ترسیدم.....

از اینکه نویدم تو عکس دو نفرمون هست زیاد خوشم نیومد. هم فیلم هم عکسو تو فلاش گذاشتم که ببرم برامون درستش کنن. از عکسم یکی چاپ کنن واسه اتاق ارتام ولی بدون حضور نوید.

خدارو شکر روز خوبیو برای ارتام درست کرده بودم.

حالا همه امیدم و همه انگیزه م فقط تو ارتام خلاصه میشه.

مادر بودن چقدر قشنگه. حالا میفهمم ارزوم تو تولد اون سالم برای پندار نه برای ارتام برآورده شده.

من عاشق پسر کوچیکم و این عشق از همه عشق ها واقعی تره.

زندگی به روال عادی خودش برگشت و روز ها در پی هم میدویدن.

چیزی به سال نو نمونده بود خب دیگه بهمن که از نصف میگذره ادم خودشو به سال نو خیلی خیلی نزدیک میدونه.

چند هفته یه بار به مخفی گاه وحید که حالا اسمشو گذاشتم پردیس { بهشت } میرم ولی تاحالا با تموم جیمز باند بازی هامو استتار هام پندارو اونجا ندیدم.

شاید از اونجا دل کنده باشه شاید حالا که زن گرفته و بچه داره فرصت نمیکنه بیاد اونجا.

بهتر..... به جاش من به اندازه هردومون اینجا کیف میکنم.....

راستشو بخواین اینجا به اندازه وقتی که پندار بود مزه نمیده.

ارتام حسابی درگیره مهدو کلاس نقاشیشه.

چند وقتی تا یکم ازش غافل میشم پاهاش میره هوا و سعی میکنه تعادلش رو رو دستاش حفظ کنه. از تمرینات ژیمناستیکشه.

بدنشو انقدر نرم کرده که راحت پاهاشو صدو هشتاد باز میکنه.

دوست دارم بدنش حسابی خوشکل باشه نمیخوام هیچی از هیچ بچه یه دیگه کم داشته باشه.

-ارتام میگم نکن میفتی

مدتیه از حرف گوش کنیش کمتر شده به مامانم گفتم گفت که عادیه مخصوصا برای پسرا.....

دیگه یاد میگیرن که خود رای باشن.

میدونم قبلنا از حرف گوش کنی زیادش مینالیدم ولی الان واقعا دلم برای اون موقع تنگ شده.

ادمیزاد هیچ وقت به هیچیش راضی نیست.

یه روز تو بازار اتفاقی دوست دوران مدرسه مو دیدم. کلی خوشحال شدم دختر خیلی خانومی بود.

وسط بازارو جمعیت دو ساعت همو بغل کرده بودیم.

از وضعیت زندگیش پرسیدم گفت که درسشو ادامه داده و حالا تو آموزش و پرورش به لطف همسرش استخدام شده.

تو دلم ارزو کردم کاش منم درسمو ادامه میدادم. همسرش از کله گنده هایه اداره ست گویا.

یه دختر کوچکم تو بغلش بود. فریور دوست صمیمی دوران راهنمایی و دبیرستانم پوستش خیلی خیلی سفیدتر از من و صورت مهربون و گردی داشت و واقعا دختر خانومی بود.

از ته دلم برانش ارزوی خوشبختی کردم و خوشحال شدم که سروسامون گرفته.

ازم درمورد زندگیم پرسید و منم یه خلاصه شو برانش گفتم.

برام ارزوی خوشبختی کرد شماره های همو گرفتیم و قرار شد دیگه همدیگرو گم نکنیم.

امروز قراره با بچه ش بیاد خونه من.

کلی برانش تدارک دیدم و چیزهای خوشمزه درست کردم.

توجه کردم ارتام از چیزهای رنگی خیلی زیاد خوشش میاد هر وقت یه لباس ساده صورتی میپوشم

کلی ازم تعریف میکنه ولی وقتی یه لباس خیلی زیبایه مثلا قهوه ای میپوشم جیکش درنمیادو یه اخم گنده م رو صورتش میشینه یعنی خوشش نیومده.

حالا که مرد خونه م ارتامه به سلیقه اون لباس پوشیدم.

یه سارافون قرمز با دامن چین چینی پوشیدم که از همون لحظه ای که تنم کردم ارتام یه ریز دورم میگردد و ازم تعریف میکنه.

یه زمانی ارزوم بود ارتام دو کلمه حرف بزنه سعی میکردم حرف زدن یادش بدم حالا ماشالله هزار ماشالله مثل بل بل روان برام حرف میزنه.

-مامان دوستت بچه هم داره؟

-اره مامان ولی کوچولو

-چقد کوچولو.....

انگشت شصت و انگشت اشاره شو تو نزدیکترین حالت بدون تماس پیدا کردن باهم قرار دادو گفت

-انقدر؟

از اندازه ای که تو مغزش بود خنده م گرفت.

-نه مامان

دستمو اندازه یه نوزاد گرفتمو ادامه دادم.

-انقدر

-میتونم باهانش بازی کنم؟

-شاید

-شاید چرا؟

-خب اون نمیتونه کوچولو هنوز

یهوو اخم کرد

-دوسشون ندارم چرا دعوتشون کردی

-ارتام.... نگو اینو. پس من چی؟

-همش پس تو چی ولی پس من چی؟

-چرا انقد عصبی هستی؟

-خب من تنهام

-خب میتونی بری کوچه و با بچه های همسایه ها بازی کنی

-اونارو دوست ندارم.

دست از کار کشیدمو به سمتش رفتم.

رو این گذاشته بودمش تا بتونه راحت کارامو ببینه و انقد ازم نخواد بلندش کنم تا رو کابینت رو ببینه.

-چپشده؟

اخم رو صورتش نشست. لباسو غنچه کرد.

-هیچی

-به مامان نمیگی؟

-مامان میشه نوید عمو فردا بیاد دنبالم تو مهدکودک؟

با تعجب پرسیدم

-چرا؟

دوست نداشتم اون چیزی که به ذهنم اومده راست باشه دلم به درد میومد.

حالا دلیل این همه بی قراری ارتامو میفهمم. حالا دلیل پرخاشگریشو درک میکنم دلیلش بزرگ شدنش نیست دلیلش چیزیه که تو مغز من وول میخوره.

-همینجوری بخدا.

بخدا اخرشو ترس تو چشماش از بیان واقعیت همه چیزو برام روشن کرد.

پس بگو چرا این مدت انقدر گوشه گیر شده. کدوم ادم احمقی با یه پسر بچه کوچولو یتیم در مورد پدر حرف میزنه چرا مردم درک نمیکنن..... ای خدا..... حالا من چه غلطی بکنم.

غم تو چشمام هویدا تر از اون بود که بشه پنهونش کرد.

-مامان بخدا فقط دلم میخواد با نوید عمو برم بیرون همین.

-میدونی چقدر از دروغ بدم میاد؟

سرسو پایین انداختو شرمنده گفت.

-دروغ نیست که..... فقط..... فقط.....

یهو سرشو بالا آوردو ادامه داد.

-اصلا نمیخوام عمو بیاد شوخی کردم.

از رو این پرید پایینو به سمت در خروجی اشپزخونه رفت.

عینا از دستم در رفت..... ای خدا من چیکار کنم حالا..... فردا رو نوید بره پس فردا رو چیکار کنم؟

مهد که از وضعیت پسر من خبر داره.... اخه چرا منو وارد این بازی میکنن؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم فعلا رو مهمونی تمرکز کنم ولی مگه میشه؟!

سرم درد میکنه..... حالا میفهمم وقتی مامان بابام میگفتن سرشون درد میکنه منظورشون چی بود.

سرم بخاطر فشاری که بهش وارد میکنم تا یه راه حل دستم بده درد میکنه. ولی انکار قفل کرده کار نمیکنه.

حالا خوبه بعد یه عمر این یه دفعه رو نیازمند شدیما. اونم همه کارمنداشو فرستاده مرخصی.

دریغ از یه فکر خوب و قابل اجرا.

برادرم ندارم با اون برم اخه.

درک نمیکنم چرا ارتام به نداشتن پدر اعتراف نکرده؟ خب جرم که نکرده باباش فوت شده.

شاید باباش از بابای خیلی از بچه های مهد بهتر و با محبت تر بوده باشه اصلا چرا مرگ پدرشو انکار کرده؟

مهمونم اومد. سعی کردم ازش به نحو احسن پذیرایی کنم..... کلی حرف برام زد از همه چی.

من اما بخاطر اتفاق چند لحظه قبل حوصله حرف زدن نداشتم.

حرف ارتام حسابی تو برچکم زده بود.

از فریور بخاطر کم لطفیم معذرت خواستم و برایش گفتم که ذهنم درگیره مشکلیه. اونم مثل همیشه خانمیو در حقم تموم کرد و بهم اطمینان داد که هنوز جزو زن های رسمی نشده و هنوزم میتونم باهاش مثل دوست جونیه دوران مدرسه م رفتار کنم.

وقتی رفت به اتاق دکوریه ارتام رفتم. چون اصلا اونجا نمیخوابید و همش پیش خودم بود.
-ارتام.

رو زمین مشغول نقاشی کشیدن بود.

دست از نقاشی برداشت و اومد روی تخت نشست.

منم رو به روش روی صندلی کوچیک عروسکیش نشستم.

-خب؟

لباشو غنچه کردو داد جلو.

-خب چی؟

-از اول ماجرا رو برام بگو.

-ماجرا چی؟

بهش اخم کردم تا هرچه زودتر بره سر اصل مطلب.

اولاش یکم تته پته کرد ولی اخرشم گفتم.

گفتم که بچه ها اذیتش کردنو اون گفته که به مامانش میگه اونام گفتن مامانت حریفمون نمیشه و بعد اونم گفته باباش حقشو پس میگیره و اونا گفتن دروغگو تو که بابا نداری. ارتامم سر لج افتاده که باباش حقشو میگیره.

حالا که فکرشو میکنم میبینم این چند وقته چقدر از رفتن به مهد وحشت داشت همش دنبال بهانه بود که نره و من احمق فکر کرده بودم چون صبح زود از خواب بیدارش میکنم بخاطر خوابیدن و تنبلیه که نمیخواد بره.

متاسفم که این چند وقت خوب تو رفتارای بچه م دقت نکرده م تا مشکلشو بفهمم.

اخم رو صورتمو حفظ کرده بودم تا جدیت خودمو نشون بدم و ارتامم حرف شنوی بهتری داشته باشه.

-آخرین بارته که اتفاقات مهدو برام نمیگی و ازم پنهون میکنی.

سرشو تند تند به معنای باشه تکون داد

-هر چی شد. چه مهم باشه چه نباشه برام میگی فهمیدی؟

دوباره حرکتشو تکرار کرد.

-فردا با هم میریم مهدکودک. منم باهات میام.

چیزی نگفت فقط غمگین سرشو پایین انداخت.

ای خدا منو بکش بچه مو ناراحت نکن. اون فقط پنج سالشه هنوز نی نیه.

-انتظار نداری که یه بابا قلبی ببری مهدکودک؟ این بارو قلب کردی دفعه بعد چیکار میکنی؟

آخرش یه روز اگه فهمیدن بهشون دروغ گفته بودی ابروت میره. باید راستشو بگی حتی اگه ناراحت کننده باشه. مرگ یه بار شیونم یه بار. هیچوقت دروغ تهش خوب نیست شاید تو اون لحظه بتونه نجاتت بده ولی بالاخره حقیقت فاش میشه و اون موقع هم بخاطر موضوعی که بخاطرش دروغ گفتی و هم بخاطر دروغت ابروت میره ولی راستگویی همون لحظه ست تازه بعدش ارزشت میره بالا. اینکه بابات مرده تقصیر تو نیست بابات ادم خوبی بود و تو باید بهش افتخار کنی..... هم به زنده ش هم به مرده ش حق نداری از نبودنش خجالت بکشی و احساس کمبود بکنی. به جاش باید انقدر قوی باشی که واسه خونه و مادرتم مرد باشی. اینجوری دیگه لازم نیست بچه های مهدتونو از مادرو پدرت بترسونی. اون موقع میگی خودم حقمو از تون میگیرم و اونام میفهمن که نباید با دم شیر بازی کنن چون تو توانایی اینو داری که روشونو کم کنی و از خودت دفاع کنی.

قطره های اشک اروم اروم از چشماش جاری شدن. خودشو به سمتم پرت کرد.

-آخه مامان اونا همشون مامان باباشونو میارن فقط من نمیتونم.

تموم اجزا صورتم مثل پلاستیک ذوب شده وا رفت. درد زیادبو تو قفسه سینه م حس میکردم.

نباید فعلا احساساتی برخوردار کنم باید رو رویه خودم باشم تا حرفمو به کرسی بنشونم و بهش بفهمونم چه بخواد چه نخواد دیگه بابا نداره و همیشه کاریش کرد.

-همیشه ادمایی رو که زود گریه کردن ضعیف فرض کردم. من خودم جزو اون دسته از ادما بودم که حتی یه نفرم اشکمو ندیده ولی حالا میبینم پسر من تا تقی به توقی میخوره زرتی گریه میکنه.
با گریه نالید

-مامی اخه من کوچولوم.

سرشو از رو شونه م برداشتم تو چشماش نگاه کردم.

-ارتام چه بخوای چه نخوای بابات مرده.

ناخوداگاه صدام رفت بالا. فشار زیادی روم بود حالا یه نفر باید میومد منو اروم میکرد.

-باید یاد بگیری بدون اون زندگی کنی و از خودت دفاع کنی باید یاد بگیری که تو با اون بچه ها فرق داری.

برای اینکه زیاده روی نکرده باشم گفتم.

-همیشه ادم های خاص و بزرگ یا فقیر بودن یا بابا نداشتن.

-دلیم واسه بابا تنگ شده.

دیگه نتونستم بیشتر از این جلو خودمو بگیرم و منم باهش گریه کردم.

دیگه توانشو نداشتم. یکی باید این حرفارو به من میزد.

منم تو زندگیم مشکل داشتم..... منم نگاه بد یا دلسوزانه مردمو نمیتونستم تحمل کنم.....

منم دلیم برای شوهرم تنگ شده. من مریضم ولی هیچکس نیست نازمو بکشه..... هیچکس

نیست ازم مراقبت کنه..... ازم پرستاری کنه..... قربون صدقه م بره. همش خودمم..... شب تا صبح میدووم تا پسر من راحت باشه چیزی کم و کسر نداشته باشه.

تو چند تا دفتر نقشه کشی درخواست کار دادم واسه اینکه نگران تموم شدن پول نباشم.

دارم خم میشم..... دارم شکسته میشم زیر بار این همه فشار. من یه زنم یه زن بیستو شش ساله.

چطور میتونم هم مادر باشم هم پدر.....؟

هرچندم که میدووم و تلاش میکنم وقتی به پشت سرم نگاه میکنم میبینم ارتام بازم کمبود داره
بازم نتونسته مثل بچه های عادی باشه.

بخدا دیگه نمیکشم.....

ارتام دستاشو رو اشکام کشید و سعی کرد پاکشون کنه.

-بخشید بخشید دیگه ناله نمیکنم دیگه دروغ نمیگم خودم حقمو میگیرم توروخدا گریه نکن.

بخدا دیگه میشم مرد خونه قول میدم بیشتر از الان پسر خوبی باشم تورو خدا گریه نکن.

و اشک منو بیشتر از قبل درآورد. پسر کوچولو من چقدر درکش بالاست. حالا دلیل اون همه حرف

گوش کنیشو میفهمم..... چقدر به فکرمه..... چقدر به خوشحالی و راحتی من اهمیت میده.

ازش ممنونم. نباید بهش فشار بیارم.

اون فقط پنج سالشه نامردیه

فردا میرم مهدو یه دور همشونو میشورم. چطور تونستن بچه منو اذیت کنن. چه طور جرئت کردن

اشکشو درارن.

هفت سال قبل یه دور تموم پسرای سقزو چزوندم بخاطر یه بد قولیه ساده از طرف یکیشون.....

بعد رفتیم.

حالا به خودشون جرئت میدن اشک یکی یه دونه منو در بیارن؟

-میخوابی؟

-پیش تو میخوابم

بیخیال جمع کردن وسایل پذیرایی شدمو با ارتام وارد اتاق من شدیمو رو تخت دراز کشیدیم.

تو بغلم خوابش برد.

تو خودش جمع شده واسه همین کوچکت از اون چیزی که هست شد. محکم بغلش کردم و تا

صبح بخاطر دردی که تو قلب کوچیکش نشسته اشک ریختم.

اسرا نیستم فردا همتونو حالی نکنم.

اروم اروم خوابم برد.

صبح زودتر از همیشه از خوب بیدار شدم. یه دست به سر خونه کشیدم و لباس پوشیدمو راه افتادم سمت مهدکودک.

وقتی رسیدم پدر مادر ها داشتن بچه هاشونو میاوردن .

همونجا تو خیابون انچنان قشقرقی به پا کردم که فکر کنم فردا صفحه اول روزنامه چاپ بشه.

همشونو حالی کردم که دفعه اولو اخرشونه پسرمو ناراحت میکنن. گفتم اگه به پولو درآمد باشه که همتونو می شورمو میذارم کنار ولی شماها حق ندارین اشک پسرمو دربیاریین.

از مسئولین مهدکودکم یه زهر چشم حسابی گرفتمو درخواست وسایلاشو دادم که بچه مو ببرم یه مهد دیگه ثبت نام کنم که مدیر مهدکودک کلی اظهار شرمندگی کردو معذرت خواستو از این حرفا.

گفت نمیخواود حتی یه خانواده هم ناراضی از اینجا بره و به هیچ وجه وسایل های ارتامو بهم نداد.

بقیه والدینم ازم عذر خواهی کردنو گفتم حتما این موضوعو به بچه هاشون متذکر میشن که دیگه همچین موضوعی تکرار نشه.

کلی ابراز شرمندگی کردن. منم بدون گفتن حتی یه بار خواهش میکنم از اونجا دور شدم.

فکر میکنن پسر من بی کسو کاره که ناراحتش میکنن؟

پیش بچه ها این موضوعو بیان کردم که خوب ببینن و بشنون و بفهمن که اگه دفعه اخرشون نباشه واسشون بد تموم میشه.

مطمئنن بچه هایی که میدونن دوست دختر دوست پسر یعنی چی میتونن بفهمن که حرف من درمورد چی بود و عکس العمل درست در مقابل حرفام چیه.

بهتره امروزو ارتام مهدکودک نره. امروزو با هم میریم صفا سیتی.

باخودم فکر کردم چرا نبرمش پردیس؟

ولی بعد پشیمون شدم اگه پندار یهو بیاد اونجا چیکار کنم. به استرس و دردسرش نمی ارزه.

بغلش کردم دیشب خیلی گریه کرد واسه همین چشاش حسابی پف کرده. اخ که اون لحظه وقتی
با گریه گفت اخه مامان من کوچولم مردم براش

بعضی وقتا یادم میره بچه م هنوز نی نیه.

-پسر من بلند نمیشه؟

-مامی

-جانم

-میشه فقط امروز مهد نرم قول میدم دیگه تا اخر عمرم برم فقط امروز.

-تا اخر عمر میخوای کجا بری من کلی خوشحالم پسرم داره بزرگ میشه بفرستمش مدرسه.

اروم چشماشو باز کرد.

-مدرسه خوبه؟

-وای ارتام خیلی عالیه عاشقش میشی. انقدر خوبه..... من خیلی دلم براش تنگ شده

ذوق زده گفت

-واقعا

-امم شک نکن.

واسه عوض کردن جو گفتم.

-راستی پسر من میخواد در آینده چیکاره بشه؟

انگار که یه عمر منتظر این سوال بود چون سریع و تند تند جواب داد

-خلبان..... میخوام خلبان شم.

-همم بعد از اون بالا برای مامان دست تکون بدی

سرخوشانه خندید و صدای خنده زیباش تو خونه پیچید

-اره اره.....

یهو اخم کرد

-نه توم سوار هواپیما میکنم.

بهش چشمک زدم.

-اممم خوشم میاد.

منو به لبخند خوشکلی دعوت کرد.

خدایا همه چیه این پسر برام جذاب و خواستنیه.

-میبرم میگردونمت. کل زمینو دور میزنیم با هم

-هیچکس دیگه رو با خودمون نبریم؟

-نه فقط خودمون

-خیلی خوشم میاد.

بعدم هر دو با هم شیطون و ذوق زده خندیدیم.

پس پسر من از هواپیما خوشش میاد. یادم باشه این دفعه که واسش اسباب بازی گرفتم هواپیما بگیرم براش.

-بریم دور دور؟

میدونم چرا حرفی از مهد نمیزنه امیدواره من یادم بره و بگم نره نمیدونه من از قبل تصمیم گرفتم نره.

-کجا بریم؟

-امروز در خدمت پسر من هر جا بگه همون جا میرم.

یه چشمک بهش زدم. لبخند ارومی زد.

-بریم پیتزا بخوریم

-واسه صبحونه؟ یا نهار؟

-هر چی تو بگی

-امروز هرچی شما دوست داشته باشین همون میشه. بگو کوهو جابجا کن جابجاش میکنم.

خوب میتونستم حس خوشحالیه زیادی که بهش تزریق کردم حس کنم. انگار بدنش برای مننه..... همه پیشو احساس میکردم.

قبلنا وقتی درمورد مادر فرزند این حرفو میزدن فکر میکردم زیادی فیلم هندیش میکنن ولی واقعا من همه احساساتشو حس میکنم تا اون حد حس نزدیکی بهش میکنم که اون چیزی که تو مغزشم هستو میتونم بفهمم.

یادمه بچه که بودم پیش مامانم که میخواستیدم جرئت نداشتم زیاد فکر کنم فکر میکردم مامانم فکرمو میخونه.

از یادآوری خاطرات بچگیم لبخند رو لبم اومد.

-نه واسه نهار بخوریم واسه صبحونه شکممون درد میگیره.

-چون تصمیمت انقدر عاقلانه ست شامم بیرون میخوریم هرچی دوست داشتی همون.

بلند شدو رو تخت شروع به بالا پایین پریدن کرد.

خب حقشه واقعا. وقتی یه بچه کار درست حرکت درست و حرف درستی میزنه باید یه جوری ازش تشکر کنی که به انجام دادن مستمر اون کار درست ادامه بده. واسه همینه ارتام من در همه حال عاقلانه فکر میکنه.

چون میدونه جواب عاقل بودنشو میگیره.

-بدو برو خودتو آماده کن. خوشکل ترین لباسو بپوش امروز باید هر دو مون حسابی خوشکل کنیم.

دوید سمت کمدش تا لباسی برای پوشیدن انتخاب کنه.

-مامان تو زیاد خوشکل نکن خب.

لبامو مهمون لبخندی کردم و از اتاق خارج شدم.

روژان مدرسه داشت وگرنه اونم با خودمون میبردیم. عیبی نداره خودمون میریم ولی این همه گشتن به ماشین نیاز داره..... کاش یه ماشین داشتیم. دلم نمیداد پولو پس اندازمونو بدم به

ماشین..... اینا پشتوانمونن باید بمونه. بیخیال فکر کردن به خریدن ماشین شدم خب میتونم از بابام بگیرم. از پله ها پایین رفتم تا قبل از رفتن مامان بابام ازشون خواهش کنم ماشینو به من بدن..... کمی خجالت میکشیدم ولی بالاخره گفتم و بابام با جونو دل سویچ ماشینو در اختیارم گذاشت و گفت که امروز اونا با اژانس میرن. هرچی اصرار کردم که اژانس نه..... قبول نکرد و اخرشم حرفشو به کرسی نشوند.

از پله ها بالا رفتمو به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم.

پالتو چرم مشکیمو که قسمت یقه ش خز داشت پوشیدم. عجیب به چشمام میومد.

شلوار لی ابی نفتیمو پوشیدم ومقنعه هم سرم کردم.

هوا سرده جرئت ندارم زیاد راحت بپوشم. اونم سرمای سقز..... سال شصتو یک سقز رکورد زد و سرد ترین نقطه زمین شده بود. اینو معلم تاریخ سال سوم دبیرستانم گفت البته روزنامه اون سالم آورد کلاس و متنشو بهمون نشون داد. من جزو اون دسته از ادمام که باید همه حرفارو بهم ثابت کنن وگرنه باور نمیکنم حتی اگه قابل اعتماد ترین فرد زندگیم اون حرفو بزنه.

یکم ارایش کردم..... همه وجودم از بیرون رفتن با ارتام به وجد اومده بود. حس خوشی داشتم.

-من آماده م.

-منم الان آماده میشم.

اومد کنار ایینه واستاد و به ارایش کردنم نگاه کرد.

-میخوای واسه توم کرم بزنی.

اخم کرد.

-نخیر من مردم.

اروم خندیدم.

-مرد من.

از خونه زدیم بیرونو سوار ماشین شدیم.

-وای مامی دلم واسه ماشین تنگ شده بود.

ماشین خودمون بعد از تصادف داغون شده بود نمیشد درستش کرد.

یعنی اون موقع هم لال مونی گرفته بودم هم تو شک بودم وگرنه لاشه شو میفروختم و با پولش اینجا یه چیزی میخریدم.

یه رنو میشد دیگه..... نمیشد.....؟

بعد از چند دقیقه دور دور تو شهر گفتم.

-کجا بریم مامان؟

شونشو بالا انداخت

-نمیدونم

قبل از خروجمون از خونه توپ والیبال قدیممو برداشتم..... چقدر دلم برای دوستانم تنگ شده.

به سمت پارک روندم چون صبح بود و البته هنوز زود بود تو پارک فقط افرادی که برای ورزش صبحگاهی اومده بودن حضور داشتن واسه همین وسایل بازی بچه ها خالی بود و ارتام میتونست راحت بازی کنه.

خیلی خوب میتونم درک کنم که لذت تموم بازی ها به رقابت و بدو بدو واسه گرفتن نوبته شه و خود وسایل بازی ها بدون بچه های زیاد که با هم مسابقه میدن زیاد کیف نمیده واسه همین ارتام خیلی زود از شون خسته شد و اومد کنارم نشست.

-پایه یه یه والیبال حسابی هستی پسرم.

دستشو جلو دهنش گرفتم اروم خندیدم.

-بله مادرم.

بلند شدم و دست همو گرفتیم و تا زمین والیبال با هم لی لی کردیم.

بیخیال تموم نگاه ها شده بودمو فقط با پسرم خوش میگذروندم. صدای خنده ارتام تو پارک پیچیده شده بود و من از خنده ش سر حال میشدم.

یه بار وحید بهم گفت که بدنش با بوس کار میکنه ولی حالا میگم که بدن من با خنده های پسر
کار میکنه.

به زمین والیبال که رسیدیدم توپو از تو کوله پشتی دراوردمو باهانش بازی کردیم.
اولاش توپ زیاد از دستمون در میرفت ولی بعد از کمی حسابی یاد گرفت و پا به پام بازی میکرد.
چند تا از ادمای اونجا اومدنو به بازیمون نگاه میکردن. اخرشم بهمون ملحق شدنو باهامون
مشغول بازی شدن.

تصور کنید یه عده ادم تپل مپلو مسن میدویدن تا به توپ برسن.

شکار صحنه که میگفتن این بودا یه عکسی فیلمی چیزی نگرفتم حیف شد.....

عینهوو پنگوئن میدویدن انقد خوشکل بودن..... گرده گرد ها.....

صدای خنده هامون تموم پارکو پر کرده بود.

بعد از مدتی بازی کردنو دویدن و حسابی خودمونو خسته کردن بالاخره رضایت دادیمو وسایلمونو
جمع کردیمو نخود نخود هر که رود به سوی خود.

ماشینو به پارکینگ بردمو با هم پیاده روی کردیم. تقریبا همه بازارو گشتیم. وقتی خسته شدیم
ساعتو نگاه کرد.

وقت نهار بود.

-چی بخوریم ار تام واسه نهار؟

- پیتزا..... پیتزا

بعد از کمی تعلل گفت

-میشه اسنکم بخوریم

خودمم عاشق اسنک بودم.

-میشه

دوباره شروع کرد به بالا و پایین پریدن. عادتشه وقتی خوشحال میشه شروع میکنه به رقصیدن.

به سمت کافی بامیب رفتیم.

روی یه میز نشستیمو سفارش غذا دادیم گفتیم یکم نوشیدنییم برامون بیارن تا غذا آماده میشه.

خوردیمو خوردیمو خوردیم تا بالاخره پیتزا آماده شد..... نامردا فکر کنم میدونستم همش سفارش میدیم پیتزا رو دیر آوردن تا کلی سفارش چیزهای مختلفو بدیم. ولی کاریش نمیشه کرد امروز روز پسر کوچولومه..... هر چی اون بگه همون میشه.

یه عالمه سس مالیش کردیمو با ولع مشغول خوردن شدیم..... باورم نمیشد بعد از اون همه چیزی که خوردیم هنوز جا برای پیتزا داشته باشیم ولی با انرژی مشغول خوردن بودیم. فکر کنم خیلی خسته و گشنه بودیم.

مشغول خوردن بودیم که یهوو یکی از پشت سرم گفت

-اینجارو..... چه طوری مرد کوچیک؟

صداش بند بند وجودمو پاره کرد.

ارتام ذوق زده از رو صندلی که روش نشسته بود بلند شد و از کنارم رد شد. بقیه حرکاتشو ندیدم چون پشت سر من بود.

جرئت نداشتم برگردم عقبمو ببینم.

کاش اون نباشه..... کاش اون نباشه.....

-مامی؟

دیگه بیشتر از این نمیشد خودمو به اتوبان علی چپ بزنم از رو صندلی بلند شدمو برگشتم سمت او.اونا.

کاش میتونستم فرار کنم.....

حالا که منو میبینه بهتره منم خودمو متعجب نشون بدم تا نفهمه قبلا هم دیدمش.

برگشتم و با صحنه ای که انتظار داشتم رو به رو شدم. پندار دست ارتام تو دستش بودو منتظر بود من برگردم باهام خوشو بش کنه ولی رنگ چشاش عوض شد وجای مهربونیشو اول تعجب و بعد..... بعد چشماشو از من دزدید.....!!!

باورم نمیشد من انتظار همه نوع برخوردیو داشتم جز این..... من خودمو آماده کتکو بدو بیراهم کردم ولی اون چشماشو ازم دزدیو به جلو پاش نگاه کرد. یعنی چی؟.....

دوست داشتم چونه شو بیارم بالا تا نگام کنه و من حس تنفیری که انتظار داشتم زودتر بینمشو تو چشماش بینم.

-سلام خانوم.

حرفی برای گفتن نداشتم. من میخواستم الکی خودمو متعجب نشون بدم ولی حالا واقعا کپ کردم.

لبام تکون خورد که جوابشو بدم ولی حتی خودمم جواب سلاممو نشنیدم چه برسه به اون.

-مامی ایشون دوستمه. تو پارک باهاش آشنا شدم بعدشم محل کارشون کنار مهد کودک منه.

من به ذهنم فشار میاوردم که کنار مهد پسرم چه چیزهایی وجود داره و پندار ممکنه تو کدومشون مشغول به کار باشه.

باید میدونستم یه بار ملاقات تو پارک این چنین عکس العملی رو در پی نخواهد داشت. پس اونا بیشتر از اون دفعه همو دیدن.

به پسر من میگه مرد بزرگ؟.... نه نه..... مرد کوچیک. پسر من مرد کوچیکه.

تنها یه چیزی تو سرم وول میخورد صحنه بوسیدن چشمای ار تام توسط پندار تو پارک و این دزدیدن چشماش بود.

چرا چشاشو ازم میدزده نکنه من خبر ندارمو اون کاری کرده. نکنه با پسرم کاری کرده باشه؟

شاید داره نقش بازی میکنه که منو تازه دیده.....

شاید از برگشتنم اگاه بود یا اون روز توپارک منو دیده.

این نمیتونه تصادفی باشه..... دوستی و رابطه صمیمی اونو پسرم نمیتونه تصادفی باشه.

فیلم هندی که نیست. اینجا واقعیته..... نکنه نقشه شومی برای پسرم تو سرش باشه. خودم به درک ولی ار تام نباید تاوان اشتباهات منو پس بده.

-پندار میشه امروز منو ببری مخفی گاهت؟..... مامان میشه بریم اونجا؟

از مخفی گاهشم برای پسرم گفته؟ این چه مخفی گاهیه که به همه میگه؟

نکنه میخواستته یه روز پسرمو ببره اونجا و سر به نیستش کنه.

سرشو که بالا آورد..... دیدمش..... من دیدمش..... خشمشو دیدم. با اینکه خشم بود ولی از دیدنش خوشحال بودم. حداقل الان ترس کمتری داشتم. چشماش سرد بودن. انگار دیگه منو یا شایدم خودشو نمیدیدن. خود سر شده بودن. من این چشمارو میشناختم. چهار سال تموم تو اینه بهم نگاه میکردم.

با همون خشم سرشو پایین آورد.

-من نمیتونم

لحن مهربون اولش عوض شد. مهربونیش ته کشید..... نمیگم مثل اول رفتار کنه اصلا نمیگم ازم متنفر نباشه فقط به پسرم اسیب نزنه همین.

-توروخدا عمو دوست دارم ببینم.

از اینکه پسرم بهش التماس کرده بدم اومد. اون نباید به هیچ کس التماس کنه..... ناخوداگاه عصبی شدم.

-خودم میبرمت مامان.

-نه مامی تو نمیدونی اون جایی که عمو میگه مخفیه.

به عموش نگاه کردم. حق نداره روز خوش منو پسرمو خراب کنه. نمیدونم چرا ناخوداگاه در برابرش جبهه گرفتم. من ادم بده داستان بودم من خطا کردم ولی حالا دو قورتو نیمم باقیه ولی همش برای دفاع از بچه مه وگرنه خودم مهم نیستم.

نفس عمیقی کشیدم. من خطاکارم پس نباید انتظار داشته باشم با روی خوش ازم پذیرایی کنه. این برخوردارشو درک میکنم.

پس بیخیال غرور شدمو گفتم.

-میشه مارو ببرین اونجا؟

مطمئنم اگه خودم ارتامو ببرم باور نمیکنه اون جا همون جایه مخفی باشه پس مجبورم از پندار
بخوام پسرمو ببره و مطمئنم که پسرمو تنها نمیفرستم پس خودمم باید باشم.

خیلی خوب منتشو رو شونه م حس میکردم.....

حرف زدنش منو برد به سالها قبل و یادم آورد که پندار تو ذهنم یه ادم محکم بود..... صدا و
حرف زدنش پر صلابت و جذاب و مهربون بود موارد اولو دوم هنوز هستن ولی از مورد سوم فاکتور
گرفته و مطمئنم این استثناس فقط برای منه و منم خودمو لایق این تفاوت میدونستم.

-ماشین نیاردم باخوادم.

مطمئنم میخواست محترمانه دست به سرمون کنه و فکر میکرد ما هم بدون ماشین اومدیم.

از شانس گند ایشون یا از شانس عالی ارتام نمیدونم ولی گفتم.

-ما ماشین داریم.

دندون قروچه ای کرد که ارتام گفت.

-عمو لطفا

نگاه عمیقی به ارتام کرد و بعد برگشت به سمت من و زل زد تو چشمم. منم پررو پررو نگاش
کردم.

-باشه

غذای ما تموم شده بود پولو حساب کردم از اونجا اومدیم بیرون. تو این کافی با هر تعدادی که
بری تو با یه نفر اضافه میای بیرون. روز اولی منو پندار با هم آشنا شدیم من تنها رفتم تو با پندار
اومدم بیرون حالام با ارتام رفتم و بازم پندار باهام اومد بیرون. شایدم اینجا پندار جایزه میده از
کجا معلوم؟!.....

به سمت ماشین رفتیم. فاصله نسبت زیادی بود و اون فاصله رو با هم قدم زدیم.

حالا حسم نسبت به وقتی که با پندار قدم زدیم فرق میکنه اون موقع حسمی نداشتم ولی حالا یه
خوشی ته دلم هست.

نمیتونستم بخاطر یه مرد ارزوی مرگ هم جنسمو کنم.....

نمیتونم بخاطر یه مرد رو خونه یکی دیگه خونه بسازم.....

این کارا از من بر نییاد. هر چقدرم یه زمانی بد بودم ولی همه بدیم برای پسرا بود نه هم جنسام.

بیخیال پندار شدمو کلا از ذهنم بیرونش کردم..... به درد من نمیخوریم ما هیچوقت به هم

نمیرسیم تموم.....

دیگه حرفی باقی نمیمنه.

مثل اسباب بازی کوک شده بدون پرسیدن حتی کلمه ای به سمت پردیس روندم. اصلا حواسم

نبود که باید پیش ارتام ظاهر سازی کنم.

-مامی داری کجا میری؟

از اینه به ارتام نگاه کردم که متعجب گردنشو دراز کرده و اطرافو نگاه میکنه.

یهوو یاد سوتیم افتادم.

-مامان عمو ادرسو بهم داد دارم میرم سمتش.

-اها باشه.

خدارو شکر نگفت اخه من همش پیشت بود این عمو کی فرصت کرد ادرسو بهت داد چون جوابی

براش نداشتم.

پوزخند رو لب پندارم عجیب رو اعصابم بود. شیطونه میگه بزخم تو فرق سرش..... عه.....

وقتی رسیدیم پندار که درماشینو باز کرد و پیاده شد ارتامم به تقلید از اون زودی درو باز کرد و

پیاده شد.

-ارتام صبر کن لباس تنت کنم اینجا سرده

کاپشن خودمو تن ارتام کردم که سردش نشه. اینجا خیلی سرد میشد من تجربه شو داشتم.

پندار به صحنه درآوردن پالتومو تنه ارتام کردن نگاه کرد و جوری که بتونم بشنوم گفت.

-مامانت راست میگه اینجا سرد میشه یه زمانی از کت من مایه گذاشته میشد حالا از پالتو مامانت.

درد تو سینه شو خوب درک می‌کردم. سعی کردم حرفشو اصلا به روم نیارم به ظاهر بیخیال پالتومو تنه ارتام کنم.

میدونم الان از بی تفاوتیم اتیش میگیره یه زمانی منم برای افشین اینجوری بودم ولی خب اخه چیکار کنم؟.....

این چند سال عمرمون هیچوقت بر نمیگرده کاری از دستم بر نیامد.

بعد از اینکه ارتامو حسابی پوشوندم از جلوش کنار رفتم تا بهش اجازه داده باشم که بره.

انقد لباس تنش کرده بودم که مثل پنگوئن راه میرفت.

دوید رفت سمت پندارو دستشو گرفت. فقط ارتام دست پندارو گرفته بود و پندار بی حرکت بود.

نمیدونم من تو همچین موقعیت مشابهی چه جوری برخورد می‌کردم واسه همین اصلا به پندار خرده نگرفتم.

حالا مثلا خرده هم بگیرم..... تا حالا رعایت حضور ارتامو کرده وگرنه همون اول میزد ناقص العضوم می‌کرد..... والله.....

من می‌بودم حتما اینکارو میکنم دیگه نمیدونم این مشکلش چیه؟!.....

روی زمین نشسته بودن و داشتن بین چمنا دست می‌بردن. بهشون نزدیک شدمو کنارشون نشستیم.

ارتام دستشو جلوم گرفت و یه گیاه بهم نشون داد.

-مامان پندار عمو میگه این خوردنیه

به گیاه نگاه کردم. تا حالا ندیده بودمش.

-این چیه؟

پندار جوابمو داد..... خشک و سرد

-اسمش کولیره ست

-نشندیم

جوابمو نداد و مشغول پاک کردن گیاه تو دستش شد.

ارتامم یه دونه شو چپوند تو دهنم..... نمیرم خیلیمه.

مزه خاصی نداشت. یعنی اصلا مزه نداشت..... نمیدونم هدف از خوردنش چی میتونه باشه.....

ارتام مشغول خوردن اون گیاهها شد. پندارم رفت اون طرف ترو رو زمین نشست.

به سمتش رفتمو اروم گفتم.

-این گیاهها خطرناک نیستن ارتام میخوره چیزیش نشه

رلکس جواب داد

-نه

از طرز حرف زدنو برخوردارش کمبود انرژی گرفتم. همونجا که واستاده بودم رو زمین نشستیم.

اروم اروم شروع به کندن زمین کردم. واسه اینکه دستا و ناخن هام خراب نشن از یه تیکه چوب کمک گرفتم.

مشغول کندن زمین بودم انگار دارم چاه نفت حفر میکنم همچین رفته بودم تو حس و روش تمرکز کرده بودم که به کل یادم رفته بود کجام.

یه سایه کنار صورتم حس کردم برگشتم که دیدم سر پندار تو نزدیکترین موقعیت به من قرار داره.

هول کردم با چوب دستمو بریدم.

-چیکار میکنی..... بینم میتونی با این چوب دستتو از کتف بکنی.

-برو اونور تقصیر توه

-حرف نزن اعصابم خورده

-ببخشید دستتو داغون کردم.

-چوب دسته توهه دستت دست خودته پس هیچ مدرکی نداری

چوبو به دستش مالیدم

-بیا اینم اثر انگشت

چپ چپ نگام کرد.

-بده من بینمش.

-ولش کن

-خون میاد بده من

-اگه از اول مثل زامبیا روم زوم نکرده بودی اینجوری نمیشد

-میخواستم بینم چیکار میکنی انقدر با دقت مشغولی.

سرمو عقب کشیدمو چوبو بهش نشون دادم.

-دارم قبر خودمو میکنم

-باشه ناز نکن چسپ زخم دارم میندمش برات

-خونینو مالینم کردی بعد میگی ناز نکن

-باشه ناز بکن

به مشت به شونش زدم.

-نکن بزار چسپو برات بزخم.....خیلی درد داری؟

با کلی ناز و عشوه گفتم

-اره

دوباره سرد شد. سرشو عقب برد و بیخیال گفت.

-خب به من چه

متعجب زل زدم بهش. پسره یه دیوونه. خب چرا میپرسی اگه به تو چه؟

کارش که تموم شد متوجه شدم صدای ارتام قطع شده.

سرمو به سرعت بالا اوردم تا دنبالش بگردم.

-نترس رفته جیش کنه.

از جام بلند شدم.

-کدوم طرفی رفت

-نمیخوای که بری تو گ...ه کردن کمکش کنی.

صدامو بالا بردم.

-میگم کدوم طرفی رفت؟

از جاش بلند شد و جلو روم قرار گرفت.

-تو خجالت نمیکشی بعد از نارویی که بهم زدی با پسرت میای خفتمو میگیری ببرمت صفا سبیتی؟

به حرفاش توجه نکردم. فعلا دغدغه من ارتامه.

صداش زدم

-ارتام؟..... ارتام مامان؟

این طرفو اون طرف میرفتم پندارم پشت سرم بود.

-چرا به شوهرت نمیگی بیارتت بیرون. اصلا میدونه اینجایی اونم با معشوقه ت

تند برگشتم سمتش.

-تو معشوقه من نیستی

پوزخندی زد

-یادت که نرفته نصف روزو تو بغل من بودی. من بودم کاریت نداشتم وگرنه هرکس دیگه ای بود

تا حالا صد بار بی ابروت کرده بود.

سعی کردم به حرفاش توجه نکنمو دنبال ارتام بگردم.

بلندتر صداش زدم

-ارتام مامان کجایی؟

-دلت واسه بغلم تنگ نشده؟

برگشتم سمتشو جیغ وار گفتم.

-خفه شو

متعجب نگام کرد.....ادامه دادم

-بیشعور برو خودتو مسخره کن. اگه اینجام فقط برای ارتام بود و بس. پیداش کنم میریم دیگه هیچوقت منو نمیبینی راحت میشی. دور بچه مم خط بکش ازش فاصله بگیر.

بلند تر از من داد زد.

-گندشو در آوردی دو قور تو نیمت باقیه؟ مثل خر شبو روز کار میکردم که بتونم پیام خاستگاریت

انگار مسابقه جیغ زدن بود بلندتر داد زدم

-رفتم که مجبور نباشی تا اخر عمرت مثل خر کار کنی

از دادی که زد برق سه فاز از کله م پرید

-مجبور نبودم مثل خر کار کنم با جونو دل اینکارو میکردم که تو نمک به حروم راحت باشی

طبق همون اصول بازم صدامو بالا تر بردم.

-میدونم.

تعجب کرد. فقط نگام میکردو منتظر توضیح بیشتر بود. حقش بود بدونه واسه همین براش گفتم.....

تموم دلایله رفتنمو براش گرفتم. چشمام پر اشک شده بود ولی حتی یه قطره هم نریخت.

گفتمو گفتمو اون فقط نگام کرد. هیچی نگفت وقتی تموم شد یه فهمیدیه محکم گفتمو ازش فاصله گرفتم تا دنبال ارتام بگردم.

-ارتام؟ ارتام کجایی؟

-تو ماشینه صدای اهنگو زیاد کرده نمیشنوه.

برگشتم طرفشو با غیظ گفتم.

-چرا دوساعته دنبالش میگردم نمیگی سکنه کردم.

بدون اینکه جوابم سوالمو بده گفت.

-متاسفم که مثل شوهرت بابام پول دار نبود متاسفم که منه بی پوله بدبختو پیدا کردی..... واسه بدبخت بیچاره ها عاشق شدن گناهه.

نگاش کردم. نمیدونستم چی بگم..... چیزی نداشتم که بگم.

حق داشتو من حرفی برای گفتن نداشتم. ولی منم حق داشتم من بخاطر اون رفتم. زندگیمون دوام نداشت میدونم.....

پشتشو بهم کرد..... صداش کردم.

-پندار؟

برگشت سمتمو مثل ادمایی که تو بهتن گفت

-فکر کن حتی عاشق شدنم واسه بچه پولداراست

لبامو به دندون گرفتم.

-پندار؟

بیحوصله گفت

-بیخیال اسرا توروخدا..... نمیخوام دیگه چیزیو برام توضیح بدی..... برو خونه ت..... برو پیش شوهرت..... خوشبخت باشی.

ارومتر گفت

-منم میرم تا به درد خودم بمیرم.

-شوهر من مرده

انقدر ارومو سرد این جمله رو گفتم که حتی خودمم از سردیش لرز گرفتم.

با چشمای گرد شده نگام کرد. نا باور پرسید

-چرا؟

سرمو پایین انداختمو گفتم.

-تصادف

-متاسفم..... خدا بیامرزدش

-ممنون

بیخیال ادامه دادن به بحث مسخره بینمون شدم و واسه عوض کردن جو گفتم.

-کی ازدواج کردی؟ کی بچه دار شدی؟

بیخیال گفتم

-ازدواج نکردم.

انقدر سریع سرمو بالا اوردم که فکر کنم رگش گرفت.

چشام اندازه توپ بیسبال شده بود.

-نکردی؟ پس اون دختره اون روز تو پارک باهات بود کی بود؟ خیلی شبیهت بود که

با تعجب نگام کرد. بعدم چشماشو ریز کردو گفتم.

-خواهر زاده م بود اون.

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم.

-اها

هردومون ساکت شدیم به صدای طبیعت گوش دادیم.

هوا سرد بود و منم فقط یه مانتو تنم بود. لرز گرفته بودم. با احساس سنگینی روی دوشم رومو به

عقب برگردوندم.

کاپشنشو رو دوشم انداخته بود.

-ممنون

-یه زمانی تنها وظیفه من گرم کردن تو بود.

از یاد اوریه خاطرات گذشته لبخند ارومی رو لبم نشست
فکری که تو سرم بود نمیدونستم درسته یا نه؟ اصلا پندار قبول میکنه؟
دستمو رو صورتتم کشیدم..... وای باورم نمیشه دارم به خاستگاری از یه پسر فکر میکنم.
فکر کنم زده به کله م. احتمالا از اثرات کمبود محبت شدید باشه.
سعی کردم بیخیالش بشمو بهش فکر نکنم واسه عوض کردن جو نه واسه منحرف کردن ذهنم از
فکرای مسخره ای که به سرش میزنه گفتم.
-این روزا چیکار میکنی؟
نفس عمیقی کشیدم.
-بعد از فوت مامان بابام خونه برای من موند یه دفتر کوچیک زدم تو خونه.
ناباور گفتم
-فوت کردن؟ خدا بیامرز دشون
-اره
واسه عوض کردن جوو گفتم
-نقشه میکشی؟
-اره
-این بهتره یا کار تو کارخونه؟
-این..... حسابی کارم گرفته. کلی کار آموز دارم
سرمو تکون دادم.
-موفق باشی
-ممنون
هردمون الکی سرمونو برای هم تکون میدادیم. چقدرم از همدیگه خجالت میکشیم.

واقعا صحنه مزحکی بود.

-بریم؟

من که تازه به خودم اومده بودم گفتم.

-ها؟

-میگم بریم؟..... بریم تو ماشین؟

-اها باشه بریم

باهم به سمت ماشین رفتیم. ارتام صدای اهنگو انچنان زیاد کرده بود که با باز کردن در و بیرون اومدن صدا گوش هام زنگ میزدن.

-ارتام این چه طرز اهنگ گوش دادنه پرده گوشت پاره میشه.

-نه همیشه

سرمو به نشانه تاسف برایش تکون دادمو پشت فرمون نشستم.

به سمت شهر روندم نزدیکیای شهر پندار گفتم

-بریم خونه ما؟

ارتام قبل از من جواب داد

-نه میریم رستوران توم بیا

اروم گفتم

-چرا میرید رستوران؟

بیخیال شونمو بالا انداختمو گفتم.

-امروز روز ارتامه قراره هرچی بگه همون باشه

بلند تر طوری که ارتامم بشنوه گفتم

-خوش بحالش. میشه منم پسرت بشم؟

ارتام اخمو عصبی سرشو آورد جلو و گفت

-نخیرم فقط من پسر مامیم

رومو به سمت پندار برگردوندمو سرمو براش تکون دادم.

-بعله ایشون فقط پسر من..... کجا میری برسونمت؟

-منم باید شام بخورم با شما میام.

ارتام دستاشو به هم کوبید

-ایول ایول

رو میز چهار نفره نشسته بودیمو منتظر بودیم غذامونو بیارن.

-ارتام یعنی چی؟

-یعنی مصمم و با اراده

سرشو تکون داد.

-جالبه

بعدم با خودش تکرار کرد

-ارتام و اسرا..... اسرا و ارتام.

-پندار عمو؟

-جونم؟

-هیچی

-بگو خب

-خیلی خوبه اینجایی حالا شدیم پدر و مادر و نی نی

دست از نمک خوردن برداشتمو سرمو بالا اوردمو به صورت خوشحال ارتام نگاه کردم.

بمیرم برایش چقدر ذوق کرده بود.

زیر چشمی به پندار و لبخند رو لبش نگاه کردم.

واسه غافل گیر کردنش یهوو سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم. فکر میکردم دستو پاشو گم کنه ولی رلکس با همون لبخند ژکوند نگاهمو پاسخ داد.

اخم کردم.

-اخه کیه که مامانتو بگیره شبیه قورباغه ست

تند نگاش کردم. چشم غره اساسی بهش رفتم که باعث شد لبخندش گشادتر بشه.

-مامان من پری دریاییه.... خیلیم دلت بخواد.

-عه؟ یعنی میگی بگیرمش؟

دو هفته از اون شب میگذره

امشب مراسم خاستگاریمه. از اولین بار بیشتر استرس دارم.

پندار با عموو دایی هاش اومده. باورم نمیشه بالاخره این روزو دیدم.

واسشون چایی بردم. دزدکی به پندار نگاه کردم اونم دزدکی نگام میکرد. چقدر این دزدکی ها قشنگه....

پدرم همه شرایطمو برایشون توضیح داد و اینکه من یه پسرم دارم. قبلا به بابام گفتم که امکان نداره از ارتام دل بکنم.

اقای شبستری هم اینجاست. غم تو چشماشو میتونم ببینم ولی منطوقو قلب بزرگش اونو بیش تر از قبل برام عزیزو محترم کرده. ازش بخاطر این از خود گذشتگی ممنونم.

خواهر پندار که شباهت غیر قابل وصفی بهش داشت هم تو مجلس بود و دخترشو بغل کرده بود.

داییش بود یا عموش نمیدونم..... گفت

-اگه اجازه بدین بهتره دوتا جوون برن حرفاشونو بزنین.

-بله اختیار دارین. دخترم اقا پندارو راهنمایی کن.

ارتام دوید سمت پندارو دستشو کشید

-بیا من راهو بلدم.

همه افراد مجلس به حرکتش خندیدن و من تو دلم قریون صدقه ش رفتم.

دستشو کشیده بود و دنبال خودش میکشید انقدر تند میرفتن که از منم جلو زدن.

وارد اتاق که شدم دوتا عشق زندگیم کنار هم نشسته بودن اروم میخندیدن. دلم برای خندشون ضعف رفت

-ارتام مامان میری بیرون.

-اره زود بیاین

-چشم

جلوش نشستم و قبل از اینکه شروع کنه گفتم.

-از شرایط من که آگاهی یه بار ازدواج کردم یه پسرم دارم که آگه یه کوه طلا هم بهم بدن حاضر

نیستم ازش بگذرم و اینو همیشه بدون که اونو بیشتر از تو دوست خواهم داشت و اون اولین

شخص زندگیمه. تو از همین اول از شرایطم آگاهی پس بعدا حق نداری بهم بهونه بگیری یا تازه

بفهمی چیکار کردی خیلیم خوب از گذشته م مطلعی خوب فکراتو بکن بین میتونی با شرایط من

کنار بیای؟

-پس منو دوست داری؟

با تعجب نگاش کردم

-چی؟

-گفتی ارتامو بیشتر از من دوست داری یعنی منم دوست داری؟

کپ کرده بودم. من شمشيرو براش از رو بسته بودمو اون در جوابم اینو میگه.

-پندار همیشه جدی باشی؟

با یه اخم دوست داشتنی و صورت کاملاً جدی گفت

–من از شرایطت اگاهم وقتی با وجود بچه ت اومدم خاستگاریت یعنی بچه تم قبول کردم. میدونم دارم چیکار میکنم و بعدا پشیمون نخواهم شد. پس لازم نیست در این مورد حرف بزنی..... خب میگفتی..... پس منو دوست داری؟

اروم خندیدم

–دیوونه

ساعت ۱۲:۳۳ دقیقه شب

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1519929.html>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید